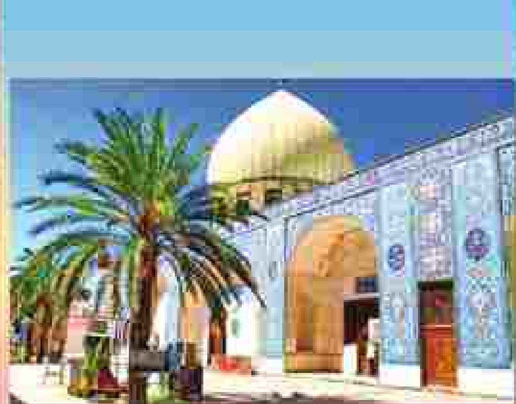


«خور» سرزمین خورشید



مجتبی جباری:

برای استقلال آرزوی توفیق دارم



شماره ۳۵۶۷
چهارشنبه ۲۶ تیر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

یک زن تا چه حد باید فداکار باشد

مصائب بی‌پایان مسلمانان برمه

داستان غریب مسیر زندگی من

۷ نکته برای اعتماد به زندگی

زیباترین خیابان جهان

نیوشا ضیغمی از سالن زیبایی تا تهیه کنندگی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۶۷ - چهارشنبه ۲۶ تیر ۱۳۹۲
۸ رمضان ۱۴۳۴ ۱۷ جولای ۲۰۱۳



عکس از فارس

یاد و یادواره

وفات حضرت خدیجه (س)

پدر او: **خویلد بن عبدالغری بن قُصَی بن کلاب** است. مادر او: فاطمه دختر **زائده بن أصَم** است. تولد: ۶۸ سال پیش از هجرت. فرزندان: قاسم، عبدا...، زینب، ام کلثوم، فاطمه و رقیه می باشند. لقب: طاهره، سیده نسوان. وفات: در ماه رمضان سال دهم بعثت و سه روز بعد از وفات ابوطالب است.

پیغمبر (ص) او را در حجون دفن کرد و خود او را در قبر گذاشت. او به هنگام وفات ۶۵ سال داشت. حضرت خدیجه (س) که از زنان نامدار و ثروتمند قریش بود پانزده سال قبل از بعثت با پیامبر اسلام (ص) ازدواج کرد. وجود حضرت خدیجه برای پیامبر اسلام به قدری اهمیت داشت که پیامبر اکرم (ص) رحلت این بانوی بزرگ را مصیبتی عظیم خواند و سال رحلت حضرت خدیجه و حامی بزرگ دیگر خود یعنی حضرت ابوطالب را «عام الحزن» نامید.

کشتار مردم در ۳۰ تیر ۱۳۳۱



بعد از انتخاب مرحوم محمد مصدق به نخست وزیری و با توجه به نقشی که او و آیت الله کاشانی در مبارزات ملی شدن نفت داشتند و به دنبال اختلاف پیش آمده بین نخست وزیر و شاه، دکتر مصدق استعفا کرد و شاه، احمد قوام را به عنوان نخست وزیری منصوب نمود. در پی این حادثه و با درخواست آیت الله کاشانی برای حمایت از نخست وزیر مردم به خیابانها ریخته و با نادیده گرفتن حکومت نظامی اعلام شده توسط حکومت وقت؛ به مقابله با شاه و حمایت از مصدق پرداختند. در این روز مأموران حکومت نظامی به کشتار وسیع مردم دست زدند. سرانجام مبارزات مردم شاه را وادار به برکناری قوام و قبولی شرایط دکتر مصدق نمود.

قتل «خواجه نظام الملک»



خواجه نظام الملک در اصل از دهقان زادگان بیهق بود، اما در طوس تربیت یافت. او پس از تحصیل ادب و فقه، وارد دستگاه حکومتی آلب ارسلان شد. خواجه نظام الملک، مشهورترین وزیر ایرانی است که نزدیک به ۳۰ سال وزارت سلجوقیان را بر عهده داشت. از جمله اقدامات مهم وی تأسیس مدارسی به نام «نظامیّه» در طوس، هرات، نیشابور و بغداد است. در اواخر دوران وزارت نظام الملک، رابطه‌ی او با ملکشاه سلجوقی رو به تیرگی نهاد ولی شاه سلجوقی وی را عزل نکرد زیرا از طرفداران بی شمار وی هراس داشت. سرانجام در سال ۴۸۵ ق در سفری که نظام الملک به همراه ملک شاه عازم بغداد بود، در نزدیکی کرمانشاه جوانی در لباس صوفیه به نزد خواجه آمد و او را با ضربت دشنه‌ای مجروح ساخت و خواجه با آن جراحت در گذشت. بعدها چنین شهرت یافت که کُشَنده‌ی وی، از فداییان اسماعیلی است. نفوذ نظام الملک در دستگاه سلاجِقِه با قتل او از میان نرفت، زیرا فرزندان او در دوران سلجوقیان، مکرّر به وزارت و مشاغل عمده‌ی دیوانی دست یافتند.

کسی که عادت سؤال و حالت پرس و جو دارد مثل آن است که نصف علمها را فرا گرفته باشد
● امام حسن (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

پارادوکس نقدینگی

این روزها و به مناسبت فرا رسیدن ماه مبارک رمضان کمتر به مسایل اقتصادی پرداخته می‌شود. به هر حال یک ماه فرصت روزه‌داری آنقدر کیمیا هست که نخواهیم مرتب از مسایل و مشکلات اقتصادی سخن بگوییم، در این فرصت بهتر است بیشتر به فکر آخرت باشیم و معنویت. اما چون معمولاً ماه مبارک که تمام می‌شود، بخش قابل توجهی از بازار و کسب و کار می‌خواهد عقب ماندگی‌های خود را جبران کند و احتمال شوک‌های تورمی هم می‌رود بد نیست یادداشت این هفته را به مسایل اقتصادی و گرانی اختصاص بدهیم و از خطری بگوییم که فعلاً چندان پررنگ دیده نمی‌شود.

این روزها بازار ارز و سکه و طلا راکد است، مسکن هم در رکود به سر می‌برد، شرکت‌های تولیدی هم چندان حال و روز خوشی ندارند. در این میان اما بورس هر روز رکورد می‌شکند و در حال حاضر از ۵۴ هزار واحد هم عبور کرده است که رکورد خوبی به حساب می‌آید و آن خطری که گفته‌ام دقیقا در همین نقطه متمرکز است، چون این افزایش قیمت معمولا در بازار ثانویه اتفاق می‌افتد و ربط چندانی به افزایش سود شرکت‌ها و یا افزایش سرمایه شرکت‌ها ندارد.

بخش قابل توجهی از این خرید و فروش‌ها فرق چندانی با واسطه‌گری در سایر بازارهای کاذب اقتصادی ندارد. یعنی برگه‌هایی که دست افراد هست، خرید و فروش می‌شود و افزایش قیمت آنها مابه‌ازای اقتصادی و تولیدی چندانی ندارد و اگر این جو روانی مثبت یک مرتبه فروکش کند، افت شاخص‌ها و افت قیمت سهام بسیاری از سرمایه‌گذاران خرد را ورشکسته می‌کند و همین موضوع باعث آسیب‌پذیری شدید آن خواهد بود و این اتفاق می‌تواند باعث رکود چندماهه بورس شود و بسیاری از سرمایه‌ها از این بخش به سایر بخش‌ها هدایت کند در آن صورت چون تولید جاذبه قابل اعتنایی برای جذب نقدینگی سرگردان رها شده از این بخش ندارد، احتمال اینکه مجددا در بازار دلالی زمین و مسکن بیتوته کند و تورم شدیدی را در این بخش واسطه‌گری دامن بزند زیاد است.

در هر صورت در حال حاضر یکی از مشکلات اساسی بازار کار و سرمایه کشور این است که نقدینگی فراوانی داریم که با وجود همه نیاز بخش تولید به سرمایه، مرتب راه کج می‌کند و به این طرف و آن طرف می‌رود.

این پارادوکس در فضای کسب و کار کشور سالها و به ویژه در چند سال اخیر موجب شده است تا فضای کسب و کار کشور به سمت توسعه‌یافتگی و اصلاح ساختارهای اقتصادی حرکت نکند یعنی نقدینگی به بخش مولد و به بخش تولید راه نیابد و در بخش‌های دیگری ایجاد مشکل کند.

تا زمانی که این شیب انحرافی و مسیر نادرست وجود داشته باشد نمی‌توان حرف از توسعه و رفع مشکل بیکاری و اشتغال زد. در حال حاضر همه می‌دانیم که جامعه به صدها هزار شغل جدید نیازمند است و ما در سالهای گذشته متأسفانه در ایجاد شغل جدید بسیار ناکام بوده‌ایم و دولت‌های نهم و دهم کوتاهی‌های فراوانی در این مورد به خرج داده‌اند.

همین حال رکودی که در بخش اقتصادی حاکم شده شغل‌های بیشتری را در معرض خطر قرار داده است. بسیاری از فرصت‌های شغلی که در بخش خدمات و یا ساختمان وجود داشته‌اند نیز در معرض آسیب قرار گرفته‌اند. افزایش شاخص‌ها در بورس کمک چندانی به واحدهای تولیدی و نقدینگی آنها نکرده است. حتی به اندازه یک سوم از سودی که واسطه‌ها از رونق بورس برده‌اند، نصیب شرکت‌های تولیدی نشده است و در مورد کشاورزی نیز این وضعیت حاکم است. گندم‌کاران هنوز رغبتی برای فروش گندم به دولت ندارند، چرا که با وجود تأکید همه کارشناسان که حداقل قیمت تضمینی گندم باید هزار تومان باشد همچنان صحبت از ۷۲۰ تومان و ۷۵۰ تومان است و این احتمال نیز وجود دارد که سال آینده سطح زیر کشت گندم به میزان قابل توجهی کاهش یابد.

اینها همه مشکلاتی است که قدر مسلم در دولت آینده باید مورد توجه جدی قرار گیرد و لذا باید از همین حال به آنها اندیشید و نگذاشت که مشکلات پیش رو عرصه کار و تلاش را از بین ببرد. از همین حال باید مراقب بود که با تمام شدن ماه رمضان مشکلات اقتصادی فشار بیشتری بر مردم نیاورد تا بعضی از صنوف بخواهند رکود حاصله را با افزایش قیمت‌ها جبران کنند. اگر می‌خواهیم روزهای سخت آینده را به سلامت و با سرخوشی از سر بگذرانیم باید گام‌های بعدی را با هوشمندی تمام برداریم و هر چه بی‌تدبیری و بی‌قانونی تا به حال وجود داشته از بین ببریم و از این پس با عقلانیت و تدبیر به داد مردم در کشور برسیم.

کوته سخن اینکه دیگر دوران آزمون و خطا سپری شده است. مردم پس از ماه مبارک رمضان منتظرند تا ببینند مسؤولان و مدیران تازه برای اقتصاد آنان چه چاره‌ای می‌اندیشند، چگونه بر مشکل تورم و گرانی لگام می‌زنند و چگونه مشکل بیکاری میلیون‌ها جوان اکثرا تحصیل کرده را حل می‌کنند. در این راه البته همه باید کمک بکنیم و بیش از همه دولت و مجلس باید دست در دست هم بدهند و اجازه ندهند که خطرات بیشتری بنیان اقتصاد، فرهنگ و اخلاق جامعه را مورد آسیب قرار دهد.

بیاییم در همین ماه خدا از خدا بخواهیم که به همه و از جمله به مسؤولان و دولتمردان ما توفیق خدمت بی‌منت و حرکت در مسیر رفع گرفتاری‌ها و مشکلات عنایت بفرماید. ■

نامه‌های بی‌واسطه

فضیلت سوره روم

روایت از رسول خدا(ص) است که فرمود:
هر کس سوره روم بخواند خدای تعالی او را ده حسنه بنویسد، به عدد هر فرشته‌ای که خدای را در میان زمین و آسمان تسبیح می‌کند و هر طاعت که آن روز و آن شب کند مورد قبول واقع شود.

محمود جعفری از کرمان

«زمزمه‌های زلال»

پروردگارا! همه می‌گویند هر چهره‌ای با لبخند زیباست، من می‌گویم هر چهره‌ای با زمزمه‌های زلالش زیباست، هر چند، گریان باشد. هر که یادش نباشد، تو که یادت هست. آری ما همانیم که همه جا جار می‌زنیم تو ارباب مایی. یا این که با تو هرگز یتیم نخواهیم بود. چرا که ما طالب‌ایم و طلب‌مان باید به مطلوب خود برسد. هر چه بودیم، هر چه هستیم ما را ببخش. به قدر آدم، به وسعت عالم و به قدر هر آن چه هستی ما را ببخش.

اکنون آغاز یک آغاز است، از زمزمه‌های زلال.

آفریدگارا! اگر چه برخی از ما جوان نیستیم، ولی ببین جوانه‌های دعایمان را و بخوان دعاهای جوانی‌مان را. بخوان مشق عشقمان را. ببین شور و شیدایی‌مان را. نگاه کن که چگونه از آشفتگی به شیفتگی رسیدیم. اینها همه‌شان شکوه‌های باشکوه ماست که از دل غریب و غربت‌زده‌ی ما بیرون می‌آید. در این حال اگر عمری باشد تو خوب می‌دانی که این آخرین نیاز ما نیست. امیدوارم که آخرین ناز تو نباشد. چرا که نه در این دنیا، بلکه در برزخ و دوزخ هم به تو نیازمندیم.

برگرفته از کتاب زمزمه‌های زلال - فرزادالله یاری

گردان عمار

... عراقی‌ها کلیه تجهیزات مدرن را در اختیار داشتند. علاوه بر این امکانات، در ارتفاعات مستقر بودند و بر نیروهای ما تسلط داشتند.

این برتری‌ها باعث شده بود نیروهای قبلی نتوانند خط را بشکنند و تعدادی شهید و مجروح داده بودند. فرصت اینکه شهدا را جمع کنند نبود و مجروحین در گوشه و کنار ناله می‌کردند.

وقت اذان صبح شده بود، برادران در حین دویدن و نبرد وقت اذان را به یکدیگر اعلام می‌کردند. در هر حالتی که بودند نماز صبح را زیر زبان زمزمه کرده و به نبرد ادامه می‌دادند. کمک تیربارهای من یکی مجروح و دیگری شهید شده بودند. از دو تن از تک‌تیراندازها به عنوان کمک تیربارچی استفاده می‌کردم. هوا داشت روشن می‌شد که با دادن تعداد زیادی شهید و مجروح توانستیم خط دفاعی عراقی‌ها را بشکنیم و به داخل پایگاه‌هایشان نفوذ کنیم. وقتی خط دفاع عراقی‌ها شکست حفظ و نگهداری پایگاه به عهده گردان ما یعنی گردان عمار گذاشته شد.



فرمانده گردان جلوتر از همه و من نفر چهارم بودم که پشت سر آنها پیش روی می کردیم. پاکسازی پایگاه دشمن به عهده گردان ما بود. تعدادی از نفرات با عنوان دشت بان مشغول انهدام سنگرهای دشمن شدند و با انداختن نارنجک دستی درون سنگرها آخرین مقاومت آنها را درهم شکستند.

فرستنده: عباس عابد (ساوجی) - اندیشه
(قسمتی از خاطرات جانباز محمدحسن شهرکی)

دیگر گران نکنید!

حُسن مجله اطلاعات هفتگی این است که مطالب آن صرفاً یک دسته‌بندی یا درباره یک موضوع خاص نیست، مثلا من سالهاست که این مجله را مطالعه می کنم، به عنوان نمونه من آشپزی و فال می‌خوانم، دخترم قصه، شوهرم جدول و سرگرمی و خلاصه هر چیزی در مجله پیدا می‌شود.

منتها نمی‌دانم چرا اینقدر قیمت آن را گران کردید؟! در عرض چند سال قیمت مجله از ۲۵۰ تومان حالا به ۱۵۰۰ تومان رسیده است. پس دیگر کافی است.

شما را به خدا دیگر بیش از این گرانش نکنید.

الف ـ خشت‌مال از تهران

کمک به یک زندانی سرپرست خانوار

یک مددجوی سرپرست خانوار که به دلایل مالی بیش از یکسال است در زندان چوبیندر به سر می‌برد نیازمند کمک شما افراد خیر و خداجوی است.

کمک‌های ستاد دیه قزوین و وامی که به او اختصاص یافته امکان آزادی او را فراهم نمی کند کمک شما مردم خیر و تامین باقی مانده نیاز مالی وی برای آزادی باعث می‌شود تا او در این ایام پربرکت و الهی به آغوش خانواده خود بازگردد.

افراد خیر برای ارائه کمک مالی خود می‌توانند با دفتر مجله تماس بگیرند.

این همه پول برای فوتبال؟

اخیرا تظاهرات میلیونی در کشور برزیل رخ داد. مردم این کشور اعتراض داشته‌اند با وجود این همه مشکل و معضل اقتصادی چرا باید میلیاردها دلار صرف برگزاری جام جهانی شود. بعد از اعتراض مردم، رییس جمهور قول داد که فشارهای اقتصادی را کم کند و نیز هزینه حمل و نقل را که به خاطر کمک به هزینه‌های برگزاری جام جهانی زیاد شده بود، به وضع سابق برگرداند، تازه برزیل کشوری است که از محل صادرات بازیکن کلی درآمد دارد، امادر ایران خودمان هر کاری که می کنیم، نمی توانیم جلوی ریخت و پاش، صرف هزینه‌های میلیاردی از بیت‌المال و سوءاستفاده‌ها را بگیریم. بسیاری از بازیکنانی که برای یک فصل بین ۵۰۰ تا ۱ میلیارد تومان می گیرند، یک دهم این مبلغ هم کار نمی کنند. تازه وضع فوتبال ما هم همین است که همه می بینیم و استعداد زیادی در آن رشد نمی کند و فساد هم در آن فراوان هست و پول‌ها هم همه از کیسه مردم خرج می‌شود. در حالی که مردم برای یکی دو میلیون تومان وام گرفتاری می کشند، اما قراردادها در اینجا میلیاردی است و حساب و کتابی هم در کار نیست، چه وقت باید به این ناهنجاری‌ها رسیدگی شود؟ و شر فوتبال را از سر کیسه بیت‌المال کم کرد؟!

محسن ذوالفقاری از ساوه

بی‌ثباتی یا ثبات؟

این روزها که شاهد موفقیت ملی‌پوشان والیبال در عرصه لیگ جهانی هستیم، و سرو قامتان والیبال کشور دنیا را به تحسین واداشته‌اند، به خوبی پی برده‌ایم که ثبات مدیریت و برنامه‌ریزی مدون در از مدت چه اثراتی در ورزش باقی می گذارد، که فدراسیون والیبال نمونه‌ای از آن است.



این فدراسیون از زمان تصدی مهندس یزدانی خرم و فعالیتش در فدراسیون و سپس با استمرار این برنامه‌ریزی و ثبات مدیریتی که در دوران آقای داورزنی بیش از گذشته پدید آمد یک ثبات قابل اعتنا در مدیریت داشت و همین عامل باعث شد که شاهد نتایج خیره کننده‌ای در این رشته باشیم.

با این که ما اثرات این ثبات مدیریت را دیده‌ایم اما همچنان بر طبل بی‌برنامگی می کوبیم، از جمله در آخرین مورد به سراغ تیم پرسپولیس رفتیم و بدون توجه به احساسات پرشور طرفدارانش تغییر مدیریت در این باشگاه را در دستور کار قرار دادیم و نمی‌دانیم بر اساس چه منطقی دست به چنین اعمالی می‌زنیم؟!

آیا انگیزه‌ای برای کار و فعالیت برای آقای رویانیان و مدیران نظیر او می‌ماند؟

آیا عاقلانه است که با وجود مشاهده ثمرات شیرین ثبات، بی‌ثباتی را انتخاب کنیم.؟

الف ـ سرخوش از تهران

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** مندنی غربت از دوگنبدان**

مطلب ارسالی را که در مورد سم مار مولک بود به تحریریه سپرده‌ام تا در یکی از قسمت‌های مجله مورد استفاده قرار گیرد. سرافراز باشید.

*** مصطفی بیان از نیشابور**

مطلب جالبی که در مورد دزدان دریایی فرستاده بودید تحویل تحریریه شد تا در یکی از قسمت‌های مجله به طور جداگانه مورد استفاده قرار گیرد.

مطالب دیگر شما به دستم رسید از لطف شما متشکرم، سعی می کنیم قسمت‌هایی از آنها را مورد استفاده قرار دهیم. موفق باشید.

*** رضا محمدی از آبدان**

خبرهای ارسالی شما به دستم رسید که آن را در اختیار مسؤل بخش تراز و قرار دادم تا در آن قسمت به تدریج مورد استفاده قرار گیرد.

از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

*** علی‌اکبر حیدری از گچساران**

یادم نمی آید که مطلبی از شما یا اصولا هر خواننده محترم دیگری به دستم رسیده باشد و کم لطفی کرده باشم. تا آنجا که یادم می آید همین هفته گذشته مطلبی از شما چاپ کرده‌ایم. به هر حال این مجله متعلق به خوانندگان است و هر چه سهم خوانندگان بیشتر شود مورد اعتماد بیشتری هم قرار خواهد گرفت.

*** صفر مدانلو کردی از بابلسر**

مطلبی را که درباره مرحوم شیدالله اتقایی نوشته بودید به دستم رسید، مطلب خوبی است به بخش تحریریه سپرده‌ام که خلاصه‌ای از آن را در یکی از قسمت‌های مجله مورد استفاده قرار دهند، کاش خاطرات جذابتری از او که برای سایر خوانندگان هم جاذبه مطالعه داشته باشد، ذکر می کردید. به هر حال مطلب شما را در جایی از مجله منعکس خواهیم کرد. موفق باشید.

*** حسین آزادی از همدان**

درباره کیفیت کاغذ مجله حق با شماست. مدتی است که در مضیقه قرار گرفته‌ایم. خود بنده هم رضایت ندارم اما کاری از دستم بر نمی آید و جز شرمندگی سخن دیگری نمی توانم گفت. در مورد پیشنهاد دیگرتان باید بگویم به فکر هستیم که نامه به سردبیر را پیامکی کنیم. خاطرات روانپزشک ترجمه نبود بلکه خاطرات خود مرحوم دکتر بهروزی بود که دیگر در میان ما نیست. سلام شما را به همکاران رساندم و بقیه پیشنهادهایتان را نیز مورد بررسی قرار خواهیم داد. سرافراز باشید.

وقتی انسان برادر مؤمن ـ و دوست ـ خود را ملاقات نمود، باید پیشانی و سجده گاه او را ببوسد
●امام حسن(ع)

ایران و جهان

* هواپیماهای رژیم صهیونیستی یک محموله موشک‌های ضد کشتی روسی را در بندر لاذقیه سوریه بمباران کردند
* آمریکا و آلمان خواستار آزادی مرسی شدند
* مجازات مربوط به فرار از خدمت سربازان تا پایان سال ۸۶ بخشیده شد
* نرخ بیکاری به ۱۲/۴ درصد رسید
* انفجار انتحاری کرکوک ۳۸ کشته داشت
* «ملاله» دختر نوجوان پاکستانی در سازمان ملل: برای حقوق زنان می‌جنگم
* آزادی قریب‌الوقوع «اوجالان»
* موجودی صندوق توسعه ملی ۵۲ میلیارد دلار اعلام شد
* رئیس نمایشگاه بین‌المللی تهران: واگذاری را متوقف نکنند استعفا می‌دهیم
* احتمال برگزاری جلسه افزایش حق مسکن کارگران در هفته جاری
* ادعای علی مطهری درباره نصب دوربین و دستگاه شنود در دفتر کارش
* واکنش حسینی به مصوبه ۷۴ هزار میلیاردی؛ بانک مرکزی بدهکار دولت هم شد
* ایرانی‌ها گرم‌ترین هفته سال را تجربه می‌کنند
* کارشناسان در واکنش به امیدواری غربی‌ها به نتیجه مذاکرات هسته‌ای: ایران همان راهی را می‌رود که تاکنون رفته است
* نام ۳ چهره در گزارش حمله به لاریجانی
* مجلس باز هم مصوبه مهرآفرین را رد کرد
* روحانی دعوت مجلس را پذیرفت
* احمدی‌نژاد این هفته به عراق می‌رود
* احتمال تشکیل حزب فراگیر در جبهه اصولگرایی
* مهندس ترکان از واگذاری‌ها در پایان دوره دولت انتقاد کرد
* ابوترابی فرد: مجلس آماده بیشترین تعامل با دولت جدید است
* تظاهرات ضدجنگ در شهرهای بزرگ آمریکا برگزار شد
* انگلیس برای بهبود روابط با ایران اعلام آمادگی کرد
* سیا: القاعده ۲ تن مواد منفجره وارد لبنان کرده است
* «راد وان کاراجیچ» رهبر صرب‌ها معروف به قصاب بالکان از اتهام نسل‌کشی تبرئه شد
* «هیگل» وزیر دفاع آمریکا به قانونگذاران این کشور هشدار داد
* جوهر سارنایف، متهم بمب گذاری ماراتن بوستون، ادعای بی‌گناهی کرد

از جهان سیاست

رضا کیان

برزیل در رویارویی با اعتراض مردمی

اندکی پس از ترکیه، جهان اینک شاهد تظاهرات صدها هزار نفری در شهرهای مختلف یکی دیگر از قدرت‌های نوپای اقتصادی جهان، یعنی برزیل است. برخلاف ترکیه در برزیل دولتی چپ- میانه بر سر کار بوده است، با این همه اعتراضات در دو کشور تشابهات زیادی دارند.

اکتبر ۲۰۰۷ زمانی که اعلام شد برزیل پس از سال ۱۹۵۰ برای یک بار دیگر در سال ۲۰۱۴ میزبان جام جهانی فوتبال خواهد بود، یکی از رویاهای بزرگ این ملت که فوتبال به مولفه‌ای مهم از فرهنگ و هویت آن بدل شده، به واقعیت پیوست. کمتر، شهر و دهی بود که مردمش نسبت به این تصمیم شور و هیجان نشان ندهند و بعضاً تا چندین روز در خیابان‌ها و اماکن عمومی جشن‌های سرور و شادمانی به پا نکنند.

اما از چندی پیش شماری از شهرهای برزیل شاهد تظاهرات اعتراضی مردم هستند. اعتراض‌هایی که در ۲۰ سال گذشته و به‌ویژه در دوره پس از پایان حکومت نظامیان کمتر سابقه داشته است. پلیس که کمتر برای رویارویی‌های مناسب با این اعتراضات آموزش دیده با گاز اشک آور و گلوله‌های پلاستیکی به رویارویی معترضان رفته و معترضان نیز با پرتاب نارگیل و کوکتل مولوتف با این اقدامات مقابله می‌کنند .

عکس‌ها از رفتن جوانان معترض بر بام پارلمان برزیل حکایت دارند یا ماشین‌هایی را نشان می‌دهند که در حال سوختن هستند. گویی به یک باره مردم فوتبال‌دوست و فوتبال‌پرور برزیل به جای شادی از جام جهانی به مقابله با آن برخاسته‌اند، آن هم در ایامی که جام فوتبال میان قاره‌ها (جام کنفدراسیون‌ها) نیز در این کشور در حال برگزاری بوده است.

تصویر مثبتی که خدشه برداشت

اعتراض‌ها البته از سائوپولو، یعنی بزرگترین قطب اقتصادی کشور و در اعتراض به افزایش مختصر قیمت استفاده از وسائل حمل و نقل عمومی شروع شد، اما بلافاصله ابعادی گسترده‌تر یافت و نابسامانی‌های عمومی‌تری را نشانه رفت .

حرف اساسی معترضان این است که هزینه برگزاری جام جهانی برای برزیل گزاف است و بخش بزرگی از آن می‌باید برای ترمیم و گسترش زیرساخت‌های عقب‌مانده و ناکارای کشور در زمینه‌های آموزشی و بهداشتی اختصاص یابد. فساد و ارتشا و کاغذبازی هم معضل دیگر مورد اعتراض شهروندان است.

برزیل معمولا به خاطر کارناوال‌های پر رقص و شادی‌اش و طبیعت بکرش نام و آوازه‌ای در جهان داشته است. در سال‌های اخیر اما اخبار و گزارش‌های مثبت درباره وضعیت اقتصادی نیز چهره‌نمای این کشور در رسانه‌های بین‌المللی بوده‌اند. به عنوان هفتمین قدرت اقتصادی جهان برزیل رشدی چشمگیر را در دهه گذشته تجربه کرده است. اما امسال این رشد از ۰/۶ (شش دهم) درصد فراتر نرفته است. همزمان اما تورم از مرز ۶/۵ درصد گذشته و در مورد اقلام اساسی مایحتاج مردم به ۱۳ درصد رسیده است.

نظام اداری برزیل به شدت **بوروکراتیک**، اسیر کاغذبازی و فساد زده است. گرچه دیلما روسف، رئیس جمهور، مبارزه‌ای جدی را علیه فساد و ارتشا شروع کرد و ۷ وزیر کابینه را از ابتدای سال ۲۰۱۱ کنار گذاشته، ولی همچنان احزاب سیاسی و نمایندگان پارلمان فسادزده‌ترین نهادها و محافل کشور به شمار می‌روند. یک سوم نمایندگان مجلس بالا یی فوتبال مناسباتی آلوده به رشوه و فساد دارند. در فهرست تازه موسسه شفافیت بین‌الملل که به میزان فساد و ناکارایی نظام اداری و حقوقی کشورها اختصاص دارد، برزیل به لحاظ فسادزدگی در میان ۱۷۴ کشور در رده ۶۹ قرار دارد.

پیامدهای اصلاحات ناقص

برزیل به رغم اجرا و پیشرفت برنامه‌های دولت چپ- میانه لولا دسیلوا در دهه گذشته برای کاستن از شدت فقر و فاقه و با وجود ادامه همین برنامه از سوی خلف وی یعنی خانم روسف همچنان از شکاف‌های عمیق اقتصادی و طبقاتی رنج می‌برد .

کلان‌شهری مانند سائوپولو از گرانترین شهرهای دنیا به حساب می‌آید. همزمان اما گرچه درآمد فقیرترین اقشار جامعه در سال‌های گذشته دو برابر شده، اما میانگین حقوق ماهانه ساکنان سائوپولو از ۲۳۶ یورو فراتر نمی‌رود. همین فقر و تنگدستی است که سبب شد حتی افزایش بهای بلیط اتوبوس به میزان ۶ سنت (حدوداً یک بیستم یورو) در هفته گذشته به نارضایتی و اعتراض‌های گسترده در سائوپولو بیانجامد. این افزایش قیمت نیز قرار بود بخشی از هزینه‌های مربوط به جام جهانی را تامین کند.

در کنار تنگدستی، فقدان چشم‌انداز و دستیابی به فرصت‌های شغلی نیز مزید بر علت است. نظام آموزشی، به‌ویژه در سطح ابتدایی وضعیتی فاجعه‌آمیز دارد. در دوره لولا دسیلوا یعنی در دهه آخر قرن گذشته، سرمایه‌گذاری‌های قابل اعتنایی در زمینه توسعه دانشگاه‌ها شد، اما گسترش نظام آموزشی پایه چندان جدی گرفته نشد. کیفیت نازل مدارس دولتی اینک سبب شده که اکثر دانش‌آموزان بیرون



آمده از این مدارس راهی به دانشگاه‌های نسبتا با کیفیت کشور پیدا نکنند و عمدتا این امکانات در دست بخش‌های مرفه‌تر جامعه باشد که فرزندان خود را به مدارس خصوصی روانه می‌کنند. تخصیص ده درصد از ظرفیت دانشگاه‌ها به دانش آموزان مدارس دولتی یا سرمایه‌گذاری‌های بیشتر در دوران روسف در امر آموزش پایه هنوز نتیجه ملموسی به بار نیاورده است.

در زمینه امکانات حمل و نقل عمومی و سرویس‌های مربوط به بهداشت و خدمات درمانی نیز وضعیتی مشابه حاکم است. طبق قانون هر برزیلی حق بهره‌مندی از درمان رایگان را دارد، اما در عمل این حق تنها بر روی کاغذ می‌ماند. امکانات بیمارستان‌ها و موسسات درمانی به سختی کفایت می‌کنند و پاسخگوی انبوه مراجعان نیست. آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسد با بیمه‌های خصوصی مسئله را حل می‌کنند ولی بخش عمده جامعه فاقد چنین امکانی است.

هزینه‌ای که می‌توانست جای دیگری صرف شود

در واقع گرچه سرمایه‌گذاری‌های دولتی در بخش آموزش و بهداشت به شدت ناکافی است، همزمان اما دولت ۱۱/۵ میلیارد یورو برای جام جهانی فوتبال هزینه می‌کند و حدود ۱۰ میلیارد یورو هم برای بازی‌های المپیک که قرار است سال ۲۰۱۶ در این کشور برگزار شود. بخشی از این هزینه‌ها بعضا تا دو برابر برآوردهای رسمی هستند، امری که سوءظن و تردید درباره فساد دولت و هدردهی اعتبارات عمومی از سوی آن را در جامعه افزایش داده است.

قرار است تا سال ۲۰۱۴ دوازده استادیوم ورزشی ایجاد یا بازسازی شوند. این پروژه‌ها جابه جایی هزاران نفر و اسکان آنها در مناطقی دیگر را در پی داشته است. جابه جایی‌های اجباری در بسیاری از موارد اهالی را از شعاع اصلی محل زندگی قبلی‌اشان دور کرده و مشکلات متفاوتی را برای آنها دامن زده است. سازمان ملل در گزارشی سیاست جابه جاسازی دولت برزیل را در بسیاری از موارد ناقض حقوق بشر دانسته است.

از سویی، استادیوم‌های در حال ساخت چنان بزرگ هستند که تنها به کار جام جهانی می‌آیند و پس از آن بعضا در بهترین حالت یکدهم ظرفیتشان هم پر نمی‌شود. سوال بسیاری از شهروندان این است که آیا برای چنین استادیوم‌هایی با ظرفیت یک بار مصرف لازم است که هزینه‌های گزاف اختصاص یابد و همزمان از تخصیص اعتبار برای بهسازی زیرساختها غفلت شود.



این نیز هست که دولت فعالیت گسترده و بسیج نیروی فشرده‌ای را برای تامین امنیت بازی‌های جام کنفدراسیون‌ها در حال حاضر و جام جهانی در سال ۲۰۱۴ انجام داده است. این در حالی است که کثرت جرم و جنایت و فقدان و ناکارایی نیروهای امنیتی و انتظامی در مقابله با این پدیده‌ها نیز یکی دیگر از عوامل نارضایتی شهروندان برزیل است.

فوتبال؛ مولفه هویت و پیشرفت یا زاینده معضلات؟

برزیل برترین کشور جهان به لحاظ توانایی‌ها و موفقیت‌ها در زمینه فوتبال است. جام جهانی فوتبال در سال‌های ۱۹۵۸، ۱۹۶۲، ۱۹۷۰، ۱۹۹۴ و ۲۰۰۲ به این کشور تعلق گرفته است. بازیکنانی مانند گارینشا، پله، سوکراتس، روماریو، رونالدو و رونالدینو به اسطوره‌های فوتبال در سطح بین‌المللی بدل شده‌اند و در سطح ملی نیز همچون قهرمانان ملی و حماسی بزرگ داشته می‌شوند. هنوز هم هزاران نوجوان برخاسته از خانواده‌های فقیر و تهیدست با توپ زدن در محله‌ها و خیابان‌ها و سواحل برزیل در رویای آنند که استعدادشان کشف شود و از این رهگذر راهی برای برون رفت از فقر و فاقه بیابند. هنوز هم استادیوم‌های شهرها گاه و بی گاه محل تجمع هیجان آمیز هواداران پر و پا قرص فوتبال است و هنوز هم جامعه شناسان همه این خصوصیات را به عنوان نشانه‌هایی از نبوغ و استعداد و گرایش هویت ساز این کشور در ارتباط با فوتبال توصیف می‌کنند.

با این همه تظاهرات اعتراضی اخیر نشان داد که قربانی کردن همه چیز به پای فوتبال در تلفیق با فساد و ناکارایی لزوما تحمل نمی‌شود. اقشار فقیر و تنگدست خواهان امکانات رفاهی بیشتر در زمینه‌های آموزشی و بهداشتی و زیرساخت‌های دیگر هستند و قشر میانی که در این سال‌ها بیش از پیش قوت گرفته مشارکت سیاسی و اجتماعی و نظارت بهتر بر پروژه‌های بزرگ دولت را طلب می‌کند.

«اعتراض، حق مشروع شهروندان است»

دیلما روسف ضمن حیرت از ابعاد اعتراض‌ها آن را حق مشروع مردم و نشانه‌ای از دموکراسی دانسته است. تاکید او این است که باید صدای خیابان شنیده شود. به گفته روسف برزیل در ده سال گذشته به هفتمین قدرت اقتصادی جهان بدل شده و طبیعی است که شهروندانش مطالبات و حقوق فزون‌تری را طلب کنند. او در اولین اقدام به سائوپولو رفته تا با کاهش قیمت بلیط با وسائل حمل و نقل در این شهر کمی از ابعاد نارضایتی‌ها بکاهد، هر چند که موضوع افزایش بهای بلیط تنها جرقه‌ای برای سرریز اعتراض‌ها و مطالبات بیشتری که در این سال‌ها به آنها توجهی نشده، تلقی می‌شود.

به رغم تظاهرات اعتراضی اخیر روسف همچنان در نظرسنجی‌ها وضعیت مطلوبی دارد، هر چند که نسبت به انتخابات گذشته محبوبیت او رو به کاهش رفته، این کاهش محبوبیت اما باعث نشده که احزاب اپوزیسیون وضعیت بهتری پیدا کنند. به عبارت دیگر اعتراض‌ها متوجه کل سیستم سیاسی کشور و ناکارایی و فسادزدگی آن است که با رشد چشمگیر اقتصادی و مطالبات تازه شهروندان سنخیتی ندارد.

ماهیت مشابه اعتراض‌ها

در مجموع، تظاهرات اعتراضی کم سابقه اخیر در ترکیه و برزیل، یعنی دو کشوری که از ممالک در آستانه توسعه یافتگی و جزء گروه بیست به شمار می‌آیند نشانه‌ای از برخی جوانب ناموزون رشد اقتصادی چشمگیر این کشورها، بی‌اعتنایی به برخی عرصه‌های مربوط به زندگی عمومی و نیز غفلت از پاسخگویی به افزایش مطالبه قشرهای میانی کشور به ویژه در امر مشارکت اجتماعی و سیاسی، بسط وانکشاف دموکراسی و کارایی و سلامت بیشتر در صرف هزینه‌های عمومی و لحاظ افکار عمومی در انجام طرح‌های کلان است.

هم در ترکیه و هم در برزیل اما دولت‌ها تا حدودی با برخورد سخت‌افزاری با این مطالبات بر آتش اعتراض‌ها افزوده‌اند. در هر دو کشور هنوز هم نیروهای امنیتی و انتظامی ذهنیتی مربوط به دوران نظام‌های بسته و دیکتاتوری را دارند و در امر رویارویی نرم با جنبش‌های اجتماعی و کمک به کاهش تنش در این رویارویی‌ها آموزش لازم را ندیده‌اند.

به نظر می‌آید که این نقص نیز بخشی از ناموزونی توسعه‌ای است که عمدتا نگاه به جنبه اقتصادی ماجرا داشته و جنبه‌های اجتماعی آن را کمتر در نظر گرفته است. ■

زبان عاقل در پس قلب او و دل نادان پشت زبان اوست
● امام علی (ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

سراب در خیابان حافظ

بورس اوراق بهادار ایران، در دوره‌هایی سودهای خوش طعمی برای صاحبان سهام به همراه آورده اما این روزها خطری بزرگ در کمین عزیزان نشسته است

پس از برگزاری انتخابات ریاست جمهوری، بلافاصله آشفتگی عجیبی که در بازار ارز و طلا ایجاد شده بود و قیمتها هر ساعت و هر چند لحظه گاه به اوج و فرود می‌رسید تا اندازه‌ای فروکش کرد و کاهش بهای جهانی طلا، قیمت سکه را تا چندصد هزار تومان کاهش داد. خوش‌بینی ایجاد شده برای رفع احتمالی مشکل تحریمها هم بهای ارزهای خارجی را به سمت ثبات پیش برد. در سوی دیگر پس از افزایش بهای ناگهانی و فراوان در بازار مسکن که گاه تا دو برابر و حتی بیشتر نسبت به سال گذشته اتفاق افتاد، بازار مسکن و خرید و فروش ملک هم به رکودی در اولین روزهای تابستان رسید. همه این اتفاقات در نزدیک به یک ماه گذشته، باعث شد بخشی از سرمایه‌های سرگردان در ابتدای تابستان ۹۲، ناامید از سودآوری سکه و ارز و نگران از رکود مسکن، به سمت بازارهای رسمی پولی از جمله بورس اوراق بهادار کشور بروند. و این سوق سرمایه همزمان شد با بالا رفتن محصولات کارخانه‌هایی که سهامشان در بورس عرضه می‌شد و



برخی از این بنگاههای اقتصادی هم به دلیل افزایش تورم سال گذشته در پیش‌بینی سود برای سال آینده رقمهای بزرگی اعلام کردند. ناگهان شاخص بورس طی ۲ هفته گذشته تحت تاثیر آنچه گفته شد، بر آسانسوری سوار شد که هر روز رکوردی جدید در اوج گرفتن شاخص بورس متولد می‌شد. کار به جایی رسید که حتی در یک روز چند درصد به شاخص افزوده شد و این یعنی مژده سود فراوان به صاحبان سهام و هجوم خریداران به ساختمان این بازار در خیابان حافظ تا خود را در این افزایش ارزش سهام بورس ایران شریک کنند. در اخبار صدا و سیما هم هر روز با لحنی وسوسه‌انگیز و شادی‌آفرین از این افزایش شاخص بورس گفته می‌شد و خریداران بیشتری به سمت این بازار تحریک می‌شدند با این هدف که با تحریک سرمایه‌های سرگردان برای آمدن به سمت بورس، کمکی به اقتصاد تولید در کشور شود و سرمایه‌های ایرانی در خدمت گسترش تولید و بالندگی بنگاههای اقتصادی به کار افتد. مدیران بورس هم سکوت اختیار کردند و این بالا رفتن شاخص را تماشا کردند تا در پایان بتوانند آن را دلیلی بر تصمیم‌گیری‌ها و عملکردهای صحیح خود به شمار آورند. هر چند رئیس سازمان بورس یکبار هشدار داد که خریداران تمام سرمایه خود را به بورس وارد نکنند و تمام آن را برای خرید یک نوع سهم به کار نگیرند، اما این هشدار

یک قدردانی شیرین

چند ساعت پس از برگزاری جلسه‌ای از سوی صدا و سیما برای قدردانی از دکتر محمود احمدی‌نژاد دولت تصویب می‌کند زمینهای مرغوب نمایشگاه بین‌المللی تهران به صدا و سیما واگذار شود

دولت آقای محمود احمدی‌نژاد در آخرین لحظات سکانداری کشور، چند روز قبل واگذاری زمینهای نمایشگاه بین‌المللی تهران به سازمان صدا و سیما را به تصویب رساند تا این بحث چندساله که سرنوشت نمایشگاه بین‌المللی تهران چه خواهد بود به سرانجام رسد و زمینهای مرغوب نمایشگاه در اختیار صدا و سیما قرار گیرد. هیأت دولت البته طبق قانون مختار است که بر اساس نظر کارشناسان مصوباتی برای اداره کشور داشته باشد، اما عجیب اینجاست که برای این مساله چند ساله، در آخرین لحظات کار دولت تصمیم‌گیری شده و این کاملاً همزمان شده با برگزاری جلسه‌ای



با شکوه از سوی صدا و سیما برای تقدیر و قدردانی از زحمات ۸ ساله رئیس جمهور کنونی که در روزهایی که انتقادات فراوانی نسبت به عملکرد دولت در رسانه‌ها و تبلیغات ریاست جمهوری در فضا منتشر شده بود، مهمترین حرکت دفاعی در برابر انتقادات باشد. این همزمانی نه تنها این سوال بزرگ را در ذهنها ایجاد کرده بلکه تمام استدلالهای قدیمی برای حفظ کاربری کنونی برای زمینهای نمایشگاه را هم

دوربین مخفی، حتی برای شما دوست عزیز

بیانیه این نماینده مشهور تهران در مجلس شورای اسلامی، از رویدادی عجیب خبر می‌دهد که مجلس رسیدگی به آن را فعلاً در اختیار حراست این نهاد قرار داده است

دکتر علی مطهری، نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی و فرزند شهید مطهری بیانیه‌ای منتشر کرده و به مردم اطلاع داده‌اند که در دفتر کار ایشان از سوی افرادی که هنوز کاملاً شناخته شده نیستند و مجوزی از مقامات قانونی نداشته‌اند، ابزار شنود و فیلم‌برداری مخفیانه کار گذاشته شده و چند روز قبل کارمندان دفتر متوجه این امر شده‌اند. اتفاقی که در این سطح و به این ترتیب کم‌سابقه یا بی‌سابقه است. از آنجا که مطابق قانون اساسی چنین عملی صریحاً ممنوع اعلام شده، انتظار از قوه قضاییه و دادستان کل کشور به عنوان مرجع رسیدگی به تخلفات و نیز رئیس جمهور به عنوان مسئول اجرای قانون



تنها، چندان اثری در کنترل سیل سرمایه‌ها به سمت بورس نداشت. سرمایه‌هایی که در معرض خطر تشکیل حباب قیمت در بورس اوراق بهادار هستند و به احتمال فراوان، خریدارانی که بی‌مهابا و بدون شناخت ساز و کارهای بورس و رعایت احتیاطهای لازم، سرمایه خود را برای شریک شدن در سودی بزرگ در کوتاه‌مدت وارد بورس کرده‌اند، در آینده‌ای نه چندان دور باید منتظر سقوط‌های ناگهانی باشند که معمولاً پس از این صعودهای ناگهانی و سریع روی می‌دهد و تاریخ بورس ایران هم چندین بار شاهد نمونه‌های مشابهی بوده‌است که اگر روی دهد، زندگی‌های زیادی را از نظر مادی به آشوب و آشفتگی گرفتار می‌کند. مسئولان و مدیران بورس وظیفه دارند برای حفظ خانواده‌ها از این خطرات در کمین، آن سوی سر و کله بورس را هم در چنین روزهایی، بارها و بارها به مردم نشان دهند و از یاد نبرند مدیر شایسته کسی است که تمام منافع مردمش را حفاظت کند نه آن که برای دادن یک آمار درخشان به مسئولان بالادست، تاریکی زندگی مردمان فرودست را در سکوت، به تماشا بنشیند. ■

زنده کرده که وجود چنین نمایشگاهی در همین مکان کنونی را ابزاری برای توسعه تجارت و بازرگانی و کسب و کار در کشور می‌دانند. هر چند با شناختی که از تمایلات و جهت‌گیری‌های دولت آینده وجود دارد، می‌توان اطمینان داشت، دولت جدید اجرای این مصوبه را با شکل فعلی آن نخواهد پذیرفت و تصمیم دولت فعلی را تنها به یک دوباره کاری بیهوده تبدیل می‌کند و احتمالاً سازمان صدا و سیما را در اولین روزهای کاری دولت جدید گلایه‌مند خواهد کرد و البته افکار عمومی در آینده قضاوت خواهند کرد آیا این آخرین تصمیم جدی دولت دهم با حسن نیت و کار کارشناسی انجام گرفت یا خیر؟ ■

اساسی این است که هم برای حفظ اعتماد به نیروهای امنیتی و جلوگیری از تخریب بدخواهان علیه نهادهای امنیتی کشور و مجازات آنان که پا فراتر از قانون می‌گذارند، به آنچه برای این نماینده شناخته شده به عنوان عضوی از جامعه ایران روی داده در پیش روی موکلانش رسیدگی شود و تا آنجا که مصالح امنیتی کشور اجازه می‌دهد، چیزی از مقابل چشمان مردم پنهان نماند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عشق در ترانه‌های فارسیِ معاصر

ادامه قطره پیش

....آیا هنوز مثل قدیم‌ها عاشق به معشوق می‌گوید «گوشه چشاتو نشون بده تا جون بدم» یا چون «شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش طرف»، جناب پسر می‌شود گوهر نایابی که حتی اگر مقادیری خلق و خوی منفی داشته باشد، باز هم زورش به عشق می‌چربد و می‌تواند در ترانه‌هایش به محبوبش ناسزا بگوید. دیدید چه شد؟ در یک دهه دخترها از پسرها بیشتر شدند، بنابراین عشق تغییر شکل داد، ناچار زبان ترانه عاشقانه عوض شد. تکنولوژی هم که عوض شود، زبان نیز عوض می‌شود. زبان که عوض شود، عواطف فرق خواهد کرد. فرق است میان آن که به کسی بگوییم: بفرما یا بنشین یا بتمرگ. اگر در جامعه‌ای فرهنگ بفرما به فرهنگ بتمرگ عوض شود و حتی اگر منظور بدی هم نداشته باشند، عواطف تغییر خواهد کرد. وقتی که زبان عاشق لطیف و مهربان و پر نیاز باشد، عواطف او نیز همان‌طور است. وقتی هم که عاشق تلخ و خشن با معشوق حرف بزند، عواطفش تلخ و خشن می‌شوند: «یاد می‌گیری یه وخ ناشتا نشینی / جایی میری یه موقع آشنا ببینی / نه حسّ شوداری نه حال فک زدن / حرفات همیشه بوی غم میدن / تو آینه‌م تصویرا دیگه گندیدن / گرگ باش! مثه من... مثه ببر / مثه جغد تو پرسه‌های شب / مثه سگ تو لحظه‌های سخت و لحظه‌های تنگ / نعره تو بذار تو بارون / رد شو و بشکن هر چی حتی قانون / دل نبند که تش تلخیه / میشی مثه من... میشی نفس تلخیه. / باز زخمات همیشه بسته رو تنت / رو زخمات نمک وابسته بودنه / میشه شب. میشه روز. میشه فردا / تو می‌خواستی نهر و کنی دریا؟»

این زبان اعتراض جوان است که تنهارهایش کرده‌ایم و نمی‌داند باافکاری که دارد و بی‌خیال همه چیز شده، چه کار کند. شعر رپ، زبان آنهاست. باید آن را بیاموزیم تا به جوانان نزدیک شویم.

قانون: اگر بخواهیم کسی را بشناسیم، اول باید زبانش را یاد بگیریم. «آدمی مخفی است در زیر زبان». زبان را که یاد گرفتیم، باید آنها را درک کنیم تا از ما نگریزند و بتوانیم کمک‌شان کنیم. درک کردن مهم است: «همدلی از همزبانی خوش‌تر است».

زندگی پهن شده. چیزهایی که انسان معاصر هر روز با آنها روبه‌روست، چندین و چند بار از زندگی انسان دیروز متنوع‌تر و متعددتر است. زمان رهی معیری‌ها، دخترانی که شیرین شیرین از بازار می‌گذشتند، نه موبایل داشتند نه تَبلِت سیمکارت‌خور و نه لب‌تاپ و بلوتوث و فیس‌بوک و چت و وبلاگ و اس.ام.اس. هیچ‌یک هنوز اختراع نشده بودند. آنها که هیچ، ادیسون و گراهام بل هم خواب چنین چیزهایی را نمی‌دیدند. برخی از پسرهای آن روزها که سنت‌شکن‌تر بودند، فوقش نامه‌ای می‌نوشتند و در شکاف دیواری کاهگلی می‌گذاشتند تا به دست محبوب برسد.

اگر کسی خبری فوری می‌خواست، به مرکز زنگ می‌زد و می‌گفت: الو مرکز؟ مشهد رو برام بگیر. خونه صالحی. یا به تلگرافخانه می‌رفت و تلگراف می‌زد: «سیب گلاب نوبرانه شمرون رسید. فرستادم برای شما.» همان تلگراف و تلفن هم در زبان جامعه و ادبیات اثر کرد. جناب ایرج در قصیده شیوای طلب اسب و هجو اسب، فرمود: «خواب دیدم که خدا بال و پری داد مرا» تا جایی که می‌گوید: «نه تلگراف به گردم برسد نه تلفن». امروز دختربچه‌ها و پسرک‌ها آن‌قدر وسیله خبردهی و خبرگیری دارند که مپرس. پیشرفته‌ترین وسیله سی سال پیش، بی‌سیم تاکی‌واکی بود که تا سیصد متر بُرد داشت و دختر پسرهای همسایه با آن به هم سلام می‌کردند. اما سرانجام موبایل و بلوتوث آمدند و تمام فاصله‌ها مجازی شدند. حالا دیگر در هر روستای دوردستی نیز هستند دختران و پسرانی که گوشی و متعلقاتش را دارند. اصطلاحاتش را هم دارند: ریجکت، آنتن نمیده، وان مسیج رسید (رسیو)، ایمباکس (اینباکس) و بقیه‌اش. این اصطلاحات وارد زبان همه شده و «چو کودک لب از شیر مادر بشست / به گهواره‌اش. می‌نوازد نخست». این زبان و اصطلاحات جدید، خواه‌ناخواه فرهنگ خاصی نیز پدید می‌آورند و روی زنجیره‌های روابط جامعه اثر خواهند گذاشت. در این کارزار، عشق نیز تغییر خواهد کرد: جواد یساری که مال نسل قبل‌تر است، وقتی که محبوبش ترکش می‌کرد، با آه و ناله می‌گفت بعد از رفتن من خواهی گفت: «فلانی یار خوبی بود و من قدرش ندانستم». جواد یساری امروزی می‌گوید: «ببین هیچ تریپی نیس. نه من کسیم نه فکر می‌کنم خیلی ازت سرم / من کبریت بی‌خطرم اصن / ولی بد نبودم به جون مادرم قسم / آخه مگه میشه؟ اصن ازت بدم میاد / کاری کردی که از هرچی اسفندیه بدم بیاد. / هوای خونه بدجوری رو اعصابه / زندگی بدون تو برام عذابه».

اولین چیزی که در ترانه دومی دیده می‌شود، زبان آن است که اصطلاحات جدید دارد: تریپی نیس، اسفندی، رو اعصاب و... موضوع دوم، وزن ترانه است که هجایی است. یعنی همان وزن ترانه‌های قبل از انقلاب. ترانه‌های رپ، هیچ فرقی با آنها ندارند حتی قافیه‌های هر دو به یک شیوه است و ظرافت قافیه‌های شعرهای دوره اسلامی را ندارند. در قافیه‌های شعر هجایی و رپ، از الف تأسیس و دخیل و حرف روی و رِدف و شایگان خبری نیست. در شعر رپ کلمات «اصن=اصلاً» و «قسم» قافیه می‌شوند بنابراین دست شاعر بازتر است و هر مفهومی را که بخواهد، وارد شعرش می‌کند و آن مشکلی را ندارد که اخوان ثالث در کتاب بدایع و بدعت‌های نیما به آن اشاره کرده: اندازه افاعیل عروضی و تعداد قافیه‌ها نباید دست و پای شاعر را بگیرند. در شعر کلاسیک اروپایی نیز همچنین است. اما فکر نکنیم حالا که قافیه‌های شعر رپ الف تأسیس و دخیل و... ندارد، جفت‌وجور کردنش آسان است. نه! سخت است و ذوق می‌خواهد زیرا همین قافیه‌هاست که به ضرب‌المثل‌ها و شعرها و تکیه کلام‌ها اعتبار و سندیت می‌دهد. شاعر رَپر این قافیه‌ها را خیلی خوب سر جایشان جاساز می‌کند. بعداً برای قافیه‌های آنها و «قوافی اشعار کلاسیک و عروضی» بسی قلم خواهم فرسود.

ادامه دارد

هر کس خود را در مواضع تهمت قرار دهد نباید بد گمان به خویش را سرزنش نماید
● امام علی (ع)

زیرنظر: محمود صفادار

تهران – تابستان ۹۲ – محمدرضا فاضلی

«خــــور» سرزمین خورشید





آنگاه که سحرگاهان، گیسوان آفتاب شرقی را از خاور دور، بر روی سرزمین تفتیده و پر رمز و راز کویر مرکزی ایران می ریزد، تنها شانه ای که نوازشگر این گیسوان است، گوشه‌ای از نخلهای زیبا و سر به فلک کشیده خواب آلود از سیاهی و ظلمت شب در منطقه مرکزی ایران است، که امروزه آن را منطقه «خور بیابانک» و به مرکزیت شهری به نام «خور» می شناسند. اینکه به چه علت این سرزمین را خور نام نهادند به درستی معلوم نیست، ولی واژه «بیابانک» در واقع نام ولایتی بوده که امروزه آن را «بیاضه» می خوانند و بسیاری از آثار موجود در این ولایت از خور بیابانک قدیمی تر است و بنا به نقل از تاریخ و اسناد، این سرزمین روزگاری سرزمین «بیاذه» که بعدها به نام بیابانک تغییر نام داده مرکزیت این ولایت بوده و وادی خور از توابع مجموعه «بیابانک» بوده است. این مهم حتی در اسناد تاریخی این ولایت تا زمانی که جزو لاینفک استان پهناور «کومش» یا «قومس» به نام «ایالات قومس» به مرکزیت سمنان هم نقل و در حدود چند قرن پیش این ولایت با اضافه کردن یک کسره در حرف «ر» به نام خورِ بیابانک از توابع بیاذه بوده است. البته در باب وجه تسمیه نام این ولایت مطلب و سخن بسیار است و آنچه امروزه به عنوان مرکزیت منطقه شناخته می شود شهرستان [خور بیابانک] است.

خور بیابانک شهری یکپارچه از خورشید است و شاید برازنده باشد که آن را شهر خورشید بنامیم چون تعامل خورشید و زمین مرغوب و آب شور، در این وادی نخلستانی بی نظیر به مردمان ولایت هدیه کرده است. آثار تاریخی در این ولایت بسیار اندک است، ولی بزرگترین شانس درخشیدن این ولایت قرار گرفتن آن در سر گذرگاه تاریخ است و همین امر کم کم باعث ترقی و کشیده شدن جمعیت به سمت آن شد در حالی که قدمت این شهر به ۱۰۰۰ سال هم نمی رسد. مناطق مسکونی اکثراً با بافت قدیمی از خشت و گل است که ساباط هایی باریک رابط آنها بوده و هنوز جمعیت خوبی را در خود جای داده است، ولی ساختمانهای مدرن و امروزی به سرعت بافت مسکونی قدیمی را در خود بلعیده است. اینجا ولایتی است بس ستودنی از شاهکار خداوند، در خلق رطب شیرین از آبی شور و تلخ که حیات بر زمینی جاری کرد که شیرابه آن از زقوم تلختر در زیر خاک و شهدی گوارا بر فراز آن بر فرق ستونهای نخل خرما، در چند رنگ، و در هزار نوع شکل از گیاهان، و این ولایت در شرق ادامه دارد در کویری خیس و لم یزرع و بیابانی سوزان در اطراف طبس تا گلویی تازه کنی در «باغ گلشن طبس»، از طریق راهی که امروزه آن را «طریق الرضا» می خوانند و تنها راه عمومی اتصال خور به شرق کشور همین راه بوده است.

دریاچه خور بیابانک

خور را تاریخی اندک است و اینکه هسته اولیه جمعیت از کجا به این منطقه کشیده شده منابعی معتبر در دست نیست و تحقیقات هوایی من از نقشه های هوایی، این ولایت را در کنار رودی خشک شده نشان می دهد و چنین می نماید که اقوام اولیه پس از فروکش کردن آبهای باستانی به سمت رودخانه ای که به دریاچه شرقی می ریزد، نقل مکان کرده باشند و درست، لغتی تحت عنوان {خور} در کتاب احسن التقاسیم چنین معنی شده: که «خور» نهری بی آب در کنار دریا که هنگام مد آب، دریا بدان در آید و کشتیها در آن روان شوند و در هنگام جزر باز مانند. که البته شرح کامل آن را در کتابی محفوظ داشتم و بی شباهت به موقعیت جغرافیایی خور نمی باشد. در این منطقه اقوام و قبایل مختلفی وجود دارد و با توجه به لهجه خاص مردم این ولایت که بی شباهت به اقوام ایران باستان نیست، می توان اینگونه برداشت کرد که این خاک را از دیر باز توجهی از طرف اقوام ابتدایی ساکن پس از فروکش کردن آبهای دریای مرکزی بوده است.

کویر دشت مرکزی ایران - خور بیابانک

تا کنون سیاحان بسیاری از این مکان عبور و در شرح حال این ولایت قلم فرسایی کرده اند. از جمله آنان می توان به آلفونس گابریل اتریشی، مک گریگور انگلیسی، اسون هدین سوئدی و ریچارد فرای که از برجسته ترین این شخصیتها بوده است اشاره کرد. در اوایل اسلام هم مسافرین مشهوری به این مناطق پا نهاده اند که از آن جمله ناصر خسرو قبادیانی بوده که به شهر خور نیامده و از راه شتر روی انارک به گرمه و از ولایت «پیاده» که همان «بیاضه» است سخن رانده است، مقدسی، اصطخری، و به نقل مردم قدیم، شاه عباس کبیر در سفر به مشهد در «خور» اتراق و آثاری از وی به جا مانده است.

این شهر در حالی از بی آبی رنج می برد که سفره های غنی از آبهای زیرزمینی در زیر پای آن جاری و به سمت دریای شرقی هدایت می شود که امروزه دریاچه «پلایا» در خور بیابانک نامیده شده و با توجه به نمک و املاح زایدالوصف، تشکیل کویر دیدنی و با ارزشی را داده که امروزه با مناظر بسیار زیبا چشم نواز گردشگران و توریستهای بازدید کننده است.

آب انبارهای دوقلو – خور بیابانک

اگر چه شهر خور دچار مشکلات آب شرب بوده ولی ولایات اطراف سالهاست که آب خوردن این ولایت را تامین می کنند. دریاچه شرقی خور امروزه یکی از مراکز دیدنی و منابع باارزش ایران به شمار می آید که سهم بسزایی در اقتصاد و آبادانی این شهر کوچک و نوپای کویری داشته است. همچنین وجود املاح و عناصر فراوان شیمیایی به جای مانده از آبهای دریای باستانی ایران، سرنوشت آن را در راه اندازی صنایعی به نام شرکت «پتاس» دگرگون کرده است که جدا از ایجاد شغل برای مردم این آبادی، سهم بسزایی در جذب گردشگر و توریسم برای این مناطق محروم داشته است. اگر تاکنون از نزدیک یک دریای خشک شده ندیده و بر روی آن پا نگذاشته اید، حتما در ۷۰ کیلومتری شرقی منطقه خور بیابانک از اعجاز خداوند در خلق کویر دیدن کنید. شما به راحتی قادر خواهید بود تا روی دریاچه راه بروید در حالی که لایه ای ضخیم از نمک زیر پای شما را محکم کرده است و استعداد زمین در خلق انواع کویرهای نمکی،

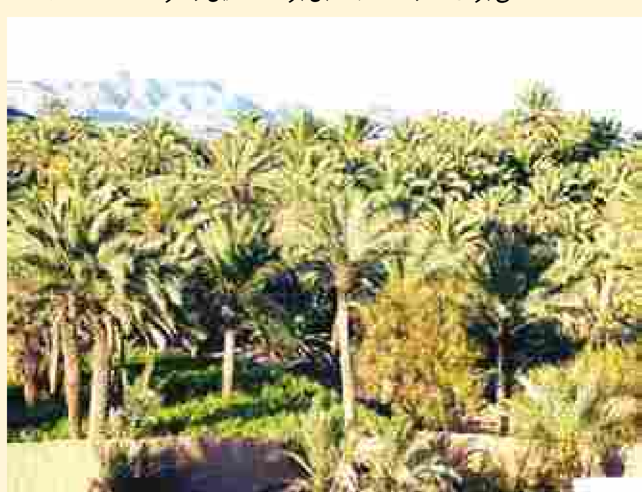


کویرهای چربه، کاسه کویر، و قندیلهای نمکی از دیگر دستاوردهای طبیعی این دریاچه برای چشمهای تشنه بازدید کنندگان است.

مزارع در خوربیابانک

مزارع خور از چند رشته قنات تغذیه می شود که مهمترین آنها قنات «کلاغو» است که در انتهادر پایاب میدان اصلی این شهر به نام «سرآوون» امکان دسترسی دارد تا دستان شما را به آب پایاب «لر» تر کند، و با طعمی شور خنکای وجود تشنه شما در این گرمای سوزان کویر است.

خور از دیر باز سهم بالایی در تأمین خرمای دیگر مناطق ایران مرکزی را داشته و بخش مرکزی ایران نخلستانی به بزرگی خور تا کنون به خود ندیده است. نخلستانهای کل این منطقه با انواع و اقسام خرما از قدیم که خرما با شتر به دیگر مناطق حمل می شد حرفی برای گفتن داشته حتی در اسناد این سرزمین صدور خرما به سمنان هم اشاره شده است. مسیری که در قدیم به وسیله شتر به سمت شمال کشور از این ولایت می گذشت درست همان راهی بود که اسون هدین سوئدی در حدود ۱۳۵ سال پیش در یادداشتهای خود از آن نام برده است که از سمت «حسینان» در شمال به دهی قدیمی تر از خور به نام «آرسون» و در نهایت به خور و از آنجا به سمت طبس می رفت. اما نخلستان خور و دیگر مناطق اطراف در سال ۱۳۸۶ شانسی برای مقاومت در مقابل برف سنگین و سرما را نداشت و برای دومین بار نخلستان این ولایت آسیب جدی دید و در سال ۱۳۸۷ به گونه ای عجیب طعمه حریق شد و بسیاری از ارزشهای منطقه از جمله بزرگترین درخت نخل ایران به نام «عمرو» که در روستای بیاضه بود از بین رفت و حتی بزرگترین و پیرترین درخت زیتون ایران را نیز از پای در آورد. این امر سبب شد تا مردم و دولت بار دیگر در این سالها با احیای مزارع، جانی تازه به رگهای کشتزارهای خور و مناطق اطراف ببخشند.



در قرن ۱۳ هجری شاعری پرآوازه در این سرزمین ظهور کرد که «ذوالفقار خان سمنانی» را به تیر احساسات از پای در آورد و بالاخره «یغمای جندقی» در رکاب ایشان در سمنان و تهران به درجات بالایی دست یافت و جدا از خدمات شایسته سهم بسزایی در گسترش علم و نام و نشان منطقه در سایر بلاد داشت. این شاعر گرانقدر در امامزاده سید داوود این شهرستان به خاک سپرده شده است. استاد «حبیب یغمایی» از چهره های ادبی ایران که شعر معروف وی به نام «روباه و زاغ» سالها در کتابهای دوران دبستان تدریس شد و بچه های قدیم آن را خوب به خاطر دارند، شاهکار ادبی این استاد فرهیخته بود و با خلق آثار با ارزش دیگر در این ولایت به خاک سپرده شده است. اگر چه در این روزهای گرم تابستان، خور در فصل خرما پزان به سر می برد و به خاطر دوری از مراکز آباد استانها دور مانده است. اما خور همچنان زنده و پایدار چون نگینی سبز در کنار خورشید تابان، روزها را سپری و صدای زنگهای کاروان شتر امروزه جای خود را به غرش اتوبوسها و کامیونهای جاده «طریق الرضا» شاهکار راهسازی استان اصفهان در ایران سپرده است و گردشگران و مسافران نقاط بیرجند و طبس و نواحی شرقی کشور از خور و این جاده برای تردد استفاده می کنند.

سایر امکانات رفاهی و آموزشی از قبیل دانشگاه و هتل و سایر ادارات دولتی در آن به چشم می خورد و با منابعی که در اختیار دارد یکی از قطبهای سرمایه گذاری شده است و مردم سختکوش آن در حالی شبها به آسمان پرستاره آن خیره می شوند که بوق کامیونها سکوت و آرامش شبهای کویر را برهم زده و خواب بچه های کوچک و مردم مهربان آن را آشفته می کنند ولی همچنان خور بر کف آبراه باستانی ایران آرمیده است.

شکوفه های زندگی


هیراد و هستی رجبی


النا و السا کریمی


مائده عربی


محدثه عربی

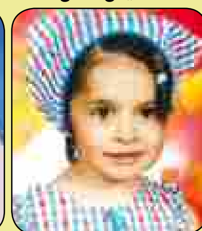

سعید مصطفوی کیا



ابوالفضل بابایی

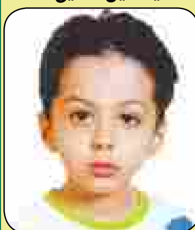

مهدیس دانش


سیده ستایش پورموسوی کانی


مریم مهرافسر


یاسمین صفایی


رضا کاظمی


محمدرضا سعیدی

لحظه پیروزی برای من از آن جهت شیرین است که پیران، زنان و کودکان کشورم را در آرامش و شادابی ببینم ● نادر شاه افشار

محبوبه خلجی

از این جمله نباید به سادگی گذشت که تاریخ را فاتحین می‌نویسند. به همین دلیل، همیشه درباره مغلوبین کمتر حرف زده شده و قهرمانان آنها دیده نشده‌اند. یکی از این قهرمانها اتو اسکورزینی بوده که با عملیاتی درخشان توانست موسیلینی را نجات داده و جان هیتلر را نیز در مقطع دیگری از مرگ نجات دهد.



خطرناک‌ترین مرد اروپا

مهمترین کماندوی تاریخ

مهندس «اسکورزینی» متولد وین اتریش با نام کوچک اتو زمانی در اروپا به شهرت رسید که توسط بخش برون مرزی رادیو آلمان در سپتامبر ۱۹۴۳ بعنوان خطرناک ترین مرد اروپا معرفی شد اما دنیا اورا با عملیات نجات بنیتو موسولینی می‌شناسد که در گران کازو در اسارت به سر می‌برد و توجه داشته باشید که گران کازو بلندترین بخش ایتالیایی رشته کوههای آلپ به شمار می‌رود و بدین ترتیب او به دلیل مهارت شجاعت و قدرت رهبری ذاتی تبدیل به یکی از مهمترین کماندوهای تاریخ گردید.

او در ۱۲ ژوئن ۱۹۰۸ در وین اتریش متولد شد فرزند یک مهندس اتریشی که البته اتو نیز راه پدر را دنبال کرد. او نیز در رشته مهندسی تحصیل کرد و مشغول به کار در وین گردید و اتوی بلند قد و تنومند بصورت دیوانه وار شیفته نظامی گری بود. در ۱۹۳۴ اتو ازدواج کرد سپس با همسرش با یک موتور سیکلت برای ماه عسل به ایتالیا مسافرت کرد و این سفر برای کسانی که او را می‌شناختند بسیار غیر عادی به نظر می‌آمد. سال ۱۹۳۸ برای اتریش سال غم‌انگیزی بود. سربازان نازی، اتریش را تصرف و ضمیمه خاک رایش نمودند اما اتو در این مرحله نیز وجود و جوهره خود را نشان داد او توانست تا جان ویلیام میکلاس را نجات دهد. میکلاس رئیس جمهور اتریش در آن زمان بود و نازی‌ها قصد داشتند تا اورا به قتل برسانند هرچند اسکورزینی در ۱۹۳۱ به شاخه نظامی حزب نازی اتریش پیوست ولی تمایلات قوی اتریشی او اجازه نمی‌داد تا رئیس جمهور کشورش به دست دشمن اشغال گر کشته شود. در این زمان داستان به گوش ارنست کالتنبرنر رسید. او رهبر حزب نازی اتریش بود. با شروع جنگ دوم اتو به ارتش پیوست تا به آرزوی دوران جوانیش یعنی خلبانی برسد ولی سن زیاد باعث شد نیروی هوایی رایش از پذیرش او خودداری نماید. سپس او به عنوان داوطلب وارد خدمت در واقن اس اس گردید که بهمراه نیروی زمینی ارتش آلمان می‌جنگید. این واحد جزو زبده‌ترین واحدهای ارتش آلمان به شمار می‌رفت. تنها ۱۱ نفر بهمراه اتو توانستند امتحانات ورودی وافن اس اس را بگذرانند و وارد پادگان آموزشی لشگر وافن اس اس شوند. لشگر وافن اس اس در واقع لشگر محافظین شخصی هیتلر بودند. یک روز قبل از تهاجم ارتش نازی به فرانسه در ۹ مه ۱۹۴۰ او به برلین اعزام شد تا بعنوان یک گروهبان دوم گواهینامه فنی خود را دریافت نماید. با اصرار فراوان به فرمانده واحد توپخانه سنگین او را متقاعد ساخت تا بعنوان یک تکنسین فنی بهمراه این نیرو به فرانسه برود. سپس او به واحد فنی لشگر دوم وافن اس اس منتقل شد و در نهایت توانست در یک جنگ واقعی شرکت نماید. در روسیه با ترکش یک کاتیوشا در پشت سر زخمی شد و بدلیل بیماری شکم ارتش او را مجبور به بازگشت به اتریش نمود. هرچند او به سختی مخالفت کرد ولی در نهایت به وین بازگشت.

ناامیدی قهرمان

حالا اتو یک نشان صلیب آهنی برای این اتفاق دریافت کرده بود. بعد از بهبودی اتو را به یک زاغه مهمات نظامی فرستادند. اتو بسیار دلسرد شد ولی در این دوران او شروع به مطالعه تمامی کتابهای موجود در مورد نیروی‌های کماندویی سیستمهای آموزشی در کشورهای مختلف کرد. در عین حال او با بسیاری از افسران اس اس ملاقات می‌کرد و به تبادل نظر با تمامی کسانی که علاقمند صحبت با یک افسر جزء بودند می‌پرداخت. استدلال او خلق یک نیروی توانا بود که بتواند در پشت خطوط دشمن به اجرای انواع عملیاتهای خرابکاری بپردازد. او از تجربیات جبهه روسیه دریافته بود که ارتش نازی نیاز مبرمی به تربیت چنین واحدهایی دارد زیرا اجرای عملیاتهای روزانه عادی را تحت شعاع قرار می‌دهد.

در اوریل ۱۹۴۳ از طرف سرفرماندهی وافن اس اس پیشنهادی را دریافت کرد.. وافن اس اس به دنبال افسری بود که بتواند علاوه بر داشتن توانایی‌های فنی عملیاتهای خاصی را اجرا کند. بدون هیچگونه مخالفت اتو این پیشنهاد را پذیرفت و به درجه سروانی ارتقا یافت. حالا اتو اسکورزینی فرمانده واحد ویژه تازه تاسیس وافن اس اس شده بود. تا سال ۱۹۴۳ ارتش نازی داشتن نیروی ویژه را یک الزام نمی‌دید آنها دارای بهترین نیروی زمینی دنیا بودند و هیچ نیروی را در مقابل خود نمی‌دید که یارای مبارزه یا مقاومت داشته باشد و برای انجام عملیاتهای خاص یا گرفتن اهداف کلیدی آنها از نیروی‌های چتر باز یا واحد مخصوص براندنبورگ یا همان سرویس اطلاعات ارتش استفاده می‌کردند. این واحد از بهترین سربازان آلمانی بودند که می‌توانستند به زبانهای بومی به

روانی صحبت کنند. ولـی در ۱۹۴۳ جنگ برخلاف میل آلمانها پیش می‌رفت آنها نمی‌توانستند دیگر به آسانی نیروهای دشـمن را از پیش رو بردارند و حالا نیاز به نیرویی ویژه در ارتش آلمان حس می‌شد.

اتو فرمانده یک واحد تازه تاسـیس بود که در ابتدا واحد اس اس فریدنتال نامیده میشد سپس به واحد شکارچیان اس اس برلین تغییر نام داد و در نهایـت واحـد نبرد مرکـزی اس اس نام گرفت. واحد کوچک اتو به ۵ گردان گسـترش پیـدا کرد. آنها باید در عمق خاک دشـمن به عملیات بپردازند که این وظیفه‌ای جدید در ارتش آلمان و بسیار جذاب بود. در این زمان سازمان امنیت آلمان که از واحدهای مختلفی مانند گشتاپو یااس دی که همان سازمان امنیت داخلی بود یا آوسـلند اس دی (سازمان امنیت خارجی) اداره اگاهی و جوخه‌های مرگ تشکیل شده بود سرپرستی این واحد را بدست گرفت و واحد اتو به سازمان اوسلند اس دی ملحق گردید. ارزیابـی سـازمان این بود که یک نیروی سـازمان داده شـده بیشـتر از یک تیم جاسوسی کوچک موثر واقع می گردد. برداشـت سازمان این بود که این نیرو و نیـاز به فرماندهی دارد که عـلاوه بر قدرت رهبری و سـازماندهی و فرماندهـی به مرامهـای حزبی نیز وفادار باشـد. بعد از قتل هایدریش رهبر این سازمان به دسـت وطن پرستان چکی، ارنست کاتنبرنر رهبر سـابق حزب نازی اتریش رئیس سازمان اوسلند اس دی شد. او که می‌دانست علی رغم همه شایستگی‌ها اسکورزینی در ۳۵سالگی هنوز یک ستوان است او را به فرماندهـی این واحد نیروهای ویژه منصوب کرد. هدف اسکورزینی تربیت نیروهایی بود که بتوانند در پشـت خط نیروهای دشـمن بدون استفاده از اسلحه دشمن را بقتل برسانند.

دستگیری موسولینی

در جولای ۱۹۴۳ بعد از یک جلسه در ایتالیا پادشاه موسولینی را برکنار کرد. شکستهای نیروهای ایتالیایی در جبهه‌های مختلف از دسـت رفتن متصرفات در افریقای شمالی و نارضایتی مردم ایتالیا دلیل برکناری دوست نزدیک هیتلر بود. پادشاه ژنرال بادو گیلیو را به جای موسولینی منصوب کرد و او بعد از ترک ویلای پادشـاه ایتالیا به دست ژاندارمهای ایتالیایی دستگیر شد. هیتلر خشـمگین عملا نمی‌توانست کاری انجام دهد از طرفی ایتالیا هنوز متحد انها به شـمار می‌رفت و دولـت جدید به هیتلر اطمینـان داده بود در جنگ در کنارشان خواهد ماند و از طرف دیگر او میدانست بزودی ایتالیا تسلیم متفقین میشود و دوست نزدیکش را تسـلیم خواهد کرد. پس هیتلر تصمیم گرفت قبل از این اتفاق موسـولینی را نجات دهد و با سـرنگونی دولت کنونی مجددا موسـولینی را به قدرت برساند. پس برای اجرای عملیات اسکورزینی به همراه ۵ نفر از دیگر فرماندهان مشـهور آلمانی به اقامتگاه هیتلر در پروس شرقی دعوت شـدند. **این افراد باید به دو سوال پیشوا پاسـخ می‌دادند. آیا ایتالیا را می‌شناسید و در مورد این کشـور چه فکر می کنید؟ اسکورزینی ماه عسل را در این کشور گذرانده بود و بخوبی ایتالیا را می‌شـناخت و در پاسخ به سـئوال دوم او گفت من اتریشی هستم پیشـوا.** از جایی که خود هیتلر نیز یک اتریشی بود می‌دانست احساس اتریشی‌ها نسبت به ایتالیایی‌ها چیست چرا که در پایان جنگ اول اتریش مجبور شد بخشی از خاک کشورش را به ایتالیا واگذار نماید. هیتلر در انتخاب او تردید نکرد.



دستور هم نجات موسولینی قبل از اسارت به دست متفقین بود. برای پوشش عملیات، واحد اسکورزینی به واحدهای تحت امر ژنرال اشتودنت فرمانده لشگر چتـرباز آلمان منتقل گردیـد و برای فریب اذهان از دو روز قبل بخشـی از واحدهای تحت امر اشتودنت به ایتالیا منتقل شـدند. آلمانها از این کار دو هدف را دنبال می کردند نخست اسـکورزینی بعنوان یکی از اجودانهای اشتودنت معرفی می‌شد و دیگر اگر نیاز به تصرف رم بود این واحدها می‌توانستند به اسکورزینی و موسولینی بعد از آزادی کمک کنند. بعد از ملاقات با اشتودنت، اسکورزینی به معاونش کارل رادل تلفن زد به کارل گفت که ماموریت مهمی در پیش اسـت که نمی‌تواند از پشـت تلفن برایش توضیح دهد ولی لیسـت بلند بالایی از مهمات بـه همراه رنگ موهای مشـکی و ردای کشیشی درخواسـت کرد و می‌شد چهره متعجب کارل را تجسم کرد.

ماموریت دیگر رادل انتخـاب ۴۰ نفر از بهترین سربازان مسلط به زبان ایتالیایی با لهجه سلیس محلی بود. این افراد به یکی از مقرهای سرفرماندهی آلمان در ایتالیا خارج از رم اعزام شـدند، تا در خارج از شهر سـاکن شـوند. در هفته‌های بعد تمامی تلاش منابع اطلاعاتی آلمـان و نازیها صرف یافتـن مکان دقیق نگهداری موسولینی شد. اطلاعات بسیار لازم بودند تا به وسیله آن اسکورزینی بتواند تاکتیکهای مورد نیاز در عملیات را برنامه ریزی کند.

عملیات نجات

یکی از جالبترین داستانها که روی داد این بـود که هیتلر که بشـدت خرافاتی بود اقدام به اسـتفاده از فالبینان و پیشـگویان کرد تا از راه متافیزیـک بتوانند جای موسـولینی را کشـف کنند. در این مـدت ایتالیایی‌ها برای چند بار جای موسـولینی را تغییر دادند گویی می‌دانستند که هیتلر برای نجات رفیق دیرین کاری خواهـد کرد. دلیل این کار کوشـشـهای نافرجام آلمانی‌ها در سـه بار قبل برای نجات او بود که هر سـه بار با شکست روبرو شد. در ابتدا در جزیره پونانزا در سـاحل ناپل سـپس در جزیره لامادلنا در سـاردینی که بعد از شناسایی توسط یکی از کماندوهای اعزامی توسط اسکورزینی که در لباس یک ملـوان به جزیره رفت، خود اسـکورزینی با یک بمب افکن‌هاینکل برای عکس برداری به محل پرواز کرد.

در این مرحله زندگی اسـکورزینی به خطر افتاد. بمـب افکن‌هاینکل به وسـیله یک جنگنـده متفقین سرنگون شد، خلبان کشـته شد و اسکورزینی توسط یک ناو ایتالیایی از دریا گرفته شد. باز ایتالیایی‌ها جای موسـولینی را تغییر دادند. ولی اینبار مکان موسولینی توسط کاپلر وابسته نیروی پلیس نازی‌ها در سفارت این کشـور در رم کشف شـد. او یک پیام رمز ساده پلیـس در ایتالیا دریافت کرد که در مورد امادگی در اطراف گران ساسـو بود. اوضاع بـرای آلمانیها اصلا خوب پیش نمیرفت در سـوم سـپتامبر ایتالیا مورد هجوم متفقین قرار گرفت و در نهم سـپتامبر تسـلیم شـد. شرایط بسیار دشـوار بود. هر چند ایتالیا دشمن آلمان نشـده بـود ولی دیگر متفق این کشـور نیز به شـمار نمی‌رفت. پایگاه‌های آلمانی نیز توسط متفقین به شدت بمباران شد. حالا متفقین در ناپل پیاده شده بودند و امکان ارسال تدارکات نیز با مشکلات فراوان روبرو شـده بود. در این زمان دوباره اسـکورزینی با یک «هاینکل» بـر فراز گران ساسـو پـرواز کرد و عکسـهای زیادی توسط یک دوربین دستی از منطقه برداشت.

پس از بازگشـت نقشـه یک حمله سریع توسط اسـکورزینی ؛ ژنـرال اشـتودنت و مـورس یکـی از فرماندهان چترباز ریخته شـد. ۱۲ فروند گلایدر با ۹ کماندو بر فراز گران ساسو از هواپیما جدا می‌شدند. در ارتفاعی بالای ۹۵۰۰ پا در یک زمین مسـطح در کنار هتل متعلق به اسـکی بازها فرود می‌آمدند. هتل توسـط صخره‌ها محاصره شـده بود. کماندوها باید

بقیه در صفحه ۵۴

نقد و ارزیابی کینه، یادداشتی است که ارزش آن را باید دانست ●ارد بزرگ

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: کیان

برقی که هنوز می‌درخشد...

پوران(زنم) که مرد من نابود شدم...، تمام شدم!

پوران برای من فقط یک همسر نبود، همه چیز من بود؛ مادر، پدر، خواهر و برادر و... و از همه مهم‌تر «رفیقم» بود! هیچکس نمی‌تواند احساس مرا درک کند، چرا که در همه آن پانزده سالی که با هم زندگی می‌کردیم، من و پوران[سوای بگومگوهای دم دستی] حتی یک بار هم با همدیگر قهر و دعوا نکردیم. زندگیمان عین بهشت بود و شاید حق با او بود که همیشه می‌گفت؛«می‌ترسم آخرش چشم بخوریم...» که ای کاش آن چشم، مرا هدف می‌گرفت، اما افسوس که پوران با سرطانی که نفهمیدم چگونه به جانش افتاد، کمتر از یک ماه و قبل از این که بتوانم او را درمان کنم، راهی بهشت شد!

با مردن پوران کلاف زندگی از دستم خارج شد، تنها خوش شانسی که نصیبم شد، داشتن برادری پاک و بی غل و غش بود، که اگر کمال نبود، حتی کارخانه‌ای که با خون جگر به اوج رسانده بودمش نیز از دستم می‌رفت. اما ای کاش هر چه داشتم از بین می‌رفت غیر از پدرام؛ تنها یادگار من و پوران که وابستگی‌اش به مادرش اگر بیشتر از وابستگی من نبود، کمتر هم نبود! من اما، طوری بعد از مردن زنم کمرم شکست که حتی پدرام را هم فراموش کردم. یادم رفت که او حالا و بعد از مرگ مادرش، بیش از قبل به من احتیاج دارد! به این چیزها فکر نمی‌کردم... اصلاً در این دنیا نبودم؛ شاید اگر مجبور می‌شدم برای سیر کردن شکممان کار بکنم، آن طور در خودم گم نمی‌شدم. اما وقتی لوطی‌ترین برادر عالم را داشته باشی و هوای اموالت را داشته باشد، همان اتفاقی برایت می‌افتد که برای من افتاد؛ صبح تا شب گوشه اتاق می‌نشستم و به عکسهای پوران خیره می‌شدم و فیلمهایش را نگاه می‌کردم و سیگار می‌کشیدم و اشک می‌ریختم و...، خیلی‌ها در آن روزها به من هشدار دادند که؛«پسرت در سن بلوغه...، مواظبش باش... به حال خودش رهایش نکن...» اما من خدا را گواه می‌گیرم که نه از روی بی‌مسوولیتی، که از سر دلمشغولی‌های تلخ و یادگارهای پوران، «پدرام» را نیز مثل زندگی‌ام از یاد بردم و اینطوری بود که تک پسرم بی‌من هر روز بزرگ و بزرگتر شد و... تا اینکه یک مرتبه گم شد! هر چند که من تا دو ماه اول گم شدنش، باز هم موضوع را جدی نگرفتم، چرا که قبلاً و مخصوصاً طی چند ماه آخر، پسرم چند مرتبه با دوستانش به مسافرت‌های بی‌خبر از من می‌رفت و بعد از ده، بیست روز هم برمی‌گشت! لابد وقتی برمی‌گشت و می‌دید که من حتی نگران نبودنش هم نشده‌ام، عادت کرد که هر وقت دلش خواست برود و هر وقت دوست داشت برگردد. تا اینکه غیبت مرتبه آخرش از یک ماه و دو ماه هم گذشت و... که سرانجام آن اتفاقی را که هرگز فکرش را نمی‌کردم رخ داد؛ دو ماه از غیبت پدرام می‌گذشت که برادرم با حالتی عصبی به سراغم آمد. کمال که همیشه برایم احترام قائل بود روبرویم ایستاد و گفت:«دیگه داری حالمو به هم می‌زنی داداش بزرگه...، دو ماهه که از پسرت خبری نیست و تو مثل همه این چهار سال گذشته «غمبرک» زدی گوشه این اتاق که چی؟ فکر می‌کنی معنی کارت وفاداری نسبت به زنته؟ نه... به خدا قسم نه کیان...، حاضرم قسم بخورم که الان روح پوران از تو در عذابه که چرا پسرش رو به امان خدا رها کردی و...» کمال آن روز [و تا دو روز بعد] آنقدر گفت و انزوای احمقانه‌ام را به رخم کشید تا سرانجام مثل آدمی که پس از ماهها از خواب بیدار شده باشد، به خود آمدم و تازه فهمیدم دارم چه بلایی سر خودم می‌آورم؛ آقا کیان می‌فهمی اگه پسرت رو از دست بدی یا بلایی سرش آمده باشه هرگز نمی‌تونی خودت را ببخشی؟

و از جا برخاستم و تبدیل شدم به همان «کیان» همه فن حریفی که دیگران می‌شناختند. خیلی‌ها که فکر می‌کردند انزوا مرا به جنون کشانده، حیرت می‌کردند که چطور پس از ۴ سال درمان شده‌ام؟ اما من بدون اهمیت دادن به نگاهها و حرفهای دیگران فقط دنبال پدرام می‌گشتم. اعتراف می‌کنم که هر چه بیشتر جستجو می‌کردم، بیشتر از خودم خجالت می‌کشیدم که چگونه یک پسر نوجوان چهارده ساله را رها کرده و در هیجده سالگی به یادش افتاده بودم؟!! اما حالا و چند ماه بعد از گم شدن پسرم وقت پشیمانی و افسوس خوردن نبود...، مخصوصاً با خبری که در مورد پدرام گرفتم؛ یکی از صمیمی‌ترین دوستانش در حالی که پوزخند می‌زد گفت:«خیلی دیر یادت افتاد پسری هم داری آقا کیان...» و بعد قصه‌ای را برایم تعریف کرد که مسیر زندگیم عوض شد؛«تقریباً یک سال و نیم پیش پدرام با یک دختر هفت خط دوست شد به اسم «پروین» که هروئینی بود و تا ما فهمیدیم دختره معتاده و خواستیم جلوی پدرام رو بگیریم، کار از کار گذشت و پدرام هم عملی شد! منتهی این آخر قصه نبود؛ دختره که می‌خواست بره ترکیه و کاسب بشه! فیلم عشق و عاشقی رو خیلی تمیز واسه پدرام نمایش داد و پسر شما هم که چشم و گوش بسته بود، طوری عاشق این دختره شیطون صفت شد که برای از دست ندادنش، حاضر شد به قاچاقچیهای آدم پول بده تا دوتائیشون رو از مرز رد کنه، که رد کردند! آخرین خبری هم که از پدرام داشتم همین دو هفته قبل بود که بهم زنگ زد و در حالی که پیدا بود یواشکی داره حرف می‌زنه گفت: «پروین دو ماه بعد از ورودشان به ترکیه و پس از اینکه پولهای من تمام شد ولم کرد و رفت...، منم که داشتم از خماری می‌مردم با یک تشکیلاتی به اسم «پدرخوانده مهربان» آشنا شدم که براشون کار می‌کنم و اونا در عوض بهم هروئین و غذا می‌دن...»

شروین آهی کشید و حرفهایش را با این جمله تمام کرد؛ وقتی از پدرام سوال کردم که «چرا به پدرت زنگ نمی‌زنی بیاد کمکت؟» پدرام پوزخندی زد و گفت: «پدر...؟ کی گفته من پدر دارم!» بعد هم خداحافظی کرد و یادآور شد که چون تلفن زدنش خیلی خطرناکه، شاید دیگه نتونه زنگ بزنه «و حالا هم شما اومدی دنبالش؟ نمی‌دونم آقا کیان که پدرام زنده است یا نه...، اما لااقل برای اینکه پسرت باور کنه پدر داره، تا خیلی دیر نشده برو دنبالش!»

می‌دانم الان که دارید حرفهایم را می‌خوانید مرا لعنت می‌فرستید! خودم هم چنین حالی را داشتم...، اما نمی‌خواستم یک بار دیگر در «تابوت غصه‌ها» فرو روم و... و سه روز بعد راهی استانبول شدم!

***

از همان فرودگاه که به طرف شهر می‌رفتیم جستجویم را آغاز کردم و از راننده تاکسی سراغ «پدرخوانده مهربان» را گرفتم، اما راننده که یک پاکستانی چهل ساله بود، طوری چشمانش پر از وحشت شد که علیرغم اینکه گفت «چنین کسی را نمی‌شناسم...» اما یقین داشتم می‌شناسد؛ و چون شنیده بودم در استانبول بعضی از آدمها را می‌توان با پول خرید! همین که اسکناس صد یورویی را نشانش دادم، با انگلیسی دست و پا شکسته گفت:«تنها کاری که می‌تونم برات بکنم اینه که ببرمت یک هتل که اونجا همه «پدرخوانده مهربان» را می‌شناسند!

شب بود که در آن هتل اتاق گرفتم و همان موقع بود که با دو نفر آشنا شدم؛ با یک «مرد ترک» به نام «جالیس» که بعدها فهمیدم انسانی باشرف است، و با یک ایرانی که «مدیر داخلی» هتل بود به نام «سجاد» که در عمرم از او حیوانتر ندیدم!

از فردای روز ورودم به استانبول و از داخل همان هتل، جستجویم را آغاز کردم و خیلی زود فهمیدم وارد بازی خطرناکی شده‌ام، چرا که هر کس اسم «پدرخوانده مهربان» را می‌شنید، یا از پیش رویم فرار می‌کرد و یا دیگر یک کلمه حرف نمی‌زد! همه

غیر از «سجاد» که از روز سوم و بعد از اینکه قصه‌ام را برایش تعریف کردم، طوری ناراحت شد که گفت: «ما هموطنیم... من باید بهت کمک کنم...»

واینطوری بود که بازی شروع شد؛ هر دو، سه هفته یکبار مرا برای شام دعوت می‌کرد و می‌گفت: «یک نفر وسراغ دارم که میتونه تو روببره پیش پدرخوانده...، اما باید دست توی جیبت کنی...» و من که با خودم چهل میلیون تومان برده بودم ـ که داخل حساب ارزی‌ام بود ـ هر بار دست به جیب می‌شدم [چهل میلیون تومان پنج سال قبل] و بعد از اینکه سیصد یورو به سجاد می‌دادم و به واسطه‌ها نیز نفری پانصد یورو می‌دادم، منتظر می‌ماندم تا دو، سه روز بعد بهم خبر بدهند که: «دو هزار یورو با خودت بیار تا ببریمت پیش پسرت» و من هم بلافاصله دست به کار می‌شدم و پول را از بانک می‌گرفتم و همراه واسطه‌ها از هتل خارج می‌شدم و... اولین مرتبه وقتی آنها در یک نقطه خلوت از ماشین پیاده‌ام کردند پولم را گرفتند و کتکم زدند و خونین و زخمی وسط بیابان رهایم کردند، فکر کردم خیلی بدشانس بوده‌ام! موقعی هم که ماجرا را به سجاد گفتم آنقدر عذرخواهی کرد و ناراحت شد که باورم شد اوهم سیاه شده است! اما این اتفاق طی سه ماه، چهار بار برایم رخ داد! چهار مرتبه سجاد مرا به کسانی معرفی می‌کرد که مدعی بودند پدرخوانده را می‌شناسند و می‌توانند پدرام را تحویلم بدهند... و من هر بار چند صد یورو به سجاد می‌دادم و دو، برابرش درهم به واسطه‌ها می‌دادم و بعد هم وسط بیابان چند هزار یورو از جیبم درمی‌آوردند و با مشت و لگد و چوب و چاقو به جانم می‌افتادند و... و من چهار بار این بازی را تکرار کردم؛ لابد با خودتان فکر می‌کنید خیلی احمق بودم که هر مرتبه به وعده‌ها دل خوش می‌کردم و هر بار همان بلا سرم می‌آمد و... اما احمق نبودم...، چاره‌ای نداشتم... هر بار فکر می‌کردم اگر ۱۰ درصد هم امکان یافتن پسرم وجود داشته باشد، حاضر به ریسک هستم! به سراغ پلیس هم رفتم...، اما آنها غیر از اینکه پرونده تشکیل بدهند و بگویند «اگر خبری شد بهت خبر می‌دیم» کار دیگری از دستشان ساخته نبود؛ و شاید هم اینطوری وانمود می‌کردند! آری...، سرانجام پس از حدود چهار ماه آن شکست تلخ را پذیرفتم؛ که هرگز موفق به یافتن پسرم نخواهم شد؛ در طول آن سه ماه در حالی که تقریباً تمام سرمایه‌ام از دست رفته بود وحسابی زخمی شده بودم و غرورم نیز لگدمال شده بود، به این نتیجه رسیدم که هرگز پدرام را پیدا نخواهم کرد و تصمیم گرفتم برگردم به ایران... ساعت حدود ۶ غروب بود که به یک آژانس هواپیمایی رفتم و برای فردا شب ساعت ۱۱ یک بلیط به مقصد تهران گرفتم و موقعی که از آژانس خارج شدم، طوری به هم ریخته بودم که تصمیم گرفتم کمی پیاده‌روی کنم. هنوز چند دقیقه‌ای راه نرفته بودم که ناگهان از داخل یک کوچه تنگ و تاریک، صدای دخترانه‌ای را شنیدم که گریه می‌کرد و فریاد می‌زد: «کمکم کنین...» همین که این جمله را به زبان فارسی شنیدم، معطل نکردم و داخل کوچه شدم و دیدم که دو جوان ولگرد دختری نوجوان را به کوچه به دام انداخته‌اند و...، آنها همین که مرا دیدند چاقو به دست به طرفم آمدند و من که در این مدت کتک خورم ملس شده بود! با زبان انگلیسی و ترکی دست و پا شکسته گفتم: «من برای کتک خوردن آماده‌ام...، اما مطمئن باشین نمی‌گذارم اون دختر رو اذیت کنین...، ولی حاضرم یک معامله باهاتون بکنم؛ من بهتون یورو میدم...، شما هم او نو ول کنین و بعد هم هر کدامم‌ان میریم دنبال زندگیمون... خوبه؟» یکی از آنها که عاقلتر از دومی بود فکری کرد و گفت: «نه... هرچی پول تو جیبت داری بده تا معامله انجام بشه...، من هم وقتی نگاهم به آن دختر جوان افتاد [شاید با این نیت که خدا به پسرم کمک کند] قبول کردم و بعد از اینکه «هزار و دویست یورو»یی را که همراهم بود به آنها دادم، دختر هموطنم را از چنگشان درآوردم تا سر چهارراه همراهم آوردم و موقعی که گفت «همراه خاله‌ام در استانبول زندگی می‌کنم» او را سوار تاکسی کردم، اما قبل از خداحافظی او گفت: «اسم من پریسا است... اسم شما چیه؟»



لبخندی زدم و گفتم: «من فردا شب دارم برمی‌گردم ایران... ولی اگر تا فردا کاری داشتی میتونی بیای سراغم» و بعد نام هتل را گفتم و خداحافظی کردیم...

***

از آخرین پولی که برایم مانده بود ـ پول هتل را تسویه کردم و حوالی عصر رفتم از هتل بیرون و چند قلم اجناسی را که نیاز داشتم خریدم و غروب به هتل برگشتم کارکنان و دربانان هتل که شنیده بودند دارم میروم، برخلاف سه ماه گذشته، حسابی تحویلم گرفتند؛ یکی در را باز کرد، دیگری لوازمم را گرفت، سومی آسانسور را نگه داشت تا من برسم و... من هم که دلم برای حقارت آنها سوخت، به هر کدامشان یک اسکناس انعام دادم! به «میز اطلاعات» هتل که رسیدم رو به «رزوشن» آنجا کردم و گفتم:

ـ سلام «جالین» بهت گفتند که من امشب تخلیه می‌کنم..

جالین که در این چهار ماه جز و معدود «اهالی ترکیه» بود که برایش درد دل می‌کردم و او هم خیلی دوستم داشت، سری تکان داد و گفت:

ـ آره کیان...، مسوول حسابداری گفت که باهاش تسویه حساب کردی...، تو که تا فردا ظهر وقت داری، لااقل امشب هم می‌موندی که صبحانه فردا برات مجانی دربیاد؟ خندیدم و گفتم: «مرسی رفیق... ولی بلیطم مال نیمه شب امشبه...، از تو چه پنهان «جالین» دیگه دوست ندارم یک لحظه هم توی این شهر نفس بکشم!» جالین که رزوشن هتل، و بسیار جوان با معرفتی بود سری تکان داد و گفت: «حق داری برو استراحت کن... میگم شامتو بیارن اتاقت که راحت باشی ـ و بعد زیر لب زمزمه کرد ـ بالاخره نشد؟»

از اینکه آنقدر باحیا بود خنده‌ام گرفت و پیشانیش را بوسیدم و گفتم: «نه رفیق نشد...!» جالین سری تکان داد و در حالی که اشک پشت پلک چشمانش پر شده بود گفت: «کاش می‌شد...» این را که گفت «بغض» چنگ زد توی گلویم و از ترس اینکه «شب آخری» اشکم سرازیر شود، پاتند کردم و راه افتادم طرف آسانسور، که «سجاد» صدایم کرد؛ «مدیر داخلی» هتل که چون ایرانی بود به این مسوولیت منصوب شده بود تا بتواند مسافران ایرانی را در هتل جذب کند، یعنی همان کاری که با من کرده بود و...، صدای سجاد را شنیدم که از آنسوی میز گفت: «وایسا کیان... کارت دارم...» این را گفت و با عجله آمد دنبالم. آنقدر ازش بیزار بودم که بدون توجه به او راهم را ادامه دادم. آمد و از پشت دستم را گرفت و پرسید: «شنیدم داری میری؟» فقط سر تکان دادم و خواستم داخل آسانسور شوم که گفت: «حالا که یک نفر آمده تا پدرام رو برات پیدا کنه میخوای بری؟» همین که اسم «پدرام» را به زبان آورد، انگار بغض چهار ماهه‌ام ترکید و برگشتم یقه‌اش را گرفتم و کوبیدم به دیوار و فریاد زدم: «گور پدر پدرام و تو کرده...، مرتیکه چی از جونم می‌خوای..؟» تمام مسافرانی که داخل «لابی» و جلوی میز رزوشن ایستاده بودند یکه خوردند و نگاهم کردند. سجاد که قبلاً هم ـ فقط یک بار ـ صابونم به تنش خورده بود، وحشتزده و نگران گفت: «باشه... گور پدر من کرده... اشتباه کردم گفتم... منِ گوساله رو ببین که می‌خواستم کمکت کنم که دست خالی برنگردی ایران...! اگر می‌دونستی کی می‌خواد کمکت کنه به دست و پام می‌افتادی... نه اینکه اینطوری پاچه بگیری!

بقیه در صفحه ۴۰

آرامش گهواره‌ای ست بر دامن خاک و سنگ پله‌هایی به جانب افلاک
●جبران خلیل جبران

به یاد قدیم



از راست به چپ: دکتر سید محمد کاظم و دکتر سید محمد احمدی، دکتر محمد حیرانی نوبری، فتح‌الله جوادی، مهندس ناصر حیرانی نوبری، محسن اعلایی پور، کریم ملکی، حاج محمد ذبیحییان و دکتر اردشیر طالبی نشسته از راست: خانم‌ها لنکرانی و دکتر نوربخش







«خانم نوربخش» اوایل انقلاب مسوول روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی بود. سال ۵۹ تا اوایل سال ۶۱. پس از آن برای ادامه تحصیل مسیر زندگی‌اش را عوض می‌کند و درسش را ادامه می‌دهد، مدرک پزشکی و دندانپزشکی می‌گیرد و می‌شود متخصص و عضو هیأت علمی دانشگاه. بعد ازدواج می‌کند و حالا چندین سال بعد از آن دوران با همسرش (دکتر ترابی) در میان می‌گذارد که چه قدر خوب است ما یادی از همکاران اول انقلاب مجله بکنیم؟ و چون هم او و هم همسرش که او هم دکتر و عضو هیأت علمی دانشگاه است هر دو هنوز با اطلاعات هفتگی زلف گره زده‌اند و خواننده اطلاعات هفتگی هستند با هم به توافق می‌رسند که بر و بچه‌های آن دوره را دور هم جمع کنند.

این می‌شود که خانم نوربخش شروع می‌کند به تلفن زدن و پیدا کردن همکاران قدیم. از آنها که آن روز در مجله بودند تنها حاج محمد ذبیحیان عکاس قدیمی موسسه اطلاعات و مجله اطلاعات هفتگی هنوز بر سر کار است و البته سردبیر مجله که تازه فروردین سال ۶۱ آمده بود به موسسه...

حاج محمد هم به خانم نصرت نوربخش می‌گوید از قدیمی‌ها کسی نمانده، دو سه نفر به رحمت خدا رفته‌اند (که مرحوم بختیاری نیز از آن جمله است) دو سه نفری هم که اصلاً در ایران نیستند و در حال حاضر در خارج از کشور به سر می‌برند و اما بقیه را برایتان پیدا می‌کنم. ذبیحیان شروع می‌کند به تلفن زدن و چند تایی از قدیمی‌ها را پیدا می‌کند و پیغام خانم نوربخش را به آنها می‌دهد که همه در فلان روز و فلان ساعت و فلان محل باشند تا گپی بزنند و کیکی بخورند و خاطره تازه کنند.

خانم نوربخش و همسرشان که حالا هر دو دکتر و عضو هیئت عملی هم هستند از اصفهان بلیط می‌گیرند و می‌آیند تهران تا میزبان همکاران قدیمی‌شان باشند و لذا شامگاه پنجشنبه ۱۳ تیر همه را دعوت می‌کنند به هتل هما و میهمان‌ها یکی یکی می‌رسند. از ناصر حیرانی نوبری که بعد از انقلاب تا فروردین ۶۱ سردبیر مجله بود (و بعد به وزارت خارجه رفت و شد سفیر ایران در روسیه و دکترایش را گرفت و عضو هیأت علمی دانشگاه شد) گرفته تا برادران احمدی (دکتر سید محمد کاظم و دکتر سید محمد) که هر دو در حال حاضر عضو هیأت علمی دانشگاه هستند و برادر بزرگتر یکی از بنیانگزاران دانشکده دندانپزشکی شهید بهشتی است تا خانم فرح لنکرانی و دکتر محمد حیرانی نوبری ـ تا محسن اعلائی پور (برادر شهید حسین اعلایی پور) والبته آقای ذبیحیان و آقای ملکی از همکاران قدیمی که هنوز هم در مجله حضور دارند. خلاصه همه جمعشان جمع بود و فتح‌الله جوادی هم رسید که از فروردین ۶۱ تا حال سردبیری مجله را به عهده دارد.

جمع خوب و درست و درمانی فراهم آمد. به یاد قدیم. اما آنچه که آفرین دارد همت این زن و شوهر است که از اصفهان بلند شدند و آمدند تهران تا همکاران ۳۲ سال پیش خود را ببینند. کلی هم به زحمت و خرج افتادند تا تجدید خاطره‌ای شده باشد و این خود در این دوره و زمانه پرمشغله که کمتر حال و حوصله چنین کارهایی هست غنیمتی پربهاست.

جا دارد به سهم خودمان از این کار خوب تشکر کنیم و نیز به همه قدیمی‌ترها بگوییم که چه خوب است گاهی وقتی بگذاریم و یاد قدیم بیفتیم و دور هم جمع شویم و گپی بزنیم و کیکی بخوریم.

تجدید این خاطرات خوب که ما را به گذشته‌های همدلی و مهربانی پیوند می‌زند آرامش و نشاطی به ما می‌دهد که وصف‌ناشدنی است. ■

ترازو

امیر پرندک

پلهای بدون پله

ساخت دهها پل عابر پیاده در شهر پرجمعیت سیرجان در حالی به اتمام رسیده است که به دلیل نصب نبودن پله این پلها عملا امکان استفاده از آنها برای شهروندان سیرجانی میسر نیست و عبور و مرور مردم در عرض خیابانها جان عابران پیاده را تهدید می کند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

یزد با بحران آب روبروست

مدیرعامل شرکت آب و فاضلاب استان یزد با جدی برشمردن بحران آب در یزد گفت: اگر مسئولان چاره اندیشی نکنند، تا چند سال دیگر یزد با بحرانی اساسی مواجه خواهد شد.

بحران آب تا حدی است که بسیاری از چاههای آب استان به دلیل بی کیفیت شدن به دلیل برداشت بی‌رویه شور و از چرخه مصرف خارج شده است .

خبرگزاریها

دریاچه ارومیه را باید نجات داد

دریاچه ارومیه یکی از مهم‌ترین جاذبه‌های تاریخی و زیست محیطی کشور است که مدتی است در شرایط بسیار تاریکی قرار گرفته است و اگر مسئولان ذیربط تنها با برگزاری چندین همایش و مصاحبه در پی حل این مشکل برآیند، چیزی جز آینده تاریک برای این دریاچه و جز تلی از نمک باقی نخواهد ماند.

طرح سالم سازی دریای خزر

مدیرکل اجتماعی استانداری مازندران از شناسایی ۳۵۰ نقطه حادثه خیز در سواحل استان خبر داد و گفت: ۷۹ طرح سالم سازی در دریای مازندران اجرا می‌شود .

علیرضا جانبازی در این باره اظهار داشت: به تمامی مسئولان و فرمانداری‌ها توصیه شده که در مناطق حادثه خیز تابلوهای هشدار دهنده نصب کنند تا مسافران از شنا کردن در این مکان‌ها پرهیز کنند.

وی تصریح کرد: در مناطق ممنوعه و حادثه خیز به دلیل عدم اعتبار و بودجه لازم نمی توان از وجود ناجیان غریق و ماموران انتظامی بهره گیری کرد.

برج جهان نمای تخریب می‌شود

مدیر دفتر تدوین پرونده‌های میراث جهانی کشور گفت:

یونسکو برای اعلام نظر نهایی در خصوص وضعیت میدان نقش جهان منتظر گزارش نهایی شهرداری اصفهان در مورد تخریب ۱۰۰ درصدی بخشهای باقیمانده برج جهان نما است .

دیباج

بندر سیراف نیازمند توجه بیشتر

بندر سیراف استان بوشهر روزگاری از پررونق ترین مناطق ایران بوده و به عنوان افتخاری در دریانوردی ایران محسوب می شود. ولی این بندر امروزه آنگونه که شایسته است مورد توجه قرار نگرفته و می طلبد که مسئولان توجه بیشتری به این بندر تاریخی داشته باشند و در راستای رفع مشکلات آن و ایجاد راه‌های گردشگری به این منطقه تلاش بیشتری صورت بگیرد.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

چهارمحال و بختیاری مشکلات زیاد دارد

استان چهارمحال و بختیاری یکی از استانهای محروم کشور است که در بسیاری از حوزه‌ها و شاخصها رتبه‌های آخر در بین استانها را دارد و همچنین دارای مشکلات و کمبودهای بسیاری است که رسیدگی به این مشکلات نیاز به برنامه ریزی کشوری و استانی دارد.

زمانی

افتتاح مرکز درمانی

مرکز بستر درمانی ۱۰ تختخوابی بخش «لوداب» در بویراحمد از طرح‌های مهر ماندگار دولت با حضور جمعی از مسئولان اجرایی در شهر گراب به بهره‌برداری رسید .

خبرنگار اطلاعات هفتگی

زاهدان تاکسی کم‌دارد



مدیرعامل سازمان تاکسیرانی شهرداری زاهدان گفت: با توجه به تعداد جمعیت روزافزون و شکل گیری مناطق جدید شهری در زاهدان این شهرستان با کمبود تاکسی روبرو شده است.

خبرگزاری‌ها

گرانی بیش از درآمد

حقوق کارمندان ۲۵ درصد افزایش یافت اما بیش از ۵۰ درصد به قیمت کالاهای مصرفی افزوده شد.

وقتی به مغازه‌ای مراجعه می کنی کالاهای خرید قبل خود را که قیمت قبلی روی آنها حک شده است، به قیمت جدید می‌فروشند. کسانی که روز مزد هستند و از درآمد کافی برخوردار نیستند با این وضعیت چه باید بکنند؟

مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر

راز خوشبختی

تاجری پسرش را برای آموختن «راز خوشبختی» نزد خردمندی فرستاد. پسر جوان چهل روز تمام در صحرا راه رفت تا این که سرانجام به قصری زیبا بر فراز قله کوهی رسید. مرد خردمندی که او در جستجویش بود آنجا زندگی می کرد.

به جای این که با یک مرد مقدس روبه رو شود وارد تالاری شد که جنب و جوش بسیاری در آن به چشم می خورد، فروشندگان وارد و خارج می شدند، مردم در گوشه‌ای گفتگو می کردند، ارکستر کوچکی موسیقی لطیفی می نواخت و روی یک میز انواع واقسام خوراکی‌های لذیذ چیده شده بود. خردمند با این و آن در گفتگو بود و جوان ناچار شد دو ساعت صبر کند تا نوبتش فرا رسد.

خردمند با دقت به سخنان مرد جوان که دلیل ملاقاتش را توضیح می‌داد گوش کرد اما به او گفت که فعلاً وقت ندارد که «راز خوشبختی» را برایش فاش کند. پس به او پیشنهاد کرد که گردشی در قصر بکند و حدود دو ساعت دیگر به نزد او بازگردد.

مرد خردمند اضافه کرد: اما از شما خواهشی دارم. آنگاه یک قاشق کوچک به دست پسر جوان داد و دو قطره روغن در آن ریخت و گفت: در تمام مدت گردش این قاشق را در دست داشته باشید و کاری کنید که روغن آن نریزد.

مرد جوان شروع کرد به بالا و پایین کردن پله‌ها، در حالی که چشم از قاشق برنمی‌داشت. دو ساعت بعد نزد خردمند بازگشت.

مرد خردمند از او پرسید: «آیا فرش‌های ایرانی اتاق نهارخوری را دیدید؟ آیا باغی که استاد باغبان ده سال صرف آراستن آن کرده است دیدید؟ آیا اسناد و مدارک ارزشمند مرا که روی پوست آهو نگاشته شده دیدید؟» جوان با شرمساری اعتراف کرد که هیچ چیز ندیده، تنها فکر او این بوده که قطرات روغنی را که خردمند به او سپرده بود حفظ کند. خردمند گفت: «خب، پس برگرد و شگفتی‌های دنیای من را بشناس. آدم نمی‌تواند به کسی اعتماد کند، مگر این که خانه‌ای را که در آن سکونت دارد بشناسد.»

مرد جوان این بار به گردش در کاخ پرداخت، در حالی که همچنان قاشق را به دست داشت، با دقت و توجه کامل آثار هنری را که زینت بخش دیوارها و سقف‌ها بود می‌نگریست. او باغ‌ها را دید و کوهستان‌های اطراف را، ظرافت گل‌ها و دقتی را که در نصب آثار هنری در جای مطلوب به کار رفته بود تحسین کرد. وقتی به نزد خردمند بازگشت همه چیز را با جزئیات برای او توصیف کرد.

خردمند پرسید: «پس آن دو قطره روغنی را که به تو سپردم کجاست؟» مرد جوان قاشق را نگاه کرد و متوجه شد که آنها را ریخته است.

آن وقت مرد خردمند به او گفت: «راز خوشبختی این است که همه شگفتی‌های جهان را بنگری بدون این که دو قطره روغن داخل قاشق را فراموش کنی»

آنکه ثروت خود را باخت، زیاد باخته است ولی آنکه شهامت خود را باخت، پاک باخته است ●سروانتس

مصائب بی‌پایان مسلمانان برمه

جاناتان هد

مترجم: محبوبه خلجی

از شروع درگیری‌های فرقه‌ای در غربی‌ترین استان میانمار (برمه) یک سال می‌گذرد. در نتیجه این درگیری‌ها هزاران نفر مسلمان بیگناه و بی‌دفاع کشته شده و صد و چهل هزار نفر از خانه‌هایشان رانده شده‌اند، و این خشونت‌ها در آغاز کار دولت جدید و اصلاح‌طلب این کشور سایه سنگینی بر آن انداخته است.

احساسات زشت ضد اسلامی از همان برخوردهای اول یک سال پیش میان بودایی‌ها و اقلیت روهینگیا در استان راخین مشهود بود. اما این احساس دشمنی حالا به سراسر کشور گسترش یافته، و باعث شده مسلمانان برمه در بسیاری از بخش‌های دیگر این کشور هم هدف حمله قرار گیرند.

در استان راخین تقریبا همه آوارگان از گروه قومی روهینگیا هستند، و وضعیت دشوار آنها باعث سرازیر شدن کمک‌های بین‌المللی به سویشان شده است. این کمک‌ها عمدتا از طریق سازمان‌های غیردولتی و موسسات وابسته به سازمان ملل به میانمار (برمه) منتقل می‌شود. دولت برمه از تأثیر تبلیغاتی منفی ناشی از تبعیض دیرینه علیه اقلیت روهینگیا آگاه شده، و دستور انجام تحقیقات رسمی درباره این خشونت‌ها را صادر کرده است. دولت در رساندن کمک‌های بین‌المللی به قربانیان هم همکاری می‌کند.

اما آنطور که در سفر اخیرم به استان راخین متوجه شدم، اوضاع اقلیت روهینگیا تغییر چندانی نکرده است. در واقع موقعیت شکننده این اقلیت در برمه بیش از قبل تضعیف شده است.



در موقع بارش باران وضعیت اردوگاه‌های روهینگیایی‌ها به سرعت رو به خرابی می‌گذارد

در کنار خصومت شدید اکثریت بودایی ساکنان راخین، سیاست غیر رسمی جداسازی و تبعیض دولت، که محدودیت‌هایی را برای اقلیت روهینگیا ایجاد می‌کند. آنها را در این منطقه فقیر در حاشیه قرار داده، و به آنها این احساس را می‌دهد که حضورشان به رسمیت شناخته نمی‌شود.



دهکده مسلمان‌نشین آه‌نوک پین در میان روستاهای بودایی‌نشین واقع شده است

همزمان با سفر من به این منطقه، آلن دانکن، وزیر توسعه بین‌المللی بریتانیا، برای بازدید از نحوه هزینه شدن کمک ۱۰ میلیون دلاری بریتانیا به استان راخین، و ارزیابی چشم‌انداز برقراری آشتی میان طرفین به آنجا آمده بود. طبق انتظار، برنامه سفر وزیر بسیار فشرده بود و او مدت کوتاهی را در هر یک از اردوگاه‌ها می‌گذراند. در تمام طول این سفر ژنرال زاو وین، معاون وزیر مرزهای برمه، و چند جوخه مأمور پلیس و سرباز ارتش همراه او بودند. با این وجود، آوارگان روهینگیایی که با او ملاقات داشتند صریحا از وضعیتشان ابراز نارضایتی می‌کردند. یک زن آواره فریاد زد: «ما فقط می‌خواهیم به خانه‌هایمان برگردیم. من حقوق شهروندی‌ام را می‌خواهم. می‌خواهم به زندگی سابقم برگردم.»



آوارگان ساکن اردوگاه‌های مخصوص اقلیت روهینگیا در استان راخین حق ندارند آزادانه رفت و آمد کنند

اردوگاه او تنها چند کیلومتر با شهر سیتوه، مرکز استان، فاصله داشت، اما ساکنان اردوگاه اجازه نداشتند برای تهیه مایحتاج یا کار کردن به آنجا بروند. ایست‌های بازرسی نظامی در اطراف سیتوه مستقر شده‌اند و به روهینگیایی‌ها اجازه مسافرت نمی‌دهند. اما بودایی‌ها معمولا اجازه دارند آزادانه به هر کجا که می‌خواهند سفر کنند.

شرایط و امکانات اردوگاه‌ها اندکی بهبود پیدا کرده است. غذای کافی به آنها می‌رسد، و دولت کار ساخت خانه‌هایی با کمی ارتفاع از سطح زمین را آغاز کرده، تا روهینگیایی‌ها از عوارض بارندگی‌ها در امان باشند. اما این خوابگاه‌های ابتدایی تفاوت فاحشی با خانه‌های مستحکم و مجزایی دارند که برای اندک آوارگان بودایی ساخته شده است. آوارگان بودایی در شهرک‌هایی اسکان داده شده‌اند که امکانات به مراتب بهتری دارند و در محل‌های بهتری از اردوگاه‌های روهینگیایی‌ها ساخته شده‌اند. اردوگاه‌های روهینگیایی‌ها با هر بارندگی فورا شکل باتلاق را به خود می‌گیرند، و این اواخر هر روز باران باریده است. ممنوعیت سفر برای روهینگیایی‌ها باعث می‌شود آنها نتوانند برای درمان و یا حتی زایمان به بیمارستان بروند.

رفتارهای انعطاف‌ناپذیر

مقامات برمه‌ای نگرانی‌های امنیتی را دلیل برقراری این محدودیت‌ها اعلام می‌کنند. اما اعمال محدودیت‌ها در مورد تنها یک گروه، یادآور دوران آپارتاید در آفریقای جنوبی، و یا جداسازی و تبعیض علیه سیاهپوستان در ایالات جنوبی آمریکاست. یکی از دغدغه‌های وسواس‌گونه رایج نگرانی از نرخ بالای زاد و ولد است. بودایی‌های سراسر برمه معتقدند که مسلمانان به دلیل داشتن همسران و فرزندان بیشتر، در آینده اکثریت جمعیت کشور را تشکیل

خواهند داد. البته طبق آمار رسمی، فقط ۴ درصد جمعیت برمه مسلمان هستند. اما یکی از کارکنان



خارجیان به‌ندرت اجازه ورود به آنگ مینگالا، آخرین شهرک مسلمان‌نشین در سیتوه را پیدا می‌کنند

یک سازمان غیر دولتی بین‌المللی با عصبانیت به من گفت که حملات علیه روهینگیایی‌ها وانزوای این اقلیت باعث مختل شدن برنامه کنترل خانواده کشور شده، آنهم در حالی که این برنامه پیش از این پیشرفت قابل توجهی داشت.

احساس خصومت شدید بودایی‌ها نسبت به روهینگیایی‌ها برای دولت‌های محلی و مرکزی مشکلی بسیار جدی است.

حزب توسعه ملیت‌های راخین حالا یکی از بزرگترین احزاب حاضر در پارلمان است و معمولا به تهییج احساسات ضد اسلامی متهم می‌شود. آنطور که یکی از سخنگویان این حزب می‌گوید، حتی اگر دولت برمه هم بخواهد روهینگیایی‌ها را به خانه‌هایشان بازگرداند، مردم محلی اجازه این کار را نخواهند داد. من در یک سالن ورزش بزرگ در این شهرک شاهد تمرین سخت مردان جوان بودم. بعضی از آنها آرزو دارند در بازی‌های ورزشی جنوب شرقی آسیا که اواخر امسال در برمه برگزار می‌شود، به نمایندگی از کشورشان حضور پیدا کنند. برگزاری این مسابقات در برمه یکی دیگر از نقاط عطف در خروج این کشور از انزوای بین‌المللی است. اما این ورزشکاران در برخورد با روهینگیایی‌ها هیچ انعطافی از خود نشان نمی‌دهند. کیاولیاوین، مربی تکواندو، به من گفت: «زندگی در کنار آنها ممکن نیست، و ما تمایلی به این کار نداریم. آنها به کشور ما حمله کردند. این فقط حرف من نیست. از هر بودایی ساکن راخین سوال کنید، همین را خواهید شنید.»

کارت‌های هویت سفید

در سیتوه تنها یک محله مسلمان‌نشین باقی مانده. این محله که آنگ مینگالا نام دارد، با ایست‌های بازرسی متعدد از محلات اطراف جدا شده است. ما که همراه وزیر توسعه بین‌المللی سفر می‌کردیم، بعد از هفته‌ها اولین خارجیانی بودیم که پا به این منطقه می‌گذاشتیم.

در آنجا به عزیز برخوردم. این مرد جوان و باهوش در سفر قبلی‌ام در نوامبر گذشته (آبان ۱۳۹۱) کمکم کرده بود. او حالا در این محل، که به محله روهینگیایی‌ها تبدیل شده، گیر افتاده است.

عزیز به من گفت که هفته‌ای دو بار هیأت کوچکی اجازه پیدا می‌کند به محلات مسلمان‌نشین بیرون شهر سرکشی کند. مرد دیگری که قبلا به من کمک کرده بود، آنگ وین نام دارد. او یکی از محترم‌ترین رهبران روهینگیایی است و صراحت کلام زیادی دارد. من مجبور بودم برای ملاقات با او در محله مسلمان‌نشین بومای با مأموران یک ایست بازرسی پلیس چانه بزنم. او در ماه فوریه (بهمن ۱۳۹۱) به‌خاطر تلاش برای ملاقات با گزارشگر حقوق بشر



در آه‌نوک پین، به روهینگیایی‌ها کارت هویت داده می‌شود، اما آنها از حق تابعیت محرومند

سازمان ملل بازداشت شد، و پس از آن به محله بومای گریخت.

اما حالا از همسر، فرزندان و پدر ۹۵ ساله‌اش جدا افتاده، و آنها هنوز هم در خانه‌شان در آنگ مینگالا زندگی می‌کنند. او بارها تلاش کرده مجوز لازم برای دیدن آنها را بگیرد، اما هر بار با درخواستش مخالفت شده است. وضعیت آن دست از روهینگیایی‌هایی که در جریان خشونت‌ها از روستاهایشان بیرون رانده نشده‌اند هم چندان بهتر نیست. من با قایق به سمت شمال رفتم تا از دهکده آه‌نوک پین دیدن کنم. این دهکده کوچک که با قایق دو ساعت با سیتوه فاصله دارد، مسلمان‌نشین است، اما روستاهای بودایی‌نشین از همه طرف دور آن را فرا گرفته‌اند.

در آه‌نوک پین، سربازان برمه‌ای در راه‌ها نگهبانی می‌دهند، و مسلمانان می‌گویند از این بابت از آنها متشکرند. اما اهالی دهکده حق ترک آن را ندارند. البته حتی اگر اجازه این کار را داشتند هم ممکن بود از ترس حمله همسایگان بودایی‌شان از آن صرف‌نظر کنند. علاوه بر این، در جریان ناآرامی‌های اخیر همه قایق‌ها و دام‌هایشان غارت شد. آنها می‌گویند که دهکده‌شان ۲۰۰ سال قدمت دارد، و مهاجران غیرقانونی بنگالی نیستند. اما هیچیک از آنها تابعیت برمه را نداشتند. برای همگی کارت‌های هویت سفیدی صادر شده بود.

یکی از مسلمانان برمه: من حقوق شهروندی‌ام را می‌خواهم. می‌خواهم به زندگی سابقم برگردم.

علی جوفر، مرد جوانی که با وجود پزشک نبودن به‌عنوان کارشناس امور پزشکی دهکده تعیین شده بود، گفت: «این مسأله خیلی برای ما مهم است. اگر با این کارت‌ها به بیرون از دهکده سفر کنیم، بازداشت می‌شویم.» نتیجه این وضعیت این است که هیچکدام از اهالی دهکده نمی‌توانند به بیمارستان بروند.

دختر ۱۸ ساله‌ای به‌نام مریان در حالی که می‌لرزید و اشک می‌ریخت، با رنگی پریده در خانه حصیری خانواده شوهرش نشسته بود. خانه او در آتش سوخته، و شوهرش یکی از ۱۷۰ مرد ساکن دهکده است که بعد از درگیری‌های اخیر زندانی شده‌اند.

مریان از زمان به‌دنیا آوردن پسر شش ماهه‌اش به‌سختی بیمار است. او نمی‌تواند راه برود و یا به نوزادش شیر بدهد. مردان باقی مانده در آه‌نوک پین پیاده به مسجد آبی و کوچک دهکده می‌روند، و قبل از نماز خواندن خود



مریان می‌گوید نه شوهر دارد و نه پول، و کسی نیست که از او مواظبت کند

را در برکه دهکده می‌شویند. یک سازمان غیر دولتی تراکتورهای ساده‌ای را در اختیارشان قرار داده تا بعد از یک سال بتوانند کشاورزی را از سر بگیرند. اما کشور به شدت گرفتار کینه و خصومت است و ارتباط آنها با جهان خارج قطع شده است. در چنین فضایی این کشاورزان چگونه خواهند توانست محصولاتشان را بفروشند؟

ما ندرتاً درباره آنچه که داریم فکر می‌کنیم، در حالیکه پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم. • شوپنهاور

تعیین تکلیف انتخاب رشته کنکور ۹۲

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

هیجان انگیز ترین انتخاب رشته کنکور بعد از مفهومی ترین کنکور یک دهه گذشته!

آرام آرام پرونده کنکور و کنکوری های ۹۲ نیز بسته می شود. با آغاز قرائت پاسخنامه ها امسال نیز از برگزاری آزمون سراسری در نظم و آرامش، کیفیت مطلوب و امنیت کامل خبر می رسد. اختلاف تعداد شرکت کننده های امسال و سال گذشته کمی تفکر برانگیز است و کاهش تعداد شرکت کننده در رشته های ریاضی و انسانی و افزایش این تعداد در رشته تجربی نیز علاوه بر کلیه تغییرات به وجود آمده در کنکور امسال برای انتخاب رشته کننده ها باید بسیار تأمل برانگیز باشد.

۱۲ مرداد نتیجه ۱۲ سال زحمت و دانش آموزی سخت کوشانه شرکت کننده های امسال نیز منتشر



می شود و باز هم اشک ها و لبخند ها با نوجوانان ما همراه خواهد بود. اما نکات قابل توجهی از رقابت هنوز به جا مانده که می تواند نتایج تلخ یا شیرینی را به همراه آورد. بر اساس اخبار منتشر شده ۱۷ مرداد ماه تا ۲۲ مرداد ماه زمان انتخاب رشته شرکت کنند گان مجاز، اعلام شده که از نگاهی دیگر امسال نوعی رقابت متفاوت را رقم خواهد زد...

انتخاب رشته از چه رو ارزشمند و حساس است؟!

همانطور که می دانید انتخاب رشته به نوعی انتخاب مسیر ارتقا علمی، ادامه تحصیل، ایجاد تخصص و ورود به بازار کار است، از این رو دقت در بهترین انتخاب جایگاه علمی برای ادامه تحصیل از نظر گذران چند سال دانشجویی و همچنین از نظر گزینش نوع حرفه و شغل آینده بسیار حساس و پر بهاست و مطمئنا روش جایگزینی برایش در صورت انتخاب اشتباه وجود نخواهد داشت.

انتخاب رشته، انتخاب آینده! چرا باید امسال از انتخاب رشته و انتخاب رشته کننده های اشتباه جدیتر پرهیز کرد؟!

تفاوت های انتخاب رشته امسال با کنکورهای گذشته:

باز هم مانند هر سال مشاوران اشتباه، موسسات شبه آموزشی، قیمهای غیر مجاز، افراد کم اطلاع و برخی سودجویان با نزدیک شدن به ایام انتخاب رشته داوطلبان و خانواده هایشان را منبع غنی در آمدزایی دیده اند و شروع به تبلیغات رنگارنگ و ارائه شعارهای غیر واقعی کرده اند.

اما امسال باید بیش از هر سال دیگر مراقب بود

توجه کنید:

۱- تغییر چشمگیر در کد رشته محل های تحصیلی و شرایط و ضوابط مربوطه

بر اساس ایجاد قانون پذیرش دانشجو با توجه به سوابق تحصیلی و بدون کنکور، برای حدود ۱۰ هزار کد رشته محل از کد رشته محل های تحصیلی دانشگاه آزاد اسلامی، دانشگاه پیام نور و موسسات غیر انتفاعی و غیر دولتی، به راحتی قابل پیش بینی است که این رشته ها پذیرش با کنکور نخواهند داشت و از دفترچه حذف می شوند. عدم وجود این رشته ها منطقا بسیاری از گزینه ها را برای داوطلبان متوسط کسر می کند همچنین در برگه های انتخاب رشته شانس انتخاب کف قابل قبول را از کلیه داوطلبان می گیرد...

انتخاب رشته امسال از قوانین قدیمی تبعیت نمی کند

دقت کنید

۲ _ رتبه واقعی من چند است؟!

(نقل قول) مشاور عالی سازمان سنجش، درباره انتخاب رشته و اعلام نتایج کد رشته محل های تحصیلی دانشگاه آزاد اسلامی، تاکید کرد: پس از اعلام نتایج اولیه داوطلبان علاقه مند به این کد رشته محل ها باید برای انتخاب رشته به سایت مرکز آزمون دانشگاه آزاد مراجعه کنند که اطلاعات لازم در خصوص انتخاب رشته و اعلام نتایج از طریق همین سایت ارائه خواهد شد.

با توجه به تک آزمونی شدن سراسری و آزاد و ارائه تنها یک رتبه برای هر فرد، کسی که رتبه ۱۰۰۰۰ را کسب کرده شاید واقعا رتبه ۱۰۰۰۰ را کسب نکرده! اگر ۳۰۰۰ نفر از افرادی که رتبه بهتری از او کسب کرده اند به دانشگاه آزاد و رشته های مورد علاقه خود بروند پس شاید امسال ۱۰۰۰۰ = ۷۰۰۰۰

انتخاب رشته امسال از قوانین قدیمی تبعیت نمی کند

مراقب باشید

۳- تراز دانشگاه آزاد من چند است؟

در تاریخچه انتخاب رشته دانشگاه آزاد تا آنجا که قابل بررسی است، کارنامه آزمون شامل ترازی برای هر داوطلب بود که بر اساس آن و تطبیقش با انتخاب رشته صورت گرفته تقریبا قبولی یا عدم قبولی قابل حدس بود. اما امسال روش تطبیق رتبه سراسری با تراز دانشگاه آزاد را چه کسانی می دانند؟!

فریب حدسیات را نخورید

۴- آخرین خبر خوش!

(نقل قول) توکلی با تشریح نحوه انتخاب رشته از طریق شیوه اول پذیرش، گفت: کلیه داوطلبانی که بر اساس کارنامه نتیجه اولیه آزمون سراسری سال ۹۲ مجاز به انتخاب رشته شده اند، می توانند ضمن مطالعه بخش اول و دوم دفترچه راهنمای انتخاب رشته حداکثر ۱۵۰ کد رشته محل را از میان کد رشته محل های تحصیلی مندرج در دفترچه راهنما انتخاب و بر حسب تقدم علاقه با اطمینان از صحت آن در مهلت مشخص به سایت سازمان سنجش مراجعه کنند.

تا سال گذشته که انتخاب رشته سراسری به انتخاب رشته صدتایی معروف بود!

پیشنهاد ۱: امسال نیز پذیرش بر اساس اولویت کد رشته های انتخابی در هر تعداد که باشد با مطالعه دقیق دفترچه اولین گام را به سمت انتخاب رشته، محکم و دقیق بردارید

پیشنهاد ۲: منتظر مطلب بعدی و ارائه راهکارها باشید

پیشنهاد ۳: ۲۱ شهریور روز اعلام نتایج نهایی است. حتما در این روز از انتخاب خود راضی باشید و لبخند بزنید!

■

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

برای خانم ها و آقایان

هفت راهکار موثر برای یافتن همسر مناسب

۱. قدم اول این است که خودتان را درست بشناسید و مطمئن باشید که واقعا تصمیم دارید ازدواج کنید یا نه و اگر پاسخ مثبت است به چه دلیل؟ **بخاطر پول؟ ظاهر طرف مقابل؟ شخصیتش؟ یا صرفا برای اینکه از خانه پدری فرار کنید؟**

کسی که خودشناسی می کند، برای زندگی خودش هدف قائل می‌شود، برنامه ریزی می کند، آرزوهایش را روی کاغذ می آورد و جاهای خالی زندگی‌اش را شناسایی می‌کند .

کسی که خودش را خوب می شناسد، کمتر تحت تاثیر حرف دیگران مسیر زندگی‌اش را تغییر می دهد و دوست دارد خودش بداند با زندگی‌اش چه کار می کند.

۲. مرحله دوم این است که همسر آینده‌تان را بر اساس خواسته‌ها و موقعیت فعلی خود تصور کنید. تصور کردن همسر ایده آل با توجه به آرزوهایتان نسبتا راحت است. همیشه از خودتان این سوال را بپرسید: «آیا من برای شخصی که به عنوان همسر ایده آل خودم تصور کرده‌ام، همسر ایده آلی هستم؟» خیلی ساده است. هر ترازویی دو کفه دارد. اگر می خواهید کفه طرف مقابلتان سنگین باشد، ابتدا باید کفه طرف خودتان را سنگین کنید. کسی که می خواهد با یک فرد تحصیل کرده هنر دوست ازدواج کند، بهتر است خود نیز تحصیل کرده و هنر دوست باشد.

۳. در مرحله سوم باید یکسری معیارهای غربالگری اولیه برای همسریابی انتخاب کرده و آنها را آزمایش کنید. رایجترین معیارهایی که برای این منظور به کار می روند عبارتند از: تفاوت سن، تفاوت قد، تفاوت ظاهر، تفاوت تحصیلات، تفاوت طبقاتی، تفاوت قومی، تفاوت زبانی و در نهایت تفاوت دینی.

نکته مهم این است: این شما هستید که تعیین می کنید یک ویژگی برایتان مهم است یا خیر. مثلا برای یک نفر ممکن است ازدواج درون قومی خیلی مهم باشد ولی برای کس دیگر اصلا اهمیت نداشته باشد. نکته دیگر این است که تفاوت آدمها در یک قالب نسبی مطرح می شود تا مطلق. همچنین پژوهش ها نشان دادند که کسانی که حرف مردم برایشان مهم است بیشتر به ظاهر طرف مقابلشان اهمیت می‌دهند .

۴. مرحله چهارم عبارتست از «دیدن» و «دیده شدن» برای ایجاد جاذبه اولیه. در کشورهایی که محیطهای مختلط کمتر است، پسرها ممکن است به کمک مادر و خواهرانشان برای پیدا کردن همسر مناسب متوسل شوند. ولی متاسفانه چنین امکانی برای اکثر خانمهای جوان کمتر وجود دارد. به همین دلیل توصیه من این است که در محیط کار، تحصیل یا تفریح خود به گونه‌ای رفتار کنید که گویی در هر لحظه توسط همسر احتمالی آینده‌تان زیر نظر هستید. کار دیگری که می توانید بکنید این است که چند خصوصیت اصلی که برای همسر آینده‌تان در نظر دارید به نزدیکان و دوستان بگویید ممکن است آن‌ها فردی را با این مشخصات بشناسند و یا در آینده اگر با چنین کسی برخورد کنند بلافاصله به یاد شما می افتند و می توانند نقش معرف را داشته باشند.

۵. مرحله بعد آشنا شدن با کسی است که فکر می کنید ممکن است با او ازدواج کنید یا خواستگاری کردن از این فرد است.

فراموش نکنید وقتی با کسی به قصد ازدواج آشنا شدید یا از او خواستگاری کردید، فکرتان فقط مشغول ظواهر امر (مانند کافی شاپ رفتن و کادوهای رمانتیک دادن) نباشد، بلکه به اصل موضوع دقت کنید.

۶. مرحله ششم که به نظر من مهمترین مرحله انتخاب همسر است، بردن نهایت استفاده از فرصتها برای شناخت بهتر همسر احتمالی‌تان از طریق برقراری ارتباط کلامی یا غیر کلامی می‌باشد. امروزه حتی خانواده‌های نسبتا سنتی و مذهبی با حرف زدن و معاشرت زوجهای آینده در طول دوران نامزدی‌شان مخالفت چندانی ندارند.

در طول این جلسات، از طرف مقابل خود باید سوال بپرسید. سوالهای تعیین کننده. این سوالها از هر فرد به فرد دیگر فرق می کند اما به عنوان نمونه چهار مورد در ذیل عنوان شده است:

الف – می توانید بپرسید: «هدف شما در زندگی چیست؟ سه تا از بزرگترین آرزوهای زندگی‌تان را بگویید ».

ب – مثلا: «هدف شما از ازدواج چیه؟ چرا می‌خواهید با من ازدواج کنید؟»

پ – «من شغلم ایجاب می کند که در خارج از منزل کار بکنم. می‌خواستم بدانم راجع به این موضوع چی فکر می‌کنی؟ »

ت – « در خانه پدر و مادری شما تقسیم کارهای منزل به چه صورت بوده؟ دوست دارید در زندگی ما چطور باشد؟»



پرسیدن این سئوال‌ها کمک کننده است، اما فراموش نکنید که ما در دنیای ایده آل زندگی نمی کنیم، بنابراین اگر تصمیمتان بر این شد که با فردی ازدواج کنید (بخصوص برای خانم‌ها) فراموش نکنید حتما شرایطی را که برایتان مهم است سر عقد مطرح کرده و تعهد لازم را از همسر آینده‌تان بگیرید. این تنها سندی است که می تواند در صورت عدم سازش همسرتان در موارد یاد شده از شما حمایت کند.

همچنین مسئله مهم دیگر، ارتباطات غیر کلامی است. مثلا اینکه آیا رفتارش طوری که می خواهید با مهربانی و عاطفه هست یا نه؟ آیا آداب اجتماعی را در حدی که برای شما مهم است بلد هست یا نه، آیا در این حد با او احساس صمیمیت می کنید که این مورد را با او در میان بگذارید؟

علاوه بر آن باید از خودتان بپرسید: از هم صحبتی با او خسته شدید یا لذت بردید؟ اینکه اگر اختلاف نظری پیش آمد می توانید با صحبت کردن مسئله را حل کنید و یا بر سر ش به تفاهم برسید؟ آیا می ترسید مسئله‌ای را با او در میان بگذارید؟ از عکس العمل‌هایش در مقابل حرف‌ها و رفتار شما نگران می شوید؟ آن چیزهایی را که شنیدید یا دیدید وقتی به خانه برگشتید، روی کاغذ بیاورید، زیرا برای مرحله آخر یا هفتم باید از آنها استفاده کنید.

۷. مرحله آخر جمع بندی وضعیت و گرفتن تصمیم مناسب است. در زندگی هر کسی حداقل یک فرد معتمد وجود دارد. نسبت آن شخص مهم نیست. عقل و تجربه‌اش مهم است. با هم صحبت کنید و مجموع شرایط را برایش بگویید و بخواهید وضعیت را از دید خودش ارزیابی کند.

سعی کنید در ارائه مشاهدات و شنیده‌هایتان منصف باشید و به اصطلاح سانسور نکنید. بعد با خودتان خلوت کنید. تمام نظرات و تفکرات را کنار هم بچینید و جنبه‌های مثبت و منفی ازدواج با این فرد را کنار هم مقایسه کنید. آیا جنبه‌های مثبت به جنبه‌های منفی می‌چربند؟ آیا چیزی در نکات منفی هست که خیلی برایتان مهم باشد و بخاطرش بخواهید از طرف بگذرید؟ ممکن است چیزهایی را که شنیدید قبول نداشته باشید که ایرادی ندارد. هر کسی نظر خودش را دارد، ولی در نهایت این زندگی شماست. تصمیم آخر را خودتان بگیرید و آن را به پدر و مادرتان اعلام کنید.

می توانید وقتی نتیجه تصمیمتان را به پدر و مادرتان می گویید دلایل خودتان را هم بگویید که بدانند این تصمیم را عاقلانه گرفتید و جوانب آن را سنجیده‌اید .

مراحل بالا توصیف یک فرایند عقلانی و منطقی بود. ازدواج در زندگی فرد یک تصمیم خیلی مهم است. ازدواج موفق می تواند تمام توانایی‌های بالقوه فرد را شکوفا کند و ازدواج ناموفق می تواند منابع غنی درون وجود یک نفر را به صفر برساند. هستند کسانی که فقط از روی احساسشان ازدواج کردند و خوشبخت شدند ولی تعداد کسانی که خوشبختند و این تصمیم را با چشمهای باز و با در نظر گرفتن همه جوانب گرفتند بیشتر است. ■

جواهر بدون تراش و مردم بدون زحمت ارزش پیدا نمی کنند.

● مثل چینی

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه ورامین (؟؟؟)

هان ای دل عبرت بین

دیگر سوزن را هم از زمین برنمی‌دارم

ساعت نزدیک یازده بود که دو نفر جوان کم‌سن و سال، لخ لخ کنان وارد دفتر بند شدند. هر دو تقریباً هم سن و سال بودند. شاید با یکی ـ دو سال اختلاف سن. آن که بزرگ‌تر به نظر می‌رسید لاغراندام و ترکه‌ای بود، با قدی بلندتر از دیگری. آنکه کوچکتر می‌نمود، صورت گرد و تپلی داشت. موهای سرش را تراشیده بود اما محاسن‌اش تمام صورتش را پوشانده بود. هر دو کنار هم نشستند. مسوول بند از قبل گفته بود این دو، هم جرم هستند. به همین خاطر هر دو را با هم پذیرفتم. اعتیاد نداشتند، اما حال و روز خوبی هم نداشتند از آن که کوچکتر بود پرسیدم:

ـ خب کدام یک از شما شروع می کند؟

هم‌جرم کوچکتر گفت:

ـ رفیقم بهتر صحبت می کند. اول او بگوید هر چه را او نگفت من می گویم.

پیشنهاد خوبی بود. هم‌جرم بزرگتر، کمی نزدیک‌تر آمد و من طبق روال مصاحبه‌هایمان از او خواستم ابتدا کمی در مورد خودش بگوید و بعد در مورد مساله‌ای که باعث شد روانه زندان شود. پسر جوان با طمأنینه گفت:

ـ نوزده سال دارم. فرزند دوم یک خانواده پرجمعیت هستم و شش خواهر و برادر دارم. پدرم نقاش ساختمان است و مادرم هم خانه‌دار تا اول دبیرستان بیشتر درس نخواندم. به چند دلیل، دلیل اول اینکه حوصله درس خواندن نداشتم. یعنی درس خواندن را دوست نداشتم. می دانستم هیچ وقت پایم به دانشگاه نمی‌رسد. درس خواندن برای من تا این اندازه که بتوانم بخوانم و بنویسم کافی بود. دلیل دیگر آن که حتی اگر هم می‌خواستم درس بخوانم شرایط مالی‌اش را نداشتیم. پدرم یک کارگر ساده بود که اگر کار می کرد دستمزد می گرفت و اگر نه، که هیچ. برادر بزرگترم کار می کرد اما خودش زن و زندگی داشت نمی‌توانست کمک خرج ما باشد. من گاهی برای کمک به پدرم می‌رفتم. اصلاً پیش او نقاشی ساختمان را یاد گرفتم. در کنار این کار بلورسازی هم می‌رفتم. کار با دستگاه‌های بلورسازی را هم یاد گرفته بودم، اما خب دستمزد این کارها کم و زحمت‌اش خیلی زیاد است. من هم مثل خیلی از جوانهای هم سن و سال خودم دوست داشتم زودتر به پول برسم. دلم نمی‌خواست دست خالی بمانم. شاید به خاطر همین موضوع بود که وارد کار خلاف شدم. اما خب می‌دانم اشتباه کردم. البته محیط ورامین و محیط قرچک محیط‌های خوب و سالمی نیست. دعوا و درگیری زیاد دارد. اما خانواده ما، خانواده آرامی هستند فقط من بین آنها گاهی شرارت می کردم. مثلاً یادم هست بین پدرم و یک بنده‌خدایی اختلافی پیش آمد مدتی بعد او پسرهایش را فرستاد دم خانه ما. پسرهای او با پدرم درگیر شدند. پدرم نمی‌خواست دعوا و مرافعه شود اما من پریدم وسط و خلاصه چاقوکشی شد و یکی از آنها با چاقو به من حمله کرد. این جای زخم‌هایی که روی سرم و پیشانی‌ام هست، مال آن دعوا و درگیری است.

خلاصه خوشم می‌آمد لات بازی دربیاورم. فکر می کردم با این جور کارها آدم بزرگ می‌شود. دلم می‌خواست همه از من حساب ببرند! اما نمی‌دانستم که دارم چه اشتباهی را مرتکب می‌شوم. از آنجا که تا یک ماه قبل، هیچ تجربه‌ای از کلانتری و دادگاه و آگاهی و زندان نداشتم، هر کس هر پیشنهادی می‌داد، قبول می کردم. اگر می گفتند بیا برویم دعوا می‌رفتم. اصلاً کاری نداشتم سر چی؟ برای چی؟ اگر کسی می‌گفت برویم دزدی، می‌رفتم. همان طور که وقتی گفتند برویم خفت گیری رفتم! چون دلم می‌خواست پول داشته باشم. دوست داشتم یک پول درست و حسابی بیاید تو دستم. هم جرمم که البته از من کوچکتر است پیشنهاد خفت گیری را مطرح کرد. گفت کاری ندارد. با یک چاقو طرف را می ترسانیم و می گوییم هر چه پول دارد به ما بدهد. به همین راحتی! من که پایه هر خلافی بودم قبول کردم نه برنامه‌ریزی کردیم، نه نقشه‌ای کشیدیم. فقط یک چاقو برداشتیم و رفتیم سر خیابان به راننده گفتیم: دربست و او هم قبول کرد. کمی جلوتر در یک جای خلوت، من چاقو را زیر گلوی طرف گذاشتم و گفتم هر چه پول داری بده بیاد! بنده خدا آن قدر ترسیده بود که بلافاصله هر چه پول در جیب و داشبورد ماشین‌اش بود را به ما داد! و ما هم از ماشین پیاده شدیم و فرار کردیم و او هم به سرعت از آنجا رفت. شاید می ترسید که بخواهیم ماشین‌اش را از او بگیریم، اما نه این کار را بلد بودیم و نه به فکرمان می‌رسید. وقتی پولها را شمردیم حدود بیست هزار تومان می‌شد. تعجب نکنید بیست هزار تومان! که به هر کداممان نفری ده هزار تومان می‌رسید! شاید هر کس دیگری جای ما بود ناراحت می‌شد که فقط برای بیست هزار تومان دزد شده اما ما از اینکه به این راحتی پول به دست آورده بودیم، آنقدر خوشحال بودیم که به کمی مقدار آن حتی فکر هم نمی کردیم. با خودمان گفتیم ما که نمی‌دانستیم طرف چقدر پول دارد. شاید دفعه بعد بیشتر گیرمان بیاید. به هر حال ما که حرفه‌ای نبودیم با برنامه‌ریزی قبلی یک نفر را انتخاب کنیم که مطمئن باشیم طرف پول و پله درست و حسابی دارد. ما همینطوری برای خودمان زدیم به کار! مورد دوم و آخری که رفتیم درست مثل اولی بود با این تفاوت که هوا تاریک بود و چهره راننده را خیلی خوب نمی‌دیدیم. او را هم به یک نقطه خلوت کشاندیم و خواستیم تا هر چه پول دارد بدهد. این بار طرف پول بیشتری همراهش بود. فکر کنم چهل یا پنجاه هزار تومان می‌شد که خوب آن را هم در جا تقسیم کردیم. سر جمع از این دو خفت گیری به نظرم نفری پنجاه هزار تومان گیرمان آمد. راستش کم کم داشت از این کار خوشم می‌آمد. اما به مورد سوم نرسید. چرا که

سوال های هر کس، پیش از جوابهایش او را می شناساند
ولتر

فردای آن شبی که ما دومین نفر را خفت کردیم من داخل ساندویچی محل نشسته بودم که یک نفر به سراغم آمد. وقتی مرا صدا کرد و چند فحش و ناسزا به من گفت احساس کردم صدایش خیلی آشناست. لازم نبود خیلی به ذهنم فشار بیاورم. خیلی زود طرف را شناختم. همان بود که دیشب از او زورگیری کرده بودیم. در تاریکی شب، من به چهره او دقت نکرده بودم، اما او خیلی خوب مرا دیده و شناخته بود. البته غریبه هم نبود. دویست ـ سیصد متر بالاتر از خانه ما یک کارگاه بود و او آنجا کار می کرد. به هر حال دعوا سر گرفت. او می گفت که دیشب خفت اش کرده ایم. من مرتب می گفتم اشتباه می کند و من نبودم. مثلاً می خواستم با انکار موضوع از زیر قضیه شانه خالی کنم اما فایده ای نداشت. چرا که زنگ زدند و پلیس آمد و کار بیخ پیدا کرد. مرا بردند آگاهی و او هم آمد و شکایتش را نوشت و گفت که من به همراه یک نفر دیگر او را خفت گیری کرده ایم. من یک هفته در آگاهی بازداشت بودم. بعد از یک هفته ناچار شدم اعتراف کنم. البته تا یک هفته از هم جرمم حرفی نزدم. اما وقتی بعد از یک هفته اعتراف کردم گفتند باید بگویم هم جرمم کجاست؟ من آدرس منزل او را ندادم. گفتم پاتوقش معمولاً پارک محلشان است. مأمورها گفتند با هم می رویم. به اتفاق رفتیم و از قضا او هم داخل پارک بود و او را هم دستگیر کردند و آمدیم آگاهی و بعد هم دادگاه و نهایتاً به حبس و صد ضربه شلاق محکوم شدیم و الان با هم حبس می کشیم. من نمی دانم هم جرمم مثلاً چند بار خفت گیری رفته، اما من کلاً دو مورد رفتم که هر دو را با هم بودیم و الان هم داریم حبس آن را می کشیم.

تا قبل از دستگیری ام، هر کاری می کردم ترس نداشتم. جوگیر می شدم. فکر می کردم اگر هر کاری بکنم، دیگران برایم به به، چه چه می کنند. اما از وقتی دستگیر شدم، ترس شدیدی به وجود آمد. همان لحظه گفتم ای دل غافل! دیدی پسر حالا باید سه، چهار سال آب خنک بخوری؟ همه چی تمام شد! **حالا دیگر اگر بگویند این سوزن را بردار، می ترسم. از همه چی از دستگیری، از آگاهی، از دادگاه، از مأمور، از زندان. از این ترس اصلاً هم ناراحت نیستم. کاش قبلاً هم می ترسیدم.** الان خیلی خودم را جمع و جور کرده ام. می خواهم کار کنم نقاشی ساختمان بلدم. بلورسازی هم بلدم بلافاصله بیرون بروم، می روم سر کار. دیگر نمی خواهم پایم به زندان برسد. بعضی ها می آیند زندان کارهای تازه ای یاد می گیرند، نقشه می کشند بروند بیرون آن کارها را تجربه کنند، اما من اصلاً دلم نمی خواهد یک بار دیگر به زندان بیایم.

من دیگر نه عشق لات بازی را دارم، نه عشق خلاف. به نظر من هر کس یک بار زندان را تجربه کند، دیگر نباید دور خلاف برود. چون دوره حبس هر چند سال هم باشد تمام می شود اما آبروی آدم وقتی رفت، تمام است دیگر.

خود زندان آدم را خسته می کند. چون بیکاری. یا باید بخوابی که خواب زیاد آدم را خسته تر می کند، یا باید حرفهای تکراری و آدم های تکراری را ببینی. این تکرار باعث می شود آدم از همه چیز بدش بیاید حتی از خودش. به پدر و مادرم گفتم ملاقاتم نیاید. بیچاره ها از کار و زندگی می افتند. مادربزرگم گاهی می آید. از خانواده ام خبر می آورد. الان که از آنها دور شده ام، خیلی دلم برایشان تنگ می شود. **من نمی خواهم نصیحت کنم، چون خودم از نصیحت بدم می آید فقط یک جمله می گویم، من اینجا دیدم، هر خلافی، فرقی ندارد کوچک یا بزرگ، آخر و عاقبت ندارد. آخر خلاف اینجاست.** حالا اگر خلاف کوچک باشد حبس کمتر و خلاف بزرگتر حکم سنگین تر. اما به هر حال آخر و عاقبت خلاف کردن اینجاست، هم عمر آدم تباه می شود، هم آبرویش می رود که هیچ کدام را هم با هیچ اندازه پولی نمی تواند دوباره بخرد.

***

صحبت او که به پایان رسید سراغ هم جرم او رفتیم. پسر کم سن و سالتر که تا آن لحظه ساکت بود و به صحبت های رفیقش گوش می داد. بعد از پایان مصاحبه، آنها جایشان را با هم عوض کردند و این بار مجرم کوچکتر گفت:

ـ من ششمین فرزند یک خانواده یازده نفره ام. ما ۹ خواهر و برادریم. من ۱۷ سال دارم. پدرم یک کارگاه داشت که ورشکست شد. خب تعداد بچه های زیاد، مشغله کاری و فکری باعث شد خیلی حواسش به ما نباشد. من هم درسم را نصفه ـ نیمه رها کردم و دیگر ادامه ندادم. یعنی فقط تا سوم راهنمایی خواندم و تمام. خانواده به فکر ما نبود، ما هم به فکر خودمان و خانواده نبودیم. سه ـ چهار تا رفیق هم دورمان را گرفته بودند، دیگر فرصت و حال و حوصله ای برای درس خواندن نبود. فکر عشق و حال خودمان بودیم. البته بگویم دور مواد نمی رفتیم. دود آدم را بدبخت می کند حالا چه سیگار باشد، چه ماری جوآنا!

من قبل از این دو مورد زورگیری که با این رفیقم رفتیم، باز هم این کار را کرده بودم. البته تنهایی نرفته بودم. با یک نفر دیگر بودیم. اولین بار وقتی جرقه زورگیری در ذهن مان زده شد، که با چند تا از رفقای علاف و بیکارم سر خیابان ایستاده بودیم. روبرویمان یک بانک بود. یک نفر از داخل بانک درآمد. مقداری پول دستش بود. یکی از بچه ها گفت برویم طرف را خفت کنیم! ما هم قبول کردیم. دنبال طرف رفتیم و یک جای خلوت چاقو را زیر گلویش گذاشتیم و پولش را گرفتیم. بعد هم با همین پول رفتیم تفریح! بعد از آن چندین مرتبه دیگر این کار را تکرار کردیم. راستش هر چه را در می آوردیم، همان روز از دستمان می رفت. اصلاً برای یکروز هم نمی ماند. البته پول زیادی هم نبردیم. شاید من در جمع سیصد هزار تومان از تمام خفت گیری هایم در آوردم که حتی یک جفت دمپایی هم نخریدم. فقط خرج اتینا شد و رفت. خیلی بد است الان برای سیصد هزار تومان در محل به خفت گیر معروف شدیم. من که تصمیم ندارم این کارها را ادامه بدهم. آزاد شدم بلافاصله می روم خدمت. حداقل دو سالی از محل دور می شوم. بعد هم می خواهم کار کنم. چیز خاصی بلد نیستم اما وقت می گذارم و یاد می گیرم. نمی خواهم به کار خلاف ادامه بدهم اینجا گاهی حرفهایی زده می شود، اما به نظر من آدم تا خودش نخواهد مرتکب هیچ خلافی نمی شود.

الان خیلی خجالت می کشم وقتی پدر و مادر پیرم به ملاقاتم می آیند. این حق آنها نبود که من با آبرویشان بازی کنم، منم مثل رفیقم از نصیحت کردن بدم می آید اما فقط یک چیز را می گویم. آن روز وقتی در پارک نشسته بودیم و مأمورها به سراغم آمدند، دنیا روی سرم آوار شد. خیلی بد است جلو هم محلی هایت به دستت دستبند بزنند و تو را هل بدهند داخل ماشین. شاید آن روز از دست هم جرمم ناراحت شدم که چرا مرا فروخت یا لو داد. اما بعد وقتی آمدم اینجا به این فکر کردم **اگر بیرون بودم شاید در یکی از این خفت گیری ها مرتکب قتل می شدم، آن وقت با حکم اعدام می آمدم اینجا و دیگر هیچ راه برگشتی نبود.** حالا نهایتا حبسم را می کشم، صد ضربه شلاق می خورم، اما وقتی بیرون رفتم حتی بگویند میلیاردر می شوی، دنبال خلاف نمی روم. این خیلی ارزش دارد. پدر و مادرم اصلاً به رویم نیاوردند. می دانم این کار را کردند تا از خانه و خانواده ام زده نشوم، اما به خدا خیلی خجالت می کشم. امیدوارم وقتی بیرون رفتم بتوانم بزرگواری آنها را جبران کنم. این را هم دست آخر به همه جوانهایی که فکر خلاف هستند یا خلاف می کنند بگویم، **خفت و خواری زندان به میلیاردها ثروت نمی ارزد. دوران حبس و محکومیت بالاخره تمام می شود اما انگ خلافکار بودن، و سابقه داشتن تا آخر عمر همراه آدم هست.** حتی اگر محل زندگی ات را هم عوض بکنی اما باز در خلوت خودت، یادت می آید که چه شبها و روزهایی را در حبس بودی مثل یک داغ همیشه روی پیشانی ات هست!

■

در پرانتز:

(شاید شما هم مثل من از شنیدن حرفهای این دو جوان متأثر شده باشید بچه هایی که به خاطر تولد در خانواده های پرجمعیت اما کم بضاعت و مشکل دار از تربیت درست و اصولی برخوردار نبوده و برای آن که کمبودهای عاطفی و روانی و مالی خود را به گونه ای پر کنند، مرتکب خلاف شده و اینگونه آینده خود را تباه کرده اند. همانطور که آنها خود در صحبت هایشان اشاره داشتند آنها روزی به دلیل نادانی، جهالت، جوانی، غرور و یا حتی نیاز دست به خلاف زده اند، اما داغ سوءسابقه بر پرونده آنها به هیچ عنوان پاک نخواهد شد. و این شاید بدترین قسمت موضوع باشد. اینکه این پرونده و این سوءسابقه چه تأثیر سوئی بر آینده شان خواهد گذاشت هنگامی مشخص می شود که به هر دلیلی به یک گواهی عدم سوءپیشینه نیازمند می شوند. چیزی که آنها هرگز نخواهند داشت و آن وقت است که انگشت حسرت به دندان خواهند گزید و متوجه می شوند چه بهای گزافی برای خوشگذرانی های موقت خود پرداخته اند.)

کیانانصرت‌زاده

داستان غریب مسیر زندگی من



عمه جان همه چیز را موبه مو برنامه‌ریزی کرده بود... اینکه تمام یک ماه را کجا زندگی کنیم، کجا غذا بخوریم، با کی آشنا شویم و در انتها بعد از یک ماه چه باید بکنیم...

عمه جان همیشه اینطور بود. برای همین مادر همیشه از او بدش می‌آمد. می‌گفت برای عروسی پدر و مادرم هم، سر خود همه برنامه‌ها را چیده بود. حتی لباس مادر را انتخاب کرده بود و این مثل یک عقده توی دل مادر مانده بود...

اما عمه خیلی زود بار سفر بست و به خاطر پسرهایش به خارج از کشور رفت. آن موقع‌ها من ده سالم بود. هر سال تابستان چشم انتظار عمه جان بودم که سوغاتی به ما بدهد و میهمانی‌ها به راه باشد و به ما بچه‌ها خوش بگذرد...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم، روزی زندگی‌من همه لحظاتش در دست‌های عمه باشد و او مسیر زندگی‌ام را انتخاب کند...

وقتی در کنکور رتبه‌ام دورقمی شد، تازه خانواده مراجدی گرفتند. همه شوکه شدند. همه در حیرت بودند. درسخوان بودن یک حرف بود، رتبه دو رقمی داشتن یک چیز دیگر...

مادرم بال درآورده بود. پدرم احساس غرور می‌کرد و خودم به تست‌هایی فکر می‌کردم که اشتباه زدم و یکی دوتای آنها می‌توانست سرنوشت را عوض کند و من رتبه‌ام تک‌رقمی می‌شد. دلم پر می‌کشید برای آرزوهای بزرگ... خبر شاهکار من به گوش عمه رسید... تلفن پشت تلفن که حتماً و باید و بی‌شک والزاماً و... من را باید بفرستند آن طرف آب تا در بهترین دانشگاه درس بخوانم!

مادر صدایش را کش‌دار می‌کرد و می‌گفت: نه طلوع جان... می‌خواهم دخترم وردل خودم باشد...

می‌دانستم در این حرف چه احساس پیروزی وجود دارد و مادر حس می‌کرد تمام قد جلوی عمه ایستاده...

چهار سال دوره لیسانس را در سه سال تمام کردم و همراه یکی از دوستانم تصمیم گرفتم برای ادامه تحصیل بورس بگیرم و ...

انصافاً عمه جان کمک شایانی کرد و بالاخره توانستیم بهترین دانشگاه برویم... شال و کلاه کردیم و راهی شدیم... عمه جان آمد استقبالمان و تا آن لحظه هیچ تصوری از اتفاقاتی که انتظارمان را می‌کشید نداشتم...

عمه تا یک هفته ما را در خانه‌اش نگه داشت بعد آپارتمان کوچک یکی از دوستانش را برای یک ماه اجاره کرد و ما را در آنجا ساکن کرد... آپارتمان نزدیک دانشگاه بود و می‌توانستیم پیاده به دانشگاه برویم.

در عین ناباوری در همان روزها و هفته‌های اول شاهد دستورهای سفت و سخت عمه جان بودیم. جرات نمی‌کردم ناله کنم، اگر مادر می‌فهمید همه چیز را به هم می‌ریخت. برای همین دندان روی جگر گذاشتم...

همه داستان‌های عجیب و غریبی از او می‌گویند و من اما در دلم او را تحسین می‌کنم و افسوس می‌خورم که روزی قولی داده‌ام و زبانم بسته است و تا آخر عمر حق ندارم درد دلها و خاطراتش را برای اعضای خانواده تعریف کنم...

مثل دو سرباز حرف گوش کن عمه دستور می‌داد و ما جواب می‌دادیم و اجرا می‌کردیم...

دوستم خیلی زود عاصی شد و یک روز صبح ساکش را جمع کرد و رفت... به دو روز نکشید عمه دست یک دختر چینی را گرفت و مرا با او هم‌خانه کرد...

دستورها هر روز با تلفن و یا حضوری دیکته می‌شد. خدا خدا می‌کردم هر چه زودتر کارها جلو برود و یک جوری از تیغ عمه بیرون بیایم.

ماه اول گذشت، ماه دوم و سوم... دیگر از دست عمه خسته شده بودم. یک روز قبل از اینکه عمه سر و کله‌اش پیدا شود، شال و کلاه کردم و از خانه رفتم... قبلاً با خوابگاه دانشگاه هماهنگ کرده بودم و قرار بود آنجا بمانم...

عمه وقتی خبردار شد، داد و فریادی راه انداخت... به پدرم تلفن کرد. برایم پیغام آنچنانی گذاشت ولی من تصمیم خودم را گرفته بودم.

زندگی در خوابگاه خیلی سخت بود. عمه هم آخرین بار قسم خورده بود که دیگر مرا به خانه‌اش راه نمی‌دهد. وسط زمستان بود... سر ما، فشار درس‌ها، غربت و تنهایی همه و همه بهم فشار آورده بود. برخلاف تصورم، نمی‌توانستم یک برنامه‌ریزی صحیح داشته باشم و به آخر ماه نرسیده، پولم تمام می‌شد. گرفتاری‌ها فرصت درس خواندن بهم نمی‌داد. یک وقت‌هایی دلم هوای عمه را می‌کرد. حاضر بودم مرا ببخشد و در عوض اجازه بدهد به خانه‌اش بروم...

اما عمه سر حرفش ایستاده بود. پدرم خیلی سعی می‌کرد او را راضی کند ولی به قول مادرم، عمه با یک پا به دنیا آمده و با همان پا از دنیا می‌رود!!

یک سال وضع به سختی گذشت تا اینکه یک روز پسر عمه‌ام از شهری دور به من تلفن کرد و گفت: مادرم مریض است. بردنش بیمارستان...

سراسیمه خودم را به بیمارستان رساندم. سکته قلبی کرده بود. دکتر مطمئن نبود وضعیتش رو به بهبودی برود.. عمه به سختی حرف می‌زد. ولی از چشم‌هایش متوجه شدم از دیدن من خوشحال است.سعی کردم به هر زبانی شده از او عذرخواهی کنم... و عمه سعی می‌کرد با چشم‌هایش به من بفهماند که از دیدنم خوشحال شده است.

چند روزی در بیمارستان ماندم و من بالای سرش بودم. وقتی حالش بهتر شد، دستهایم را فشرد و گفت: باز هم معرفت دخترها... کاش یک دختر داشتم مثل تو..

اشک در چشم‌هایش حلقه زد... یادم به حرف مادر افتاد که می‌گفت عمه جان حتی برای فوت پدر و مادرش هم گریه نکرد و راست راست ایستاده و دستور داده چطور از مردم پذیرایی شود... دکتر گفت عمه احتیاج به مراقبت دارد... رفتم خوابگاه، دفتر و دستکم را برداشتم و به خانه عمه رفتم...

بقیه در صفحه ۵۵

آداب و رسوم جالب تهرانی‌های قدیم در ماه رمضان

● آنتونی راینز

از آخرین روزهای شعبان، پیشواز شروع می‌شد. زن‌ها خانه را تمیز می‌کردند، آذوقه و خواروبار می‌خریدند و مردها به غبارروبی مساجد می‌رفتند و از همان شبی که قرار بود ماه مبارک رمضان در آسمان تهران ظاهر شود خانواده‌های زیادی با آب و آینه و سبزه راهی پشت‌بام می‌شدند تا هلال آغاز ماه را به چشم خود ببینند.





ریش کوتاه، چادر بلند

ماه رمضان که می‌آمد، رخت و لباس مردم هم عوض می‌شد. مردها که از شب عیدغدیر یا نوروز صورتشان را اصلاح نکرده بودند، در مراسمی به نام «کلوخ‌اندازان» که از سه تا یک روز قبل از ماه شروع می‌شد، صفایی به سر و صورتشان می‌دادند و به سر و وضع خود می‌رسیدند. آنها با خانواده به طبیعت می‌رفتند و هنگام غروب کلوخی دست می‌گرفتند و رو به قبله می‌ایستادند و می‌گفتند: «خدایا گناهان خود را شکستیم و خود را برای عبادت و روزه ماه رمضان آماده کردیم.» بعد، کلوخ را محکم به زمین می‌زدند و عقیده داشتند با شکستن کلوخ تمام اعمال بدشان نابود می‌شود.

تعطیلی «پزندگی» و رونق کفن فروشی

ماه نو، کسب و کار بعضی‌ها را هم تعطیل می‌کرد و بعضی را رونق می‌داد. جعفر شهری، در کتاب طهران قدیم می‌نویسد: «...تعطیل کسب و تجارت مخصوصا در نصفه اول روزهای ماه رمضان و سکوت و مردگی و خاموشی و بهت‌زدگی مردم... خاصه تعطیل کامل پزنده‌های ناهار بازاری از قبیل چلویی، دیزی‌پز، یخنی‌پز، شیربرنج‌پز، قهوه‌چی، مطرب ولوطی و امثال آن و کسادی کار حکیم و دوافروش و زالویی و حجامت‌چی و دلاک و رگ‌زن و دندان‌ساز و سلمانی و مشاطه بود و... خلاف این گونه کسبه، کسبه‌ای بودند که این ماه، ماه کسب و کار و بره کشان و رواجی‌شان بود. مانند حمامی‌ها، ساعت‌سازها و علما و وعاظ، معرکه‌گیرها، مسئله‌گوها، فروشندگان قرآن و کتاب دعا و عکس و شمایل پیغمبر و امام و فروشندگان سجاده و جانماز و مقنعه و کفن و... رواج کامل وصیت و وصیتنامه و تعیین وصی و قیم و ناظر و اقدام به امور خیریه و تهیه موقوفات و تصفیه محاسبات و حلال کردن دارایی و اموال شبهه‌ناک و...»

هر مغازه یک چراغ نفتی

در آن زمان که خبری از رادیو و تلویزیون برای اعلام اوقات شرعی به مردم نبود زمان سحر و طلوع و غروب خورشید با صدای طبل، دهل، نقاره و دف زنی اعلام می‌شد. در تهران قدیم اعلام زمان سحر و افطار با شلیک گلوله توپ همراه بود. چنان که در هر گوشه‌ای از شهر دو توپ جنگی کار گذاشته می‌شد که این توپ‌ها هنگام سحر و اذان مغرب ۳ بار شلیک کرده و اوقات شرعی را به این ترتیب به مردم اعلام می‌کردند. در آن زمان رسم بود یکی دو ساعت مانده به اذان صبح جلوی در خانه‌ها و مغازه‌هایی که در جایگاه مرتفع و بلندتری بودند یک چراغ نفتی آویزان می‌کردند تا مردم با دیدن نور آنها بساط سفره سحری را بچینند.

زنجیره مشت کوبی

تقریبا از سه ساعت به اذان صبح مانده، زن‌ها بیدار شده و یکدیگر را برای پخت و پز سحری و آماده کردن سفره سحر همراهی می‌کردند. از همان اولین بانگ و صدای مناجاتیان در شهر که به خواندن دعای سحر مشغول می‌شدند، کم کم شور و هیجانی و سر و صدایی در شهر پیچیده می‌شد. مردم البته به همین‌ها بسنده نمی‌کردند و برای جاناندن در و همسایه از غافله سحری‌خوران، چشم به چراغ همدیگر داشتند. به این ترتیب اولین نفری که در خانه یا خانه‌های دیوار به دیوار بیدار شده بود موظف بود دیگران را هم بیدار کند. ابزار بیدارباش هم مشت بود! همسایه‌ها به دیوار هم مشت می‌کوبیدند و این مشت کوبی اتاق به اتاق تا آخرین اتاق حیاط ادامه داشت.

چند انگشت حلوا قبل از کوفته نخودچی

غذای سحر به مناسبت فصل‌های سال متغیر بود، اما آنچه گذشته از مخلفات، غذای کامل سحر به حساب می‌آمد، غذاهای پرگوشت و پرچربی در زمستان و غذای کم‌گوشت و کم‌چربی برای تابستان بود، چیدن سفره افطار و افطاری کردن هم برای خود آدابی داشت، اول با نصف استکان آب گرم که گاهی شیرین بود روزه خود را باز می‌کردند و بعد با خوردن دو تخم‌مرغ عسلی، چند انگشت حلوا و چند لقمه نان با پنیر و چای شیرین به خوردن ادامه می‌دادند که گاهی با آش رشته و جو هم همراه بود.

شام افطارها هم تقریبا کم و بیش به این صورت تهیه می‌شد که مقداری از آن جزو مخلفات و مقداری جزو غذا محسوب می‌شد. مثلا بورانی اسفناج با ماست، حلوا ارده، ماست و لبو را اول می‌خوردند و در آخر شام آورده می‌شد. شام تهرانی‌های قدیم در ماه رمضان بیشتر از غذاهای نخوددار مثل کوفته شامی، لپه و کوفته نخودچی بود که معتقد بودند روزه‌دار را جان‌دارتر و قوی‌تر می‌کند.

شب‌زنده‌داری در زورخانه و قهوه‌خانه

در شب‌های رمضان هم مردم تهران برای خود سرگرمی‌هایی داشتند عده‌ای بعد از افطار و خواندن نماز از یک محل به محل دیگری برای دید و بازدید می‌رفتند. آنها که ورزشکار بودند به زورخانه می‌رفتند و جوان‌ترها گاهی به قهوه‌خانه‌ها سر می‌زدند. ترنا بازی و سخنوری هم سنتی برای ماه رمضان بود. مساجد محلات هم از شلوغ‌ترین مراکز برای گذران وقت روزه‌داران بود.

در واقع شب‌نشینی‌های ماه رمضان از جمله مهمانی‌های با نشاطی بود که همه مردم تهران از آن استقبال می‌کردند در این شب‌نشینی‌ها بود که زولبیا و بامیه برای پذیرایی برای مهمان آورده می‌شده است و چون وقت بیشتری داشتند، کتاب‌خوانی و قصه‌سرائی و افسانه‌پردازی‌ها و امثال آن نیز نقل مجالس می‌شد که تقریبا تا سحر طول می‌کشید.

چشم به راه تلگراف از کربلا

نزدیک به غروب شب اول ماه شوال که می‌شد مردم از لحظه غروب تا یک ساعت از شب رفته روی بام‌ها و گلدسته‌ها و بلندی‌ها می‌ایستادند و دنبال ماه می‌گشتند. اگر ماه را به صورت اجماع می‌دیدند، فردا را عید می‌گرفتند و گرنه منتظر رسیدن تلگراف از کربلا و نجف می‌شدند و اگر خبری نمی‌رسید خودشان تلگرافی را به علما فرستاده و کسب تکلیف می‌کردند. ■

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

حیرت در خواستگاری

ساعت چند بود؟ یک... دو... یادم نمی آید. هنوز سپیده صبح نزده بود بیرون... عزیز پای سجاده‌اش نشسته بود. مثل همه شب‌ها که تا سحر بیدار می‌ماند و نماز صبح را که می‌خواند تازه می‌رفت تو رختخوابش و سه چهار ساعتی می‌خوابید...

صبحانه را من آماده می کردم. آقاجان هفت صبح از خانه بیرون می‌زد... این زن و شوهر همیشه اینطوری بودند. وقتی عزیز خواب بود، آقاجان بیدار و وقتی عزیز بیدار می‌شد آقاجان رفته بود... می‌دانستم میانه خوبی با هم ندارند و برای همین از وقتی تنها شده و بچه‌ها رفته بودند سر زندگی‌شان، آنها کمتر با هم حرف می‌زدند و کاری به کار همدیگر هم نداشتند... آقاجان می گفت: هیچ وقت همسر خوب و مهربانی نبود. عزیز هم یک وقت‌هایی آه می کشید و می گفت: خدا راشکر که پسرهایم به پدرشان نرفتند... اما این اختلاف و جدایی ریشه در کجا و چی داشت نمی‌دانستم... یعنی هیچکس نمی‌دانست. وقتی استخدام شرکت ایران خودرو شدم، چمدانم را برداشتم و رفتم پیش آنها ماندم. از لواسان کوبیدن و رفتن به جاده مخصوص کرج، آن هم هر روز هفته، کار آسانی نبود. برای همین پیش آنها ماندن، مسیر را خیلی کمتر می کرد و تازه از سرویس شرکت هم توانستم استفاده کنم.

مادرم می گفت: خدابه دادت برسد... عزیز وسواسی و آقاجان بی حوصله... به هفته نکشیده فرار می کنی و برمی گردی خانه...

حق با مادر بود... هر چند همیشه از خانواده پدرم بد می گفت و بدبین بود نسبت به آنها ولی در این مورد می‌دانستم حق با اوست...

روزها و هفته‌های اول سخت گذشت ولی کم کم به این وضع عادت کردم و حضور من در آن خانه همه چیز را عوض کرده بود...

آقاجان و عزیز هر دو محبتشان را از من دریغ نمی کردند و سعی داشتند جلوی من کمتر با هم دعوا کنند...

تا اینکه یک روز جمعه که مادرم و پدرم هم به خانه عزیز آمده بودند، صحبت زن دادن من مطرح شد. مادرم گفت: دختر خاله‌اش، مورد خوبی است.

عزیز اخمی کرد: مگه تو فامیل ما دختر قحطی آمده؟ آقاجان ابرو بالا انداخت: اصلاً از دواج خانوادگی را فراموش کنید...

این حرف و حدیث‌ها به جایی رسید که من برای اینکه ختم جلسه را اعلام کنم، گفتم: این حرف‌ها چیه؟! توی این دوره و زمانه دختر و پسرها خودشان همدیگر را پیدا می کنند و انتخاب می کنند... همه ساکت شدند.

انگار ترسناک ترین حرف عالم را زده‌ام. مادرم گفت: نکند کسی را زیر سر داری؟

بابام گفت: گفته باشم... من اعصاب وصلت با هر جور خانواده‌ای را ندارم... لبخندی زدم و هندوانه را شترقاچ کردم و به دست هر کس تکه‌ای دادم. سکوت آنها و صدای کلاغ‌ها در آن عصر تابستانی که باد ملایمی در حیاط می پیچید، هنوز توی ذهنم است.. از فردای آن روز تلفن‌های مادر قطع نمی‌شد. مدام نصیحتم می کرد گول دخترهای رنگ و وارنگ را نخورم... از وقتی برادرم با لیلا ازدواج کرده بود و دخترعموهایم با هم کلاسی‌هایشان وصلت کرده بودند همه از این جور ازدواج‌ها وحشت داشتند... لیلا سال به سال نمی آمد خانه ما و دختر عموهایم هم یک روز در میان قهر می کردند و به خانه پدرشان برمی گشتند...

عزیز هم توی گوشم همین حرف‌ها را می‌خواند. کلافه‌ام کردند. دست آخر گفتم: خوب می گویید من چه کار کنم؟ دست روی دست بگذارم؟! اگر دختر خوبی مدنظرتان هست خوب یا علی... اگر هم نیست اجازه بدهید من خودم همسر آینده‌ام را پیدا کنم...

هیچ وقت فکر نمی کردم همین یک جمله من چنین تکاپویی به جان خانواده بیاندازد... عزیز که هیچ وقت میانه خوبی با مادرم نداشت، روزی چند بار با هم صحبت می کردند. آقاجانم به هر بهانه‌ای مرا می کشید کنار و نصیحتم می کرد... و کم کم فهرست دخترهایی که برایم انتخاب می کردند طویل‌تر می‌شد.

دختر همسایه روبه‌رو، دختر خاله‌ام، دختر عمه مهینم، دختر همکار آقاجان و...

اعلام کردم که اسم دخترهای فامیل را خط بزنید...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

یک زن تا چه حد باید فداکار باشد

حتی امروز هم به دادگاه نیامده... وکیلش را با اختیار تام فرستاده! چند ماه است که موش و گربه بازی درمی آورد. حاضر نیست مرا ببیند. یا وکیلش را می‌فرستد یا دوستی، آشنایی از طرف او پیغامی می آورد. به پدرش گفتم: آخه حاج آقا این رسمش است؟!

سرش را پایین انداخت و گفت: چه بگویم! شرمنده‌ام. او هم شرمنده و خجالت زده است. ولی می گوید توان زندگی کردن با شما را ندارد.

گفتم: بعد از پنج سال؟!

هیچ جوابی نداشت. وکیلش هم جوابی نداد. هیچکس نمی‌تواند جوابی بدهد... وقتی زنش شدم دانشجو بود. مرا با خودش برد توی خوابگاه زندگی کنیم. یک اتاق کوچک با آشپزخانه و دستشویی مشترک! سه سال اینجوری زندگی کردیم. آقا وقتی دکتر شد و استاد دانشگاه، گفت برویم زاهدان.. گفتم چشم! یک سال هم اینجوری از خانواده‌ام دور ماندم. دیگر یک زن چقدر باید فداکاری از خودش نشان بدهد! همه این سالها سرش تو کتاب بود و شب و روز می گذشت و یک نگاه هم به من نمی کرد. خواهرش یک بار به من گفت: بعضی مردها اینجوری‌اند. تا بچه‌دار نشوی، مهرت به دلش نمی‌نشیند!

خیلی غمگین شدم. من که بچه می‌خواستم، جهان بود که می گفت بچه نمی‌خواهد... حداقل تا وقتی سر و سامان نگرفته‌ایم... بهش گفتم: چرا اینقدر با من نامهربانی؟!

گفت: من اهل قربان و صدقه رفتن نیستم. ذهنم خیلی مشغول درسم است...

زنش که شدم خیلی خوشحال بودم. از شاگرد اول‌های دانشگاه بود. می‌دانستم تا فارغ التحصیل شود یک جایی، یک دانشگاه خوب استخدام می‌شود. من هم لیسانس زبان داشتم. خیلی از مقاله‌هایش را ترجمه می کردم. خیلی وقت‌ها کمک حالش بودم. اما دریغ از یک تشکر خشک و خالی...

وقتی رفتیم زاهدان، دیگر قرار شد بچه‌دار شوم که یک روز حس کردم دنیا دور سرم می‌چرخد... حالم بد شد. آمبولانس خبر کردند. یک هفته بیمارستان ماندم تا دلیل این بی‌هوشی را بفهمند. دست آخر گفتند: تومور مغزی!

گفتم: بدخیم؟!

جوابی ندادند. سریع برگشتم تهران. وسط ترم بود. جهان نمی‌توانست کلاس درس را ول کند. تازه بعدش هم امتحان‌ها بود و...

در تهران خبرهای خوبی بهم دادند... گفتند با یک عمل جراحی موضوع حل می‌شود. خوشحال شدم. گفتم: پس زندگی‌ام به روال عادی برمی گردد. گفتند: بله... تنها کسی که از این خبر هیجان‌زده نشد جهان بود. بعد از تعطیل شدن دانشگاه، چند روزی بهم سر زد. بی‌هیچ محبت و یا دلداری دادنی مرا سپرد به

دخترهایی هم که دک و پز دارند و پدرهایشان پولدارند را هم خط بزنید. می‌خواهم زنی داشته باشم که با زندگی کارمندی من راحت بسازد... یواش یواش شرط و شروط‌های من هم پیچیده‌تر شد. روی هر دختری یک ایرادی می‌گذاشتم و می‌گفتم، زن لاغر مردنی نمی‌خواهم... فکر نکنید من با یک دختر چاق پای سفره عقد می‌نشینم... اصلاً حرفش را نزنید، چشم سبزها بدجنسند... نه این یکی به دلم نمی‌نشیند...

خودم هم نمی‌دانستم چه بلایی سرم آمده... ایراد پشت ایراد، بهانه‌های عجیب غریب... دست آخر عزیز گفت: نه، تو زن بگیر نیستی... مادرم هم گفت: هنوز برای زن گرفتن بچه‌ای... تو هنوز دنبال چشم و ابرو و قد و هیکل هستی... باید چند سال دیگر عروسی کنی.

نمی‌توانستم بگویم همه این حرف‌ها بهانه است. واقعیت این است که هیچ کدام از آن دخترها جرقه‌ای را در قلبم روشن نکرد و دلم برایش نمی‌تپد...

تا اینکه یک روز وقتی آقاجان یقه‌ام را گرفته بود و سوال جوابم می‌کرد، واقعیت را بهش گفتم. آقاجان زد زیر خنده و گفت: ای بابا... چه خوش خیالی... من و عزیز که عشق عاشقیمان زبانزد بود، ببین عاقبتمان چه شد! همه فکر می‌کردند من خودم دختری را از زیر سر دارم. در حالی که از این خبرها نبود. تا اینکه یک روز عزیز فشار خونش بالا رفت و از آنجایی که دعوای مفصلی با آقاجان کرده بود، من او را بردم بیمارستان. همانجا و همان روز برای اولین بار سپیده را دیدم... عجب حکایتی بود! در حالی که نگران حال بد عزیز بودم، متوجه رفتار سپیده هم بودم. تند تند کار می‌کرد.



مدام این طرف و آن طرف می‌دوید و به امورات مریض‌ها می‌رسید. عزیز با همان حال بد، رد نگاهم را گرفت و بعد مرا از اتاق بیرون کرد و به قول معروف رفتم سراغ نخود سیاه!

وقتی برگشتم، دیدم سپیده بالای سر عزیز است و هر دو دارند می‌خندند. پرسیدم: حالتون بهتره عزیز؟!

سپیده خندید: فکر می‌کنم از من هم بهتر باشند... دارو اثر کرده بود. صورت برافروخته عزیز به حالت عادی برگشت... شب وقتی برگشتیم خانه دیدم آقاجان سوپ خوشمزه‌ای که عزیز دوست داشت را برایش درست کرده بود و تا صبح صدای پچ‌پچشان می‌آمد...

روز بعد وقتی از سر کار برگشتم، دیدم نه آقاجان خانه است نه عزیز وقتی برگشتند متوجه شدم هر دو با هم رفته‌اند بیمارستان که آزمایش‌های عزیز را انجام بدهند. برای اولین بار این دو را اینقدر خوشحال کنار هم می‌دیدم.

چند روز بعد مادر و پدرم آمدند و آنها عزیز را به بیمارستان بردند تا نتیجه آزمایش را به دکتر نشان دهند. تعجب کردم. آخر امکان نداشت مادرم از لواسان بلند شود و این همه راه بیاید که مادرشوهرش را ببرد دکتر!!

خلاصه همه معادلات خانواده به هم ریخته بود و من در حیرت بودم که چرا همه با هم اینقدر مهربان شدند؟ تا اینکه یک روز مادر زبان باز کرد و گفت: این دختره، سپیده را می‌گویم... سیر تا پیاز ماجرا را برایم تعریف کرد... همه او را دیده و پسندیده بودند و قرار خواستگاری را هم گذاشته بودند...

خلاصه من در حیرت بودم. حالا معنی پچ‌پچ‌های عزیز و آقاجان را می‌فهمیدم... گفتگوهای عاری از متلک و زخم زبان مادر و عزیز... سرحالی پدر...

خلاصه بگویم، ما رفتیم خواستگاری و این آشنایی منجر به ازدواج من و سپیده شد. اما از شما چه پنهان تا چند ماه این اتفاق باعث شده بود همه با هم مهربان باشند... اما وقتی ما رفتیم سر خانه و زندگی‌مان اوضاع کم کم به وضع قبلی برگشت... سپیده می‌گفت: نگران نباش خبر بارداری من دوباره همه را سر عقل می‌آورد...

حالا هشت سال از ازدواج ما می‌گذرد. تولد دوقلوهایم حسابی سر همه را گرم کرده. حالا دعواهای عزیز و آقاجان سر بچه‌های من است... مادر اما با عزیز مهربان شده و... و خلاصه این ازدواج و این بچه‌ها در این چند سال اخیر آنقدر سر همه را گرم کرده که دیگر کمتر به خصومت‌های گذشته می‌پردازند... ■

خانواده‌ام و رفت....

هر چند حال جسمی‌ام روز به روز بهتر می‌شد ولی از نظر روحی بهم ریخته بودم. تمام موهای سرم را تراشیده بودم، جهان می‌گفت، تا موهایت در نیامده برنگرد. گفتم، آخه چرا؟! دیگر یقین پیدا کرده بودم جهان هیچ علاقه‌ای به من ندارد. تمام آن سال‌ها خودم را گول زده بودم. بعد از مدتی خواهرش پیغام آورد که جهان پیشنهاد داده مدتی از هم جدا زندگی کنید. چون به خاطر مشغله زیاد نمی‌تواند به تو رسیدگی کند...

همه این حرف‌ها دروغ بود... فکر کردم شاید زنی در میان است... شاید از اول زنی در میان بوده! ولی بعید می‌دانستم. جهان اهل این حرف‌ها نبود...

هیچکس حرفی به من نزد. حتی خودش هم هیچ بهانه‌ای نداشت. آنقدر دنبال قضیه رفتم تا بالاخره یکی از دوستان قدیمی‌اش همسرش را فرستاد پیش من تا حقایق را برایم روشن کند. گفت جهان همان سال اول دانشگاه در دوره لیسانس با دختری آشنا شد که همسرش را در همان سال اول ازدواج از دست داده بود، چهار، پنج سالی از جهان بزرگتر بود و خانواده‌اش به هیچ عنوان راضی به این وصلت نمی‌شدند. برای همین



جهان مخفیانه با آن زن ازدواج کرد. چند سال بعد صاحب بچه شد ولی هنوز هیچکس از حضور آن زن و بچه خبری ندارد. همسرش از یک دانشگاه معروف در خارج از کشور بورس گرفت و همراه بچه رفت. به این امید که جهان هم بعد از تمام شدن دوره دکترایش به آنجا برود. ولی در این میان با پافشاری خانواده‌اش با من ازدواج کرد. توی شناسنامه المثنی‌اش نه اسم زنی در آن بود و نه بچه‌ای!! همسر اولش از این موضوع باخبر که می‌شود، برخلاف تصور، مخالفتی نمی‌کند و به جهان می‌گوید تا آخر عمر منتظر روزی می‌ماند که هر سه کنار هم زندگی کنند...

در تمام این سال‌ها جهان نتوانست لحظه‌ای مرا با آن زن مقایسه کند و نقطه مثبتی در من ببیند... همسر دوستش گفت که جهان خیلی تلاش کرد ولی نتوانست و حالا هم می‌خواهد با طلاق دادن تو، برود سراغ همسر و بچه‌اش...

شوکه شدم. قسمم داد که موضوع را به هیچ کس نگویم. گفت حتی پدر و مادر جهان هم خبر ندارند. نمی‌دانید چه حالی شدم. دلم می‌خواست یک بار جهان را ببینم، چشم در چشمش بیاندازم و از او بخواهم جواب این همه نامردی را بدهد... اما نیامد... دیگر حتی جواب تلفن‌هایم را نمی‌دهد. من هم دهان بستم و به هیچکس راز جهان را نگفتم. نمی‌خواهم زیر قسمی که داده‌ام بزنم...

اما با این سرنوشت و ناکامی چه کنم؟! با این حال خرابی که پیدا کردم... نمی‌خواهم جهان را نفرین کنم ولی نمی‌توانم خشمی که از او دارم را تا ابد خاموش کنم... ■

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



ائتلاف بعد از انتخاب

قدیم ترها هنوز خبرگزاری ها اختراع نشده بودند، اما از قول بهلول عاقل نقل می کنند که در مسیری داشت می رفت، دید که عده ای دارند مسجد می سازند. پرسید: «برای که می سازید؟» گفتند: «از برای خدا». گفت: «احسنت»!

شب شد. بهلول با آژانس، خود را به مسجد رسانید و بر سر در آن، نام خویش را حکاکی و منقوش کرد. صبح که سازندگان مسجد آمدند، از دیدن نام مسجد، در شگفت شدند و فشارشان پایین فتاد. پس به نزد بهلول رفتند که: «این چه کاری بود کردی؟ مسجد را ما بسازیم، آنگاه نام تو بر بالای آن باشد؟» بهلول، تبسمی کرد بدتر از صد تا فحش و گفت: «مگر نگفتید که بنای مسجد را از برای خدای می سازید؟ خب پس چه فرقی می کند که نام کی بر سر در آن باشد؟...» جماعت در فکر فرو رفتند و این بار آنها گفتند: «احسنت»!

در قضیه انتخابات ریاست جمهوری هم تمامی نامزدها اعلام کردند که برای رضای خدا خدمت به خلق خدا آمده اند. بعضاً با هم دست به ائتلافاتی هم زدند که البته خیلی سفت و محکم نبود. همان زمان ما در همین محل که رهنمودهای طنزآمیز ارائه می فرماییم؛ به نامزدهای محترم یک نوع ائتلاف مدل جدید هم پیشنهاد دادیم که اسنادش در چند شماره مانده به برگزاری انتخابات، موجود است. پیشنهاد ما ائتلاف ۱+۵ بود؛ یعنی اگر یک نفر از شش نفر رئیس جمهور شد، آن پنج نفر دیگر دست در دست هم و سپس دست در دست وی نهند به مهر، تا در راه خدا میهن خویش را کنند آباد.

خیلی ها خندیدند، چون زبان ما طنز بود؛ اما الآن که انتخابات برگزار و رئیس جمهور انتخاب شد؛ واقعاً خوشحالیم که همه نامزدها، دست به همان ائتلافی زدند که ما پیشنهاد داده بودیم. هر ۵ نفر چون واقعاً برای رضای خدا کاندیدا شده بودند، بلافاصله که آقای روحانی از سوی ملت برگزیده شد، به رئیس جمهور منتخب، تبریک گفتند و به زبان و بیان مختلف اعلام آمادگی جهت هرگونه همکاری و همیاری و همراهی نمودند. چندان که کل ملت حال کردند.

شاهد مثال: «آقای دکتر قالیباف، شهردار تهران، با رئیس جمهور دیدار کردند و بعدش به خبرنگاران گفتند که یکی از صحبت هایی که در جلسه با دکتر روحانی مطرح شد، این بود که بنده برنامه های خود را به طور کامل به ایشان ارائه دهم و ایشان نیز از آن استفاده خواهند کرد.» ـ به نقل از جراید در گیر با مشکل کاغذ!

این دیدار و این گفتار، نه تنها در تأیید و تصدیق عرایض معقول ما بود، که مشت محکمی هم بود برای خنثی سازی شایعاتی که از طریق امواج پیامکی پس از انتخابات شکل گرفته بود. که مثلاً شهرداری به همه شهروندان تهرانی اعلام کرده که از حالا خودتان آشغال های خود را جمع کنید. که مثلاً اگر از امروز درختان شهرتان را آب دادم! که مثلاً اتوبان امام علی و تونل توحید و تونل و پل طبقاتی صدر و باغ پرنده ها و دریاچه چیتگر و امثالهم تا اطلاع ثانوی تعطیل!....

فلذا احسنت به شهردار جهادی تهران که بی هیچ ادعایی ـ و با علیرغم یک مختصر بحث گازانبری در حین مناظره ـ با مهربانی و تواضع، دست همکاری با رئیس جمهور منتخب مردم را به نرمی و گرمی فشرد. نه تنها از ادامه خدمت دلسرد نشد، که از همان روز شنبه که نتایج اعلام شد، مجدداً کارش را در شهرداری از سر گرفت و چراغ اتاقش روشن شد. اشاره می کنند که چراغش هم کم مصرف است. ایشان همچنین به خبرنگاران گفته که شهرداری بر اساس قولی که داده، پروژه صدر را مرداد ماه به پایان خواهد رساند. لهذا باز هم احسنت!

بسته پیشنهادی: حال که تیم ایران صعود کرد به جام جهانی؛ فلذا خیلی حوصله صغرا ـ کبرا چیدن بیشتر (که البته به اندازه کافی چیده شد) نداریم و فقط یکی دو نکته عرض می کنیم که همین طور یک چیزی عرض کرده باشیم:

۱ـ سفت کردن ائتلاف: سایر نامزدها هم با آقای رئیس جمهور منتخب که با کلید تدبیر و امید آمده تا به کمک ملت، قفل های زیادی را باز کند؛ آن ائتلاف ۱+۵ را محکم تر دنبال کنند که کار از محکم کاری عیب نمی کند.

۲ـ افتتاح دو نفره: آقای قالیباف، شهردار تلاشگر و خوشفکر تهران، کار مهربانی را تمام کند، پروژه عظیم صدر را همزمان با آغاز به کار دولت افتتاح نماید و حتی در معیت ایشان؛ که دوست و دشمن بدانند و به چشم خود ببینند که چگونه یک شهردار که زحمت اصلی یک پروژه عظیم الجثه را کشیده، در کنار رئیس جمهور منتخب مردم (و رقیب انتخاباتی اش در دوران شیرین نامزدی که نقشی در پیشرفت پروژه نداشته)، در راه رضای خدا فقط به عمران و آبادی مملکتش فکر می کند، و نه به هیچ چیز دیگر که بعضی ها فکر می کردند یا ممکن است فکر کنند. (البته ما فکر می کنیم که فکر می کردند.. شاید اصلاً فکر نمی کردند!)

شایعه شهردار جدید!

قصد شبیه سازی در کار نیست، بلکه غرض تقریب ذهن است. در زمان جناب «ژان والژان» (یا همان شهردار مردم، مادلن) هم ـ بنا به اقوال باقی مانده از «ویکتور هوگو»ی مرحوم ـ کسانی همچون سرکار «ژاور» سفت و سخت بودند که با وجود آن که می دانستند مردم شهر «مونترو» از شهردارشان راضی هستند؛ به خصوص از وقتی که به چشم خودشان دیدند که چگونه یک تنه، شانه اش را زیر درشکه سنگین داد تا یک شهروند گرفتار و گیر کرده در زیر چرخهای درشت درشکه را نجات دهد؛ اما با این وجود، پاپیشان را کرده بودند توی یک کفش ریگ دار که دخلش را بیاورند.

الآن هم عده ای آدم بیکار یا عجله دار، همچین چو انداختند که ممکن است شهردار تهران عوض شود. واقعاً که شایعه سازی، چیز مزخرفی است. این مطلب هم معلوم است که از بیخ شایعه است. هیچ آدم عاقلی به صرافت تعویض شهرداری نمی افتد که با وجود رقابت انتخاباتی اش با رئیس جمهور منتخب، معذالک اولین کسی بود که بی هیچ تکبری به دیدار وی رفت و آمادگی خودش را برای همکاری تنگاتنگ و در اختیار گذاشتن تمامی برنامه های فکر شده اش که عموماً نیز به صورت موضوعی و به شکل کتاب، مرتب و چاپ شده است، اعلام کرد. در ثانی، تمام در و دیوار شهر تهران، گواه مدیریت حساب شده و شبانه روزی اوست و هر که فکرت نکند، نقش بود بر دیوار! در همین راستا، یک عضو شورای شهر گفت:

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

بسته پیشنهادی: علیرغم شایعه بودن تعویض بیخود شهردار پایتخت، اما به جهت پیشگیری هم که شده (یا به قول بزرگان، از باب دفع دخل مقدر)، عرایضی ارزنده و راهبردی در این راستا داریم که با خلوص تمام بهار آزادی، شدیداً تقدیم می داریم. باشد که برای آن تره ای خرد شود:

۱ـ شناسایی شایعه سازان: یک کمیته ای، گروهی، چیزی تشکیل شود؛ مرکب از چند تا آدم ذره بین به دست اینکاره که سه سوته بتوانند سرنخ ها را کشف و شناسایی کنند. آنگاه بگردیم این شایعه سازها و شایعه پراکن های مخفی کار را از زیر سنگ و فلان سوراخ هم که شده، پیدا کنیم و بکشانیمشان بیرون. البته کار ما هم می بایست که خیلی رو نباشد و تا اندازه ای مخفی باشد. نه تا آن اندازه که طرف پلیس مخفی شده بود، تا یک سال آزگار دنبالش می گشتند حقوقش را بدهند!

۲ـ از قالیباف تا شهرباف: شهردار تهران در طول مدیریت هشت ساله اش در بلدیه تهران، به خرد و کلان، ثابت کرده که بی هیچ شعار و تعارفی، مرد کار است. فقط اسماً قالیباف نیست، رسماً شهرباف است. بافت شهر را چنان می تواند ببافد که شمال شهر به جنوب آن وصل شود؛ بی آن که آب از آب تکان بخورد. در حالی که مثلاً آزادراه تهران ـ شمال، قریب ۲۰ سال است که همه را سر کار گذاشته. منظور کارگران مشغول کار است.

مخلص کلام، با ابقای قالیباف در سمت شهرداری، به بافت و بافتن بهتر شهر کمک کنیم. بافتن شهر به نحو احسن و قابل احسنت گفتن که کار هر کسی نیست. حتی شما! «بوریاباف اگر چه بافنده است / نبرندش به کارگاه حریر». ما نگفتیم، جناب سعدی گفته! والّا شما اگر از آن جوان عزیز بلال فروش راه یافته به شورای شهر مهاباد هم سؤال کنید، مسلم بدانید که عرایض ما را تأیید خواهد کرد. و شاید هم دعوت به یک بلال شیری!

سهراب صفادار



فرار از گرما؛ نوادا-آمریکا: «ایستون مارن» ده ساله که دیگر تحمل گرمای هوا را ندارد صورتش را نزدیک این پنکه آب پاش گرفته است تا شاید کمی خنک شود. موج آب و هوای گرم اول فصل تابستان وارد بسیاری از مناطق میانی آمریکا شده است و دمای هوا در نوادا که گردشگران زیادی هم دارد به ۵۰ درجه سانتی گراد رسیده است.



فاجعه در زباله ها؛ وست میدلند-انگلستان: آتش نشانان در تلاش برای مهار آتش سوزی مهیبی هستند که در یک منطقه جمع آوری زباله های پلاستیکی بازیافتی اتفاق افتاده است. اینطور که بررسی ها نشان داده است یک فانوس آتشی که توسط کودکی به هوا فرستاده شده بود روی این زباله ها فرود می آید و آتش سوزی را آغاز می کند که ۱۰۰ هزار تن پلاستیک را در بر می گیرد و دود سیاهش تا ارتفاع ۲ کیلومتری در هوا بالا می رود.



در غم همشاگردی ها؛ چیسوان-چین: دانش آموزان مدرسه راهنمایی جیانگشان، شمع های روشن را به شکل قلب بزرگی چیده اند و در بالای آن نام دو دانش آموز مدرسه شان «یانگ منگویان» و «وانگ لینجیا» را نوشته اند و در اطراف آن جمع شده اند تا از آنها یاد کنند. این دو دانش آموز در حادثه سقوط هواپیمایی بودند که در فرودگاه سان فرانسیسکو اتفاق افتاد.



عروس ژله ای؛ فوجیساوا-ژاپن: این دختربچه محو تماشای موجودات دریایی در آکواریوم اینوشیما در ژاپن شده است که به خاطر گونه های متعدد عروس های دریایی اش مشهور است. عروس دریایی که در تصویر می بینید از نوع نادر عروس دریایی ژله ای است که طولش به یک متر و عرضش به ۲۵ سانتی متر می رسد.



آخرین مرحله؛ برلین-آلمان: یکی از مهندسان تیم در حال بررسی نهایی چرخ های زاپاس عقب خودروی فرمول یک مک لارن است که برای مسابقه فرمول یک آلمان در روز یکشنبه خود را آماده می کند. این بررسی نهایی نقشی حیاتی در موفقیت تیم دارد، چرا که بعد از این مرحله دیگر جای هیچ اشتباهی باقی نمی ماند و در زمان مسابقه تنها چند ثانیه برای تعویض چرخ ها وجود دارد.



دوچرخه سواری روی آب؛ رنس-فرانسه: مجسمه ساز و هنرمند معروف فرانسوی «گای لورگرت» چندین مجسمه از افرادی در حال دوچرخه سواری ساخته و در وسط آب دریاچه این شهر قرار داده است، گویی که می خواهند از یک سمت دریاچه به سمت دیگر بروند. او نیز هدف خود را از این کار نشان دادن و جلب توجه به حجم عظیم مهاجرت افراد به کشورهای دیگر اعلام کرد و اینکه نباید شرایط به گونه ای باشد که مردم اینگونه و در این تعداد همواره از کشور خارج شوند.

نارون‌ها...

«میترا فولادوند (مریسا)» نویسنده و شاعر جوان و نام آشنا که به لطف قریحه نیرومند و پشتکار و شکیبایی‌اش در گستره زندگی و راه دشوار داستان‌نویسی، با هر داستان تازه‌اش گامی به سوی حرفه‌ای شدن برمی‌دارد، با داستان «نارون‌ها...»، در قلمرو هستی‌شناسی خاص خود و با پرش از سکوی واقعیت، باز آفرینی خلاق و هنرمندانه رنج و اندوه گرفتار آمدن در «سرای سالمندان» را تجربه کرده است. «میترا فولادوند (مریسا)» با داستان درخشان «پاییز جاودانه» به عنوان نویسنده برتر و نفر اول مسابقه بزرگ داستان نویسی (دوره هفتم) شناخته و معرفی شده است. این نویسنده بیست و چهار ساله است و متأهل و دارای یک پسر کوچولو.

میترا فولادوند (مریسا) ـ الیگودرز

دستهای چروکیده و لرزانم را بـه آرامی پرواز یک کبوتر زخمی به روی گونه‌ی سـرد و نمناکم می‌کشم. در ایـن روزهـای زرد و رنگ پریـده‌ی پاییز، بدون ذره‌ای انگیزه روبه‌روی پنجره می‌نشینم و به تماشای بازی گنجشک‌های سـبکبال با شاخ و برگ درختان تنومند نارون‌ها خیره می‌شوم. دلم برای یاسمن پرپر می‌زنـد. تصویر صورت زیبا و شـیرینش توی ذهنم جـان می‌گیرد. بی‌اختیار لبخنـدی غریب روی لبانم می‌نشیند.

ـ باز با خودت خلـوت کردی پیـرزن؟ حالا داری قایمکی به چی می‌خندی؟

صـدای طاهره خانم، رشـته‌ی ابریشـمی و غمناک خیالم را پـاره می‌کند. بی‌اختیار سـرم را به طرف او برمی‌گردانـم و می‌گویم: «هیچی، یاد نوه‌ی قشـنگم، یاسـمن افتادم، داشـتم به اون فکر می‌کـردم. دلم برایش یه ذره شـده!» صـورت طاهره خانوم غمگین می‌شـود. گویی با این جمله‌ی من او نیز دلتنگ شده. در حالی که پرده‌ای از اشـک در چشمانش نشسته، با صدای گرفته و زمزمه‌وار می‌گوید:

«منم خیلی دلم برای نوه‌هام تنگه. می‌دونی مسـتانه، چند ساله که ندیدمشون؟!»

گویی چیزی در درونم به یکباره شـعله می‌کشد. نگاه غمگین و پر از خواهش طاهره، آتشـی در درونم به پا می‌کند. برای لحظه‌ای از اینکه او را آشـفته کرده‌ام از خود بیزار می‌شوم. در این سـرای سالمندان، طاهره یکی از بهترین دوسـتان من است. چند سال است که فرزندان بی‌انصاف و سنگدلش او را اینجا رها کرده و به دنبال کار و زندگی خودشـان رفته‌اند و هیچ وقت در این سالها به دیدار او نیامده‌اند...

طاهره خانم در حالی که نگاه مات و یخ زده‌اش را به پنجره دوخته، با غمی عجیب می‌گوید: «می‌دونی مستانه؟ چند سال پیش یه جایی یه مطلب قشنگ شـنیدم...» و بعد در حالی که به من زل زده ادامه می‌دهد:

«آدمـا وقتی پیر می‌شـن نمی‌میـرن، وقتی خسـته بشـن می‌میرن! من خیلی خسته‌ام مستانه، خسته از بی‌وفایی آدما...»

قلبم به یکباره یخ می‌زند و در سینه‌ام مچاله می‌شود؛ گویی یـک سـایه نامرئی پرده‌های تاریـک و سـیاهی را روی پنجره‌های امیدم می‌کشد، صدای رعد و برق دل طاهره خانم به گوش قلبم می‌رسـد و باران، چشمهای غمگینش را با اندوه چراغانی می‌کند. با اینکه حال خودم نیز دسـت کمی از حـال او نـدارد، برای بیـرون آوردن او از این حال غم‌انگیز، لبخندی می‌زنم و به او می‌گویم:

«راسـتی، طاهره خانم، می‌دونی که فردا عید سـعید غدیره؟ شـنیدی که قراره چند تا از جوونای خوب و بامعرفت بیان اینجا و برای ما برنامه‌های موسـیقی و آواز اجرا کنن؟»

طاهره خانم در حالی که هنوز در حال و هوای خودش سیر می‌کند، لبخندی تلخ می‌زند و می‌گوید:

«آره. خدا خیرشـون بده که میـان و دل ما بی کس و کارها رو شاد می‌کنن...»

در حالی که گلویم از شـدت بغض درد گرفته، لبخند می‌زنم و با طاهره خانم مشغول گفتگو می‌شوم.

***

صبـح روز بعد جشـن کوچـک و باصفایـی، فضای دلمرده‌ی سـران سالمندان را به شـادی می‌کشاند. صـدای سـاز و آواز چند جوان خنـدان و باطراوت، اندکی غم سنگین شـده روی دلم را تسکین می‌دهد. دوباره چهره‌ی نازنین و معصوم یاسـمن در آن حال و هوا بـه روبه‌رویم نقش می‌بندد. یاد روزهایی می‌افتم که با او در یک خانه، پیش پسـرم و عروسـم زندگی می‌کردم. شـبهایی که یاسـمن بـا لالایی‌های من به خواب می‌رفت، شیرین‌ترین شبهای عمرم بود. وقتی که دسـتهای کوچکش را توی دسـتهای چروکیده و لرزانم می‌گرفتم، احساس می‌کردم صاحب بزرگترین ثروت دنیا هسـتم؛ احساس سـاده خوشبخت بودن، زنده بودن... اما افسـوس که فاصله غم و شادی فقط یک پلک بر هم زدن است...

هرگز آن شب تلخ را فراموش نمی‌کنم!

شـبی که بعد از به خواب رفتن یاسمن، قصد برگشتن به اتاق خودم را کرده بـودم که کاملا اتفاقی، صدای صحبت کردن پسرم و عروسم را شنیدم:

«ببین مسـعود. به خدا دیگه خسـته شدم! فکر نکنی چون عروسشـم این حرفـا رو می‌زنم. خودت خوب می‌دونـی که الان چند سـاله کـه دارم مادرتو، تر و خشـک می‌کنم. یادته سـال اول ازم خواهش کردی فقط یک سـال با مـادرت زندگی کنیـم؟ پس چی شد مسـعود؟ الان چند سـال از قولی که بهم دادی گذشته؟!» صدای مسعود را شنیدم:

«می‌دونم عزیزم. حق داری. تا همین جاشـم خانمی و بزرگـواری کردی که حرمت مادرمو نگه داشـتی. راسـتش تا به امروز وظیفه‌ی فرزندی به گردنم بود، ولـی حالا دیگـه خیالم راحته که هر کاری از دسـتم براومـده برای مادرم کـرده‌ام... تا آخـر همین ماه، می‌برمش خانه‌ی سالمندان و ...»

زانوهایم به شـدت می‌لرزید. نفسـم به سـختی بالا می‌آمد. انگار کابوسـی تلخ در واقعیت و با چشـمانی وق زده به سـراغم آمده بود. باورم نمی‌شـد، پسرم مسـعود با این وقاحت در مورد مادرش حرف بزند. برای لحظه‌ای ذهنم به گذشته پرواز کرد. به روزهایی که کودکی بیش نبود. به شـبهایی کـه بیمار بود و از شدت تب می‌سوخت و من تا صبح بالای سرش بیدار می‌ماندم و اشک می‌ریختم و او را پاشویه می‌کردم. به گذشته دورتر، به روزهایی که از شیره جانم قطره قطره در دهانـش می‌چکاندم. باورش خیلی خیلی سـخت بـود، باور اینکه چه طـور فرزندم این قدر بی‌عاطفه و بی‌رحم شـده و من حتی فکـرش را هم نمی‌کردم که یک روز این طور عوض بشود...



در همیـن حال و هوا صدای طاهره خانم، مرا به زمان حال برمی‌گرداند:

«بـاز کـه رفتی تو عالـم هپروت پیـرزن؟ ای بابا، تو که می‌دونی یکی دو سـاعت شـادی هم تو زندگی ما غنیمتــه! پس چرا از امروز نهایت استفاده رو نمی کنی؟! یک خرده بی‌خیال باش، فعلاً !»

دسـتان طاهره خانم را می‌فشـارم و به علامت تائید حرفهایش سـرم را تـکان می‌دهم و با او هم کلام می‌شوم.

***

دو سـه ماهـی از آمدنم به خانه‌ی سـالمندان می‌گذشـت که یک روز زیبا که گنجشـک‌ها با شـادی هر چه تمامتر در میان شـاخ و برگ درختان به بازی و جست و خیز مشغول بودند، در کمـال ناباوری و حیرت، دیدم دختربچه‌ای دوان دوان وارد اتـاق مـا شـد. وقتی سـرم را چرخانـدم از دیدن او انگار خون تازه‌ای به قلبم آمد. یاسـمن با آن لبـاس صورتی و موهای دم اسبی‌اش رو به‌روی من ایستاده بود و معصومانه لبخند می‌زد! در حالی که از شـدت خوشحالی می‌لرزیدم و چشـمانم خیس از اشک شده بود، او را در آغـوش گرفتم و به سـینه‌ام فشـردم. بوی تنش مثل بوی گندمزار خیس، به برهوت خشـک وجودم طراوت بخشید. در حالی که با لبخندی شیرین به من خیره شده بود و اشکهایم را با دستان کوچکش پاک می‌کرد، گفت:

«عزیزجـون، با مامان و بابـا اومدیم دنبالت تا برگردیم به خونه...»

ناباورانه لبخند روی لبانم نشست. یاسمن کنار رفـت و در کمال تعجب پسـرم و عروسـم را دیدم که وارد اتاق شـدند. مسعودم، که از فرط خجالت سرخ شده بود و سرش را پایین انداخته بود، به طرفم آمد و بوسـه‌ای به دستانم زد و با صدای بغض کرده و لرزان گفت:

«منـو ببخش مادر! از وقتی کـه از خونه رفتی، برکت از خونه و زندگیمون رفت. ضرر پشـت ضرر...! همـه ی کارام به هم گره خورد. از همه بدتر، یاسمن بود که به شدت مریض و افسرده شـده بود. اونقدر به شـما وابسته بود که بعد از رفتن شـما مریض شـد و افتاد تـو رختخواب. یه پام بیمارسـتان بـود و یه پـام دادگاه برای بدهکاری‌هایـم کـه من را هم در هـم پیچانده بـود... دیدم زندگیم داره نابود میشـه. دخترم داشت از دستم می‌رفت. دکترا می‌گفتن یاسمن روحش بیماره نه جسـمش. یه شـب که توی تنهایـی خوب فکرامو کردم دیدم چرا این همه بلا یه دفه سرم اومده؟! مادر شما را به خدا منو ببخش. من خیلی پشـیمونم. بهم فرصت بده تا اشتباهم رو جبران کنم...»

در همین لحظه مسـعود سرش را از زمین بلند کرد و خیره به چشـمان خیس من نگریسـت. برای یک لحظه معصومیت کودکیهایش را در چشـمان مهربانش دیدم. از خود بیخود شدم. بی‌اختیار دسـتهایم را از هـم باز کردم و او را به آغوش گرمم دعوت کردم.

***

به میل خودم از مسـعود خواسـتم یکی دو روز دیگـر آنجا بمانـم و گفتم که بهتر اسـت آخر هفتـه او بـرای برگردانـدن من بیایـد. بعد از رفتن مسـعود و نوه و عروسم طاهره خانم آمد و با لبخند گفت: «دیدی مستانه جون؟ بالاخره دوبـاره برمی‌گـردی بـه خونه. خدا رو شـکر پسرت سرش به سـنگ خورد و زود متوجه‌ی اشتباهش شد.»

طاهره خانم این را گفت و آه جگرسـوزی کشید و خاموش شد. حسرتی عمیق و تلخ در نگاهش موج مـی‌زد در حالـی که به شـدت منقلب و مستأصل شده بودم، ادامه داد:

«دارم یخ می‌زنم مستانه! ای کاش می‌شد واسه آخرین بـار بچه‌هامو بغل کنم! حس می‌کنم به آخر خط رسـیده‌م... یه حالی دارم که نمی‌تونم به زبون بیارم...» به گریه افتاد.

نـگاه بارانی و درمانده‌اش را به من دوخت و در سکوتی سـرد و بی‌پایان غرق شد. غمی عجیب و دردآور بـر قلبم حاکم شـد. شـبی عجیب و دلگیر بود. آن شـب طاهره زودتر از همیشه به خـواب رفت و صدای گریـه‌ی پنهانیش، قلب مرا می‌خراشـید و بـر زخم و انـدوه دلم نمک می‌پاشید...

چـه حال بـد و تلخی بود صبح آن شـب، که با جسـد بی‌جان طاهـره روبه‌رو شـدم! صدای زوزه‌ی آمبولانس، تلخ‌ترین و جان‌خراش ترین صدایی بود که در تمام عمر می‌شـنیدم. در هم شکسـته بودم. غمی ابدی در دلم ریشه دوانده بود، سکوتی سرد با دستان استخوانی و خشنش انگار گرد خاموشی به روی دنیا پاشیده بود.

***

یاسـمن، دستان سـردم را میان دسـتان گرم خـود گرفته بود. نگاهش کردم. لبخند زد. قلبم جانی دوباره گرفت. آهسـته آهسـته از سرای سـالمندان بیرون آمدیم و به ماشـین مسعود رسـیدیم. پسـرم در را برای ما باز کرد و سوار شدیم. از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شدم. چنـد جفت چشـم غمگین و خیـس و ناامید را می‌دیـدم که با حسـرت و انـدوه به مـا نگاه می‌کردند. بی‌اختیار بـه گریه افتادم و از ذهنم این کلمه‌ها می‌گذشت:

«تو از میان نارون‌ها، گنجشـک‌های عاشق را به صبح پنجره دعوت می‌کردی.

وقتـی که شـب مکرر میشـد، وقتی که شـب تمام نمی‌شد، تو دسـتهایت را می‌بخشیدی، تو مهربانیت را می‌بخشـیدی تـو... زندگانیت را می‌بخشیدی...»

پیام و پاسخ

خانم فیروزه مرتضی‌زاده ـ قائمشهر

نوشـته کوتاهی که با عنوان «دیدار به قیامت» فرسـتاده‌اید در بهترین حالت نشـانه‌ای است از ذوق و استعداد شما در عرصه «خبر» و «گزارش» و نهایتاً، «مقاله» نویسـی برای روزنامه‌ها و نشـریه‌های عـوام پسـند. نخسـتین حرکت و تـلاش برای «داسـتان‌نویس» شدن ـ حتی در سطح متوسط! ـ خواندن و باز خواندن «داسـتان» اسـت. پس از آن، لزوما، باید با شکیبایی و سختکوشـی دایره مطالعه را وسـعت دهید و به زندگی ـ ولو در حد متعارف و عادی! ـ نگاهی عمیق و چند سویه و کاونده داشته باشـید. به نظر می‌رسـد در حال حاضر فقط به خواندن مطالب سطحی و «قصه‌واره»‌های کلیشه‌ای و به اصطلاح یکبار مصرف نشریه‌های نازل و بازاری اکتفا می‌کنید. موفق باشید.

خانم مریم وریشتی ـ تهران

«یک مادر با چهار تا بر بری ندیدید؟» شما به علت ساختار پریشی درونی و آشفتگی در شکل‌بندی بیرونی، نارسا و سردرگم از آب در آمده اسـت. از شما نویسـنده خوش قریحه که در چند سال گذشته چند داستان گیرا و به سامان و خوش ساخت‌تان در این صفحات به چاپ رسیده، انتظار می‌رود که در کار داستان‌نویسی ـ ضمن سختگیری بر خودتان ـ بیش از پیش به اهمیت کاربرد ماهرانه هر عنصر داسـتانی توجه داشـته باشـید. به هر تقدیر، دیدگاه انسـانی و نگاه هنرمندانه و معناگرایی‌تان در کار نوشتن تحسـین‌برانگیز اسـت و نثر و زبان نوشـتاری هموار و محکمی دارید. بدون شتابزدگی بنویسید. سرفراز و شاد باشید.

آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

پرکار بودن برای یک نویسـنده ـ در هر سـن و سـالی ـ شـاید بـه مثابـه ترکیبی از چند امتیاز مثبت ـ نشـان از وجود انگیزه و اعتماد به نفس برای رسـیدن به هدف یا هدف‌هایی والا دارد، اما شـتابزدگی و سـهل‌نگری در هر کار و مشـغله‌ای ـ به ویژه «نوشـتن» ـ خواه و ناخواه به نقض غرض می‌انجامد. شـما که از قریحـه و ذوق مطلوب «داستان‌نویسـی» برخوردارید، پس از نوشتن هر داستان ـ به جای این که برای هر چه زودتر به چاپ رسـاندن آن عجلـه کنید ـ به منتقد درونی‌تـان اجازه و مجال دهید که حاصل کارتان را سـختگیرانه و بدون شـتابزدگی نقد و بررسـی کند. برایتان نشاط و تندرسـتی و پویندگی مستدام آرزو می‌کنم.

خانم مهشید اصحابی ـ «دالاهو»ی کرمانشاه

با توجه به سـن و سـال و تجربه‌های طبعاً محدودتان در حال و هوای نوجوانی، بسـیار شـیوا و پاکیزه می‌نویسید. این نثر و زبان هموار و بر کنار از لغزش و کج تابی که به شـما یاری می‌رسـاند تا احساسـات و اندیشـه‌هایتان را به راحتی بر کاغذ قلمی کنید، حاکی از ذوق و استعداد یک نویسنده نوجوان و خوش آتیه است. اما، درباره نوشته‌ای که با نام «نامه‌ای از خرمشهر» فرستاده‌اید، باید بگویم که اساساً «داستان» نیست و یک «انشا»ی درخشان اسـت. با برنامه‌ریزی متمرکز مطالعه کنید و مطمئن باشید که توانایی «داسـتان نوشـتن» را هم پیدا خواهید کرد. شاد و پیروز باشید.

بیش از حد عاقل بودن، کار عاقلانه‌ای نیست.

●مثل فرانسوی



۸۷

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

اسب پیشگو، پرده از راز برداشت!

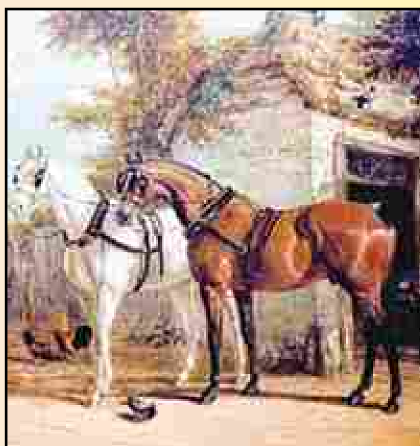
چندی پیش در همین صفحه، مطلبی درباره اسب‌های اعجاب‌انگیز «البرفلد» برایتان نوشتم که از هوش بالا و استعداد ریاضی خارق‌العاده برخوردار بودند. این اسبها در اندک مدتی شهرت جهانی یافتند. حتی «موریس مترلینگ» متفکر و طبیعی‌دان نامدار بلژیکی نیز ـ که از این اسبها دیدن کرده بود ـ عملیات باورنکردنی آنها را مورد تایید قرار داد. در همان زمان، فرا روانشناسان با توجه به هوش جانوران و پیشرفت فن‌آوری و دانش بشر، بعید ندانستند که در آینده نیز اعجوبه‌هایی مانند اسبهای «البرفلد» دوباره سر از نهانگاه بیرون آورند!

اینک پس از گذشت سالها، یک خبرنگار انگلیسی به نام «جان داویسون» به معرفی اسب عجیب دیگری پرداخته به نام «لیدی واندر» که دست کمی از اسبهای «البرفلد» ندارد. این خبرنگار، خاطره جالبی درباره این اسب دارد که شنیدنش خالی از لطف نیست:

پسر بچه گمشده!

من زمانی وارد ماجرا شدم که یک پسربچه سه ساله به نام «رونی» ناپدید شده بود. این پسر، همراه با دو تن از دوستانش مقابل باغ خانه‌شان سرگرم بازی بود. ناگهان به طرف جنگل دوید. همبازی‌های او به خانه برگشتند تا این خبر را به مادرش بدهند. خانم «ویت کمپ» همراه همسایگانش به جستجوی پسر در جنگل پرداختند. اما اثری از «رونی» به دست نیامد. پلیس وارد ماجرا شد. ۱۵۰۰ مرد و زن، همه گوشه و کنار آن جنگل را مورد کاوش قرار دادند و سرانجام به این نتیجه رسیدند که آدم‌ربایان، این پسر سه ساله را ربوده و احتمالاً به قتل رسانده‌اند.

پانزده روز از این ماجرا گذشت، اما اثری از این پسر گمشده به دست نیامد. درست در زمانی که پدر و مادر «رونی» از یافتن فرزندشان ناامید شده بودند، مردی به نام «میلر» ـ که از مأموران اخراجی اداره پلیس بود ـ به سراغ من آمد. این مرد را از زمانی که در اداره پلیس خدمت می‌کرد می‌شناختم. او مایل بود پیشنهادی به خانواده «ویت کمپ» بدهد. از این



رو، از من خواست که او را نزد این خانواده ببرم.

همین که رسیدیم، بی‌مقدمه به آنها گفت:

ـ سفارش می‌کنم برای یافتن پسرتان از «لیدی واندر» (خانم معجزه) کمک بگیرید. او پیشگوی بزرگی است!

پدر و مادر داغدیده به گمان آن که «لیدی واندر» نام یک زن است پرسیدند:

ـ این خانم پیشگو کجاست؟

آن مرد پاسخ داد: «لیدی واندر» نام یک اسب است نه یک زن! و هم اکنون در اصطبل به سر می‌برد. او از قدرت پیشگویی خارق‌العاده‌ای برخوردار است و چندین سال پیش نیز توانست از راز مرگ یک دختر کوچک پرده بردارد. من به خاطر او کار خود را از دست دادم!

پدر و مادر «رونی» که دستشان از همه جا کوتاه شده بود، ناباورانه نگاهی به یکدیگر انداختند و سرانجام پذیرفتند که همراه آن مأمور اخراجی پلیس به دیدار «لیدی واندر» بروند:

همگی سوار اتومبیل استیشن آقای «ویت کمپ» شدیم و به سوی اصطبل حرکت کردیم. در طول راه، «میلر» سخنان عجیبی درباره این اسب بر زبان راند که همگی ما را دچار حیرت کرد. از آن جمله گفت: که «لیدی واندر» در آمریکا متولد شده و هم اکنون ۳۰ سال از عمرش می‌گذرد! در دوسالگی یاد گرفت که کلمات را هجی کند و با به دندان گرفتن مکعب‌هایی که روی آنها حروف الفباء نوشته شده بود به سؤالات پاسخ بدهد! یک روز در «ریچموند» آمریکا واقعه عجیبی اتفاق افتاد که صاحب خود را حیرت‌زده کرد. با عبور یک کامیون بزرگ که با سر و صدا از آنجا رد شد، مکعب‌ها را طوری کنار هم چید که از ترکیب آنها کلمه «کامیون» به نمایش درآمد!

این اولین نشانه‌ای بود که حکایت از قدرت‌های عجیب این اسب داشت! به زودی آوازه شهرت این جانور زبان بسته به سراسر جهان رسید و هزاران نفر، برای آن که پاسخ سؤالات خود را از این اسب شگفت‌انگیز بگیرند به سوی او شتافتند. دانشمندانی که در زمینه «ادارک فراحسی» پژوهش می‌کردند، اذعان نمودند که این اسب از قدرت‌های فراروانی برخوردار است!

در همان زمان، یک دختر هفت ساله ناپدید شده بود و پلیس پس از چهار ماه جستجو به نتیجه‌ای نرسید. من و یکی دیگر از همکارانم ـ که شرح عملیات عجیب «لیدی واندر» را شنیده بودیم ـ مخفیانه دست به دامن این اسب شدیم. پاسخ او ما را به یک گودال آب هدایت کرد. ما این گودال را قبلاً گشته بودیم، اما دوباره تصمیم گرفتیم از نو به جستجو بپردازیم، و جسد دختربچه را دقیقاً در همان مکانی که این اسب عجیب به ما گفته بود پیدا کردیم! شاید بتوان آن را به حساب تصادف گذاشت، اما به هر حال، چون ما ملاقات خود را با «لیدی واندر» به اطلاع مقامات مافوق نرسانده بودیم، من و همکارم از کار برکنار شدیم! زیرا پلیس نمی‌خواست با خوردن انگ بی‌عرضگی و توسل به خرافات، خدمات خود را زیر سؤال ببرد!»

در این هنگام به مقصد رسیدیم و رهسپار محل اصطبل شدیم. صاحب این اسب که با «میلر» آشنایی داشت به ما خوش آمد گفت و به کارگرانش دستور داد تعدادی مکعب سبک را که روی آنها حروف الفباء نوشته شده بود مقابل این

اسب سالدیده بگذارند. و سؤالات ما شروع شد. من با صدای بلند پرسیدم: می‌دانی ما برای چه منظوری اینجا هستیم؟

اسب شگفت‌انگیز بی‌درنگ مکعب‌ها را برداشت و با کنار هم قرار دادن آنها، کلمه «پسر» را به نمایش گذاشت!

ـ آیا اسم پسرک را می‌دانی؟

ـ رونی Ronnie!

با اینکه با چشم خود می‌دیدیم، باور کردنش برایمان دشوار بود. بدبینانه گمان کردیم لابد این چیزها را از قبل آماده کرده به این اسب یاد داده‌اند؛ اما آنچه بعد اتفاق افتاد این نظریه را کمرنگ کرد!

پرسش‌های دیگرمان این بود:

ـ آیا پسرک زنده است یا مرده؟ **مرده.**

ـ آیا او را ربوده‌اند؟ **نه.**

ـ آیا جنازه‌اش پیدا خواهد شد؟ **بله.**

ـ کجا؟ **سوراخ!**

ـ نزدیک این سوراخ چی هست؟

یک درخت نارون.

ـ جنس خاک چیه؟ **شنی.**

ـ چه وقت جسد او پیدا خواهد شد؟

ماه دسامبر.

با توجه به پاسخ‌های «لیدی واندر» دوباره همسایه‌ها، اعم از زن و مرد و جوان به جستجو پرداختند و درست در روز ۴ دسامبر، جسد «رونی» در حدود یک کیلومتر دورتر از خانه، توسط دو پسربچه پیدا شد. این مکان، در کنار یک درخت نارون تناور، و در زمینی از جنس شن قرار داشت!

«رونی» کوچولو از سرما مرده بود!

«لیدی واندر» بهار سال بعد درگذشت. اما عملیات شگفت‌انگیز این اسب، هنوز در کانون گفتگوهای دانشمندان قرار دارد و من هیچگاه، خاطره‌ای را که برایتان تعریف کردم از یاد نمی‌برم!

شما فرستاده‌اید:

پسر جوانی که ناپدید شد!

احمد مباشرت ـ تهران

ماجرا در یک روز جمعه تابستان ۱۳۶۵ اتفاق افتاد. ساعت هنوز یازده نشده بود که از خانه به طرف کارخانه خودمان به راه افتادم. اتومبیل را مقابل در کارخانه پارک کردم و به داخل رفتم. چون روز تعطیل بود، هیچ کس به جز سرایدار در آنجا نبود که او هم برای انجام کاری از کارخانه خارج شده بود. برای راست و ریس کردن پاره‌ای از کارها، به انتهای انبار رفتم. هنگام برگشتن از انبار، توجهم به شخصی جلب شد که از در ورودی، وارد حیاط کارخانه شد. قیافه ظاهری‌اش را خوب به یاد دارم: پسر جوانی بود با صورت تراشیده و مرتب که قد و قواره‌اش به ۱۷۰ سانتیمتر می‌رسید. کت و شلوار کِرم رنگی پوشیده بود و کفشهای مشکی واکس زده‌ای به پا داشت.

پس از آن که وارد حیاط کارخانه شد، بعد از پیمودن مسافتی در حدود ۱۰ متر، به سمت راست حیاط پیچید. در آنجا فقط یک اتاق کوچک وجود داشت که از آن به عنوان آشپزخانه، یا بهتر بگویم لانه مرغ و خروس استفاده می‌کردیم. من به دنبالش راه افتادم و در حالی که بیش از ۱۰ متر با او فاصله نداشتم با صدای بلند پرسیدم:

ـ آقا با کی کار دارید؟ کجا دارید می‌روید؟

اما او انگار صدای مرا نمی‌شنید بی آن که نگاهی به من بیندازد، بی‌اعتنا به راه خود ادامه داد تا به در اتاقک رسید. داخل رفت و در را پشت سر خود نیمه باز گذاشت!

آن اتاق کوچک که ابعادش از ۳×۲ تجاوز نمی‌کرد، هیچ روزنه‌ای به بیرون نداشت. داخل آن، یک چراغ گاز سه شعله روی تاقچه قرار داشت و زیر تاقچه هم یک جعبه چوبی گذاشته بودیم که درونش را تا نیمه از کاه پر کرده بودیم. تنها مرغ و خروسی که داشتیم، در آنجا پناه می‌گرفتند و مرغ ما، تخم‌هایش را درون آن جعبه می‌گذاشت. روی تاقچه را هم با پارچه‌ای پوشانده بودیم تا این جعبه را از نظر پنهان کنیم.

من بسیار کنجکاو شدم که بدانم آن شخص ناشناس در آن اتاقک چه کار داشت؟ بنابراین، به سوی اتاقک حرکت کردم، در این هنگام ناگهان مرغ و خروس ما با سر و صدای زیادی خود را از لای در به بیرون انداخته و در کمال تعجب، به پرواز درآمدند. من تا به آن روز پرواز مرغ و خروس را با هم، آن هم آن چنان وحشت‌زده ندیده بودم! در حدود یک متر و نیم از زمین بلند شده بودند و پس از چند متر پرواز، با سینه به زمین برخورد کردند و سراسیمه به گریختن خود ادامه دادند! از دیدن این منظره، ناراحت شدم و به سوی در آشپزخانه هجوم بردم. اما نیمه راه، به خود آمدم و از بیم درگیری، مقابل در ایستادم. پای راستم را جلو گذاشتم و به حالت نیم خیز، در آشپزخانه را گشودم... اما در کمال ناباوری دیدم هیچکس در آنجا نبود! برای اطمینان بیشتر، پرده تاقچه را بالا زدم، اما در آنجا هم کسی پنهان نشده بود! گیج و متحیر بر جای ماندم. آن شخص، وارد آنجا شده بود، اما هیچ گاه خارج شدنش را ندیده بودم! آیا او یک شبح بود که غیب شده بود؟! همه این حوادث، شاید دو دقیقه هم طول نکشیده بود! ناگهان ترس موهومی سراسر بدنم را فرا گرفت و شتابان به سوی کارخانه بازگشتم و روی پله نشستم و به فکر فرو رفتم. چند دقیقه‌ای، گیج و مبهوت همان جا نشسته بودم که ناگهان برخورد دستی را با شانه‌ام احساس کردم! سراسیمه از جا پریدم! خدابیامرز پدرم بود. همین که مرا با آن حال دید پرسید: «احمد، چی شده پسرم، نکند مریض شدی؟ چرا رنگت پریده؟» من هم آنچه را که دیده بودم برایش تعریف کردم. او در جوابم گفت:

ـ اولاً این ماجرا را برای هیچکس بازگو نکن. ثانیاً دیگر هیچگاه تنها در کارخانه نمان!

پدرم دو سال بعد زندگی را بدرود گفت و ما، در سال ۱۳۸۰، آن کارخانه را فروختیم.

شما ممکن است همه گفته‌های مرا به حساب توهم و خیال پردازی بگذارید، اما موضوعی همچنان ذهن مرا به خود مشغول کرده است؛ اگر آنچه دیده بودم، چیزی فراتر از وهم و خیال نبوده، درباره پرواز مرغ و خروس چه باید گفت؟ آنها هیچگاه به آن آشپزخانه کوچک بازنگشتند، مرغ ما تخم‌هایش را آخر انبار می‌گذاشت! این موضوع را چند روز بعد، وقتی قدقد کنان آنجا را ترک می‌کرد فهمیدیم. دیدم چند تخم گذاشته و هیچکس هم متوجه نشده بود!

حال، پس از گذشت سالها، این خاطره را که در سینه‌ام مانده برایتان تعریف کردم. آیا شما هم مثل دیگران، پاسخی ندارید؟!

***

خاطره شما را بی کم و کاست و بدون اظهار نظر نقل کردیم. می‌توانید به موارد مشابه و نظر دانشمندان که قبلاً در همین صفحه چاپ شده رجوع کنید. موفق باشید!

می‌دانستم او می‌آید!

ژانت ـ تهران

زن و شوهرها پس از سالها زندگی، با هم «تله پاتی» پیدا می‌کنند. این موضوع درباره من و همسرم کاملاً صادق است و بارها هر دوی ما را به تعجب واداشته است! یکی از خاطراتم مربوط به سالها قبل است، زمانی که تازه با هم ازدواج کرده بودیم و او برای دفاع از میهن به جبهه رفته بود و من سخت در انتظار بازگشت او به سر می‌بردم. پس از پایان جنگ ایران و عراق، یک روز به دلم افتاد که شوهرم به خانه بازمی‌گردد. هیچکس به من خبر نداده بود. یک ساعت پیش از آن که قطار خرمشهر برسد، نیروی مرموزی مرا واداشت که به ایستگاه راه‌آهن بروم! با تاکسی خود را به ایستگاه رساندم و همان موقع هم قطار رسید. یک باربر را صدا زدم که کنارم بماند. او سؤالات گوناگونی از من می‌کرد که به بعضی از آنها جواب می‌دادم. وقتی پرسید که منتظر چه کسی هستم، فوراً با اطمینان پاسخ دادم: شوهرم! حتی یک درصد هم تردید نکردم. باور نمی‌کنید، اما همین که مسافران پیاده شدند، دیدم شوهرم هم در میان آنهاست! یک پایش می‌لنگید، اما خدا را شکر، زنده و تندرست بود. همسرم ذاتاً آدم شوخ طبعی است و بعداً فهمیدم که او هیچ چیزش نبود. به عمد ادای چلاق‌ها را درمی‌آورد تا مرا بترساند! باربر، فوری جلو دوید و چمدانش را حمل کرد. همسرم از اینکه دید به پیشوازش آمده‌ام خیلی تعجب کرد. گفت: بی‌خبر آمدم، چون می‌خواستم شماها را غافلگیر کنم. حتی صبر نکردم با کاروان رزمندگان برگردم. اما حالا می‌بینم که خودم غافلگیر شده‌ام!!

آری، این نمونه‌ای از «تله پاتی» است که همواره بین ما وجود دارد!

■

آنچه ما بکاریم درو می کنیم و سرنوشت ما را به جزای کارهایمان خواهد رساند. ●اپیکوس فیلسوف

سپهر صفادار

کلیسای چوبی



«کیجی پوگوست» از جمله میراث دیدنی یونسکو در جهان است که در روسیه واقع است و شامل یک کلیسای چوبی بزرگ متعلق به قرن ۱۷ میلادی است که تماما از چوب ساخته شده است. شگفتی معماری این سازه عظیم چوبی این است که حتی ۱ میخ هم برای محکم کردن چوب ها به کار نرفته است و چوب ها همگی با اتصالات بین چوب ها و شیارهای ایجاد شده در لبه ها به یکدیگر وصل شده اند. جالب تر از همه استحکام زیاد این کلیسا آن هم حتی بعد از گذشت این همه سال می باشد که نه تنها فرو نریخته، بلکه هیچ گاه نیز احتیاج به تعمیر نداشته است. در میان ساختمان های ساخته شده در این ۳۰۰ سال، حتی امروزه نیز این بنا که ۲۲ طاق دارد یکی از بلندترین سازه های چوبی جهان به شمار می رود. ارتفاع بلندترین طاق آن به ۳۷ متر می رسد که توسط چندین طاق کوتاهتر احاطه شده است و هر کدام دقت و مهارت شگرفی را برای پایداری بنا می طلبیدند. برای ساخت قسمت بالایی و کروی طاق نیز هزاران تکه چوب را به شکل الماس بریده اند و در کنار هم چیده اند تا این بنا علاوه بر عنوان بلندترین، یکی از زیباترین شاهکارهای چوبی جهان نیز باشد.

باتری جاودانه



دانشمندان مرکز تحقیقات خورشیدی و هیدوژنی وارتمبرگ در آلمان نوعی باتری یون لیتیوم ساخته اند که بیشترین بازده و طول عمر را در میان تمامی باتری هایی که تابحال ساخته شده اند دارد. این باتری های پیشرفته آینده روشنی را برای سیستم های ذخیره انرژی رقم خواهند زد و اینطور که در آزمایشات انجام شده مشخص شده است، میزان استهلاک بسیار کمی دارد.

به گونه ای که می تواند بعد از ۲۷ سال کار و شارژ مداوم حدود ۸۵٪ از ظرفیت ذخیره خود را حفظ کند. این یعنی اینکه این باتری تقریبا جاودانه است و هیچ وقت از کیفیت آن کاسته نخواهد شد و حتی ۱۰ هزار بار شارژ مجدد تاثیری در بهره وری آن نمی گذارد.

با این تکنولوژی می توان یک خودروی الکتریک را هر روز و به مدت ۲۷ سال شارژ کرد و باز هم با قدرت تمام حرکت خواهد کرد. همچنین چگالی انرژی ذخیره شده در این نوع باتری نیز بسیار بالاتر است یعنی نسبت به باتری های هم اندازه خود شارژ بسیار بیشتری نگه می دارند. بطور دقیق تر هر کیلوگرم از این باتری حدود ۱۱۰۰ وات توان تولید می کند که به معنی شارژ بسیار سریع تر وسایلی مانند خودروهای الکتریکی می باشد.



چرخ های آینده

فقط چند هزار سال طول کشید! اما بالاخره یک نفر دوباره چرخ را اختراع کرد و باید اعتراف کنیم که در کمال تعجب خیلی بهتر از چرخ هایی که به شکل کنونی در جهان وجود دارد عمل می کند. «دیوید پاتریک» که نام این چرخ را «چرخ لبه دار» نامیده است بطور اتفاقی این ایده به ذهنش رسید. این چرخ های نرم و بادی، شکلی شبیه مربع دارند که یعنی ۴ گوشه داشته و دایره ای نیستند. شاید تصور کنید که یک چرخ مکعب شکل کاملا نامناسب خواهد بود و تکان های بسیاری ایجاد می کند. اما در مقایسه انجام شده با چرخ های دایره ای مشاهده شد که حرکتی نرم تر و سریع تر از آنها دارند. راز این حرکت نرم و یکنواخت در جنس این چرخ ها و نیز شکل لبه دار آن است که آن را قادر به حرکت سریع و روان بر روی تمامی سطوح با ناهمواری های مختلف می سازد. همچنین این شکل چرخ باعث می شود تا سطح تماس چرخ با زمین به حداقل برسد که نتیجه آن کاهش اصطکاک و افزایش سرعت گردش چرخ است. هم اکنون از این چرخ ها در اسکیت بورد استفاده شده و مسابقاتی نیز مخصوص اسکیت بوردهایی با این چرخ ها صورت گرفته است تا عملکرد چرخ ها را هر چه بهتر مشاهده کنند و کشفیات بدست آمده از اهداف مورد نظر نیز فراتر رفت. با بهبود و ارتقای کیفی این نوع چرخ، شاید بتوان در آینده ای نزدیک از آن برای خودروها، ربات ها و سایر وسایل نیز استفاده کرد.



جگوار، شگفت انگیز

شـرکت خودروسازی «جگوار»، خوش نام ترین شرکت تولید خودروهای اسـپرت، جدیدترین خودروی سوپراسـپرت خود را با نام C-X75 ارائه کرد. باید گفت موتور هایبرید و دو سوختی این خودرو با نیرویی برابر ۸۵۰ اسب بخار قدرت پرواز به آن داده است. سـرعت آن در کمتر از ۶ ثانیه از صفر به ۱۶۱ کیلومتر در سـاعت می رسـد. بله درست خواندید، ۱۶۱ کیلومتر در ساعت در کمتر از ۶ ثانیه! اما این تنها بخشی از برتری های این ابرخودرو است.

خودروی C-X75 اولین مدل این شـرکت اسـت که از شاسی کامپوزیت کربنی بهره می برد که هم وزن کمتر و هم استحکام بالاتری دارد. نیروی موتور بـه هر چهار چرخ منتقل شـده و با وجود قـدرت عجیب آن، C-X75 را برای اسـتفاده در داخل شـهر نیز کاربردی کرده اسـت. دو موتور الکتریکی آن که ۳۹۰ اسب بخار نیرو تولید می کنند می توانند قدرت نهایی آن را تا ۹۰۰ اسب بخار نیز بالا برند.

در مـورد باتـری های ذخیره انرژی این موتورها هم باید گفت که بهترین و طولانی ترین علمکرد را در تمام جهان داشته و می توانند بیش از ۳۰۰ کیلووات توان تولید کنند. سـرعت نهایی این خودرو ۳۷۰ کیلومتر در سـاعت اسـت و تنها با اسـتفاده از موتورهای الکتریکی می تواند در هر بار شـارژ ۶۰ کیلومتر را طی کند.





گاوهای خشمگین

رسـم گاوبازی و رها کردن گاوهای خشمگین در خیابان و به دنبال آنها دویدن رسـمی است که مردم اسـپانیا بـه آن علاقه دارند. این مراسـم سالانه که ۸ روز ادامه دارد، امسال از هفتم جولای آغاز شده است و از روز اول شاهد حضور صدها هزار نفر از مردم و هزاران توریست در خیابان های شهر پامپلونا در اسپانیا بود. مراسـم به این صورت اسـت که مردم در خیابانها با پارچه های قرمز رنگی که به دست یا دور گردنشان بسته اند می ایستند و گاوها را درون مسیری بین کوچه ها و خیابانهای شهر رها می کنند. گاوها با دویدن در این مسیر و گاه دنبال کردن مردم آن را طی می کنند. اسـپانیایی ها عقیده دارند که دسـت زدن به شاخ این گاوها می تواند برایشان خوش شانسی بیاورد و تعدادی از آنها همواره برای این کار با گاوها مقابله می کنند. متاسـفانه معمولا هر سـاله عده ای در این مراسم به ضرب شاخ گاوها و یا عبور گاوها از روی آنها زخمی می شوند، اما هیچ چیز نمی تواند جلوی هیجان جذابی را که این جشن برای مردم دارد بگیرد و هر ساله بیش از پیش در این جشن شرکت می کنند.





زیباترین خیابان جهان

در طبیعت و جاده های بین شهری جاده ها و مناظر بسیار دیدنی وجود دارند اما زیباترین خیابان دنیا در چنین جایی نیست. بلکه درست در قلب یکی از شلوغ ترین شهرهای برزیل در «پورتو آلگره» است. خیابان «روا گونکالود کاروالیو» دو ردیف از درختان بزرگ و سبز در دو طرف خود دارد که نمای بی نظیرشان لقب زیباترین خیابان دنیا را به این مسیر ۵۰۰ متری داده است. شاخه ها به قدری پر برگ هستند که مسـیر مثل یک طاق سـبز بزرگ دیده شـده و همانند یک جنگل استوایی است، آن هم در قلب یکی از مدرن ترین شهر های برزیل. این درختهای «تیپوانا» در سال ۱۹۳۰ در کناره این جاده کاشته شدند که در طی ۷۰ سال بعد به قدری رشد کردند که نور خورشـید حتی ذره ای به خیابان نمی تابد. در سـال ۲۰۰۵ پروژه ساخت یک مرکز خرید در منطقه ملزم به تخریب این درختان می شد که مردم با تجمع و اعتراض خود توانستند جلوی این کار را بگیرند. همچنین موفق شدند با ارائه طرحی به شهردار «خـوزه فوگاکا»، این خیابـان و درخت هایش را به عنوان یک منطقه و نماد فرهنگی شهرشان ثبت کنند تا از خطرات مشابه بعدی نیز در امان بماند. این گونه بود که این جنگل کوچک و زیبا دستخوش تغییرات مدرن سازی شهر نشد. درختان تیپوانا که روزوود نیز نامیده می شوند تا ۳۰ متر بالا می روند و در فصل بهار گل های زرد رنگ کوچکی می دهند که منظره این جاده را زیباتر از هر زمان دیگر می کنند.

کریم ملکی

یک پزشک به سیم آخر زد

دوربین مدار بسته بیمارستانی در روسیه نشان داد که یکی از پزشکان پس از حمله به یک بیمار قلبی، او را زیر ضربات سنگین مشت قرار داد و بیمار را روی تخت از پای در آورد.



بنا به این گزارش؛ مأموران پلیس پس از بازبینی فیلم‌های دوربین مدار بسته پزشک کشیک را بازداشت کردند. این پزشک که هیچگونه سابقه غیر اخلاقی ندارد در بازجویی گفت: من بر اثر بی‌خوابی و خسته بودن کنترل خود را یک لحظه از دست دادم و با مشت به صورت و سینه بیمارم کوبیدم. او در ادامه گفت: روز حادثه بر بالین مریض میانسال در بخش مراقبت‌های ویژه در مرکز جراحی در بیمارستان حاضر شدم، ابتدا یک صحبت لفظی بین ما صورت گرفت که چنین انتظاری از بیمارم نداشتم بنابراین من هم یک لحظه خشمگین شدم و یک ضربه به سر و گردنش و سپس به سینه او وارد کردم. پس از اظهارات پزشک، رئیس بیمارستان با پخش فیلم گرفته شده در «وب سایت» مورد تأیید پلیس قرار گرفت و پزشک را بازداشت کردند. رئیس بیمارستان رخ دادن این حادثه دردناک را ناشی از فشار کار شبانه‌روزی و خستگی مفرط عنوان کرده است هر چند دقایقی بعد از حادثه، پزشکان درمان‌های لازم را انجام دادند اما متأسفانه بیمار جان سپرد.

حرکت عجیب یک سیگاری

یک مرد ترک در حرکتی باورنکردنی برای آن که مانع سیگار کشیدن خود شود دست به ابتکار عجیبی زد.

«ابراهیم یوکل» اهل ترکیه در رابطه با قفس عجیبی که به سرش گذاشته می‌گوید: حدود ۲۶ سال است که سیگار می‌کشد و بارها قصد داشته سیگار را ترک کند، اما موفق نشده به همین خاطر این قفس را ساخته تا در ساعت‌های بیکاری و استراحت نتواند سیگار را به لب خود نزدیک کند. قفس سر ابراهیم قفل می‌شود تا در طول روز نتواند آن را باز کند و برای کشیدن سیگار وسوسه شود. او در ادامه گفت: سیگار کشیدن را از سن ۱۶ سالگی آغاز کرده و روزی ۲ بسته سیگار می‌کشیدم و چون پدرم از سرطان ریه فوت کرده و من دوست ندارم به این بیماری مبتلا شوم دست راستم را گچ گرفتم و به سرم کلاه فلزی گذاشتم البته در این راه خانواده‌ام هم کمکم می‌کنند و دخترم هنگام شب قفل کلاه ضد سیگارم را باز می‌کند و از سرم برمی‌دارم و می‌خوابم چرا که کلید کلاه در دست دختر و همسرم است و دست راستم را گچ گرفته تا نتوانم سیگار به دست گیرم البته این قیافه ابراهیم با کلاه عجیبش و دست گچ گرفته باعث خنده بسیاری از همسایگان شده است.



هم خوابگاهی خیانت کرد

یک مرد جوان که اقدام به انتشار تصاویر خصوصی از همسر هم‌خوابگاهی‌اش در فضای مجازی کرده بود توسط پلیس دستگیر و بازداشت شد.

رئیس پلیس فتای استان همدان در تشریح جزئیات این خبر گفت: چندی پیش مردی با ارائه شکایتی مبنی بر انتشار تصاویر همسرش از طریق ارسال ایمیل مأموران را بر آن داشت تا بررسی و تحقیقاتی از شاکی شود که در نهایت مشخص شد تلفن همراه وی مدتی پیش، در خوابگاه دانشجویی به سرقت رفته و اطلاعات موجود در حافظه آن نیز در دسترس دیگران قرار گرفته است. رئیس پلیس همدان در ادامه افزود: مأموران با بررسی ایمیل‌های تهدیدآمیز صاحب خط تلفن را در همدان شناسایی و دستگیر کردند. وی در بازجویی گفت: من هم‌دانشگاهی شاکی هستم و از کارم پشیمانم هر چند هدفم اخاذی از خانواده‌اش بود. در پایان رئیس پلیس استان همدان به کاربران تلفن‌های همراه هشدار داد که عکس و فیلم‌های خصوصی خود را روی حافظه تلفن همراه، فلش، مموری یا کامپیوتر و... نگهداری نکنند چرا که در مواقع سرقت و یا گم شدن با چنین مشکلاتی مواجه می‌شوند.

مادر جان بر سر شلوار دخترش گذاشت

یک مادر هندی که دخترش حاضر به پوشیدن لباس رسمی و سنتی‌شان نشده بود و دائم شلوار جین می‌پوشید با حمله اهل محل کشته شد.

به گزارش پلیس هند، همسایگان و اهالی محل به زنی ۵۵ ساله به نام «کشمال» مدام اعتراض می‌کردند که چرا دخترش را وادار نمی‌کند به جای پوشیدن شلوار جین، لباس سنتی بپوشد. اما مادر دختر جوان به تذکر آنها اهمیت نمی‌داد تا اینکه یک روز چند اوباش عصبانی شدند و بر سر دخترش ریختند و با ضرب و شتم او را مجروح کردند. اما وقتی دیدند که او از این کار دست نمی‌کشد وی را تهدید به مرگ کردند و وقتی با بی‌اعتنایی مجدد او روبرو شدند همسایگان برای چندمین بار به این مادر و دختر حمله کردند و این درگیری منجر به قتل مادر شد.

یک پرستار فرشته نجات شد

بیمار ۳۸ ساله که همه تصور می‌کردند مرده است، با عملیات احیای اورژانس یک مرکز بهداشتی در «دیر استان بوشهر» نجات یافت.

بر اساس این گزارش؛ پرستار شهرستان بوشهر در این باره گفت؛ مرد ۳۸ ساله‌ای ساعت یک و ۲۷ دقیقه بامداد با شکایت از درد ناحیه شکم به مرکز بهداشتی درمانی دیر مراجعه کرد که پس از انجام عملیات توسط پزشک برای گرفتن نوار قلب به بخش اورژانس معرفی که هنگام گرفتن نوار قلب دچار ایست قلبی تنفس می‌شود. بدین ترتیب بلافاصله اکیپ فوریت‌های پزشکی بر بالین بیمار حاضر شده و پس از انجام معاینه و اطمینان از عدم تنفس و ضربان قلب به اتفاق همکاران عملیات احیا را انجام می‌دهند که به مدت ۲۰ دقیقه ادامه داشت و خوشبختانه تلاش گروه اورژانس مثمر ثمر واقع شد و با انجام CPR دارو درمانی و شوک الکتریکی تنفس بیمار و نبض وی برگشت.

این پرستار در ادامه افزود: پس از انجام موفقیت‌آمیز عملیات احیا بلافاصله بیمار به بیمارستان «کنگان» انتقال یافت و در بخش مراقبت‌های ویژه بستری شد.

حمیده اخوان

غذاهایی برای سلامت دندان



مصرف کرفس، پرتقال، ماست، قارچ، چای سیاه و آب برای سلامت دندان‌ها مفید است. مسواک زدن مرتب دندان‌ها تنها راه حفظ سلامت دندان‌ها نیست بلکه سلامت دندان‌ها به غذایی که می‌خوریم نیز وابسته است.

کرفس: کرفس غنی از فیبر است و جویدن ساقه‌های کرفس به تمیز کردن دندان‌ها کمک می‌کند. از سوی دیگر جویدن این گیاه موجب افزایش بزاق دهان می‌شود و به توازن سطح PH درون دهان کمک و از پوسیدگی دندان جلوگیری می‌کند.

پرتقال: ویتامین C یک ماده مغذی مهم است که به حفظ سلامت لثه‌ها کمک می‌کند.

ماست: کلسیم و فسفات موجود در ماست می‌تواند به توازن سطح PH در دهان برای پیشگیری از پوسیدگی دندان کمک کند. ماست همچنین یک منبع غنی از کلسیم است که به حفظ سلامت استخوان‌ها و دندان‌ها کمک می‌کند.

چای سیاه: پلی فنل‌های موجود در چای سیاه می‌تواند فعالیت باکتری‌ها، در حفره‌های دهانی و دندانی را سرکوب کند و به پیشگیری از پوسیدگی دندان و سایر بیماری‌های دهان و دندان کمک کند.

قارچ: قارچ‌ها نه تنها برای سلامت سیستم ایمنی بدن مفید هستند بلکه به سلامت دندان‌ها نیز کمک می‌کنند.

آب: یک روش برای حفظ سلامت دندان‌ها نوشیدن آب است. نوشیدن آب به مرطوب نگه داشتن لثه‌ها و افزایش سطح ترشح بزاق دهان کمک می‌کند.

صندل‌ها باعث ترک کف پا می‌شوند

خانم رضوانی، متخصص پوست و مو در ارتباط با استفاده از صندل‌ها گفت: کف پا دارای لایه‌ی منحنی است که میزان غدد چربی در آن پایین است این امر می‌تواند در بیشتر مواقع خصوصا در فصل تابستان مشکلاتی را برای ما به وجود آورد.

وی ادامه داد: در فصل تابستان به علت استفاده از صندل‌ها و کفش‌های باز و نپوشیدن جوراب ترک پا شایع‌تر است چرا که ما در سایر فصول از کفش‌های پوشیده استفاده می‌کنیم که این امر می‌تواند از ورود گرد و غبار به پاها جلوگیری کرده و رطوبت لازم را برای پاها به وجود آورد. وی تصریح کرد: بروز برخی بیماری‌های مادرزادی، کم کاری تیروئید، اگزمای کف پا، قارچ‌ها، بیماری صدف می‌توانند موجب ترک کف پا شوند که با مراجعه به پزشک و تشخیص بیماری می‌توان آن را درمان کرد.

رضوانی افزود: بروز ترک کف پا در خانم‌هایی که یائسه شده‌اند بسیار شایع است چرا که هورمون‌های جنسی زنانه در آنها به مقدار چشمگیری کاهش می‌یابد (این هورمون‌ها می‌توانند عامل طراوت پوست باشند) و مراجعه به پزشک و تجویز کرم‌های مرطوب کننده و گاه، هورمونی الزامی است.

۷ نکته برای اعتماد به زندگی

به یک مسئله فکر کنید که دوست دارید واقعاً درست شود. آیا باور دارید که درست می‌شود؟ شاید وقتش رسیده که اعتماد کنید. واقعیت این است که همه چیز بالاخره درست می‌شود. زندگی بلد است از خودش مراقبت کند، چه شما بخواهید چه نخواهید.

اگر نگاهی به زندگیتان بیندازید متوجه می‌شوید که همه اتفاق‌های آن در آخر درست شدند و به بهترین نتیجه رسیدند. حال اگر دوست دارید اعتماد بیشتری به زندگی‌تان داشته باشید؟ این مراحل ساده را دنبال کنید:

۱. آدمهایی که از اعتمادتان سوءاستفاده کرده‌اند را ببخشید. این اصلاً کار آسانی نیست. منظورمان این نیست که کسانیکه واقعاً به شما صدمه زده‌اند را فراموش کنید. اما آنهایی که قصد آزارتان را نداشته‌اند چه؟ آنهایی که خیلی وقت است به دنبال بخشش از شما هستند و هنوز منتظرند که آنها را ببخشید؟ ماندن در ناراحتی‌های گذشته فقط باعث می‌شود نتوانید اعتماد کنید که اوضاع بالاخره در آینده درست می‌شود.

۲. انتظار داشته باشید که دیگران غافلگیرتان کنند. قبل از اینکه از دیگران ناامید شوید به آنها فرصت دهید، ممکن است چیزی برای غافلگیر کردنتان داشته باشند. نگرانی از اتفاقاتی که ممکن است هیچ وقت نیفتد، فقط اذیتتان می‌کند. با این روش روابط صمیمانه‌تری با دیگران خواهید داشت.

۳. گرایشاتتان را اصلاح کنید. اعتماد یعنی به دیدگاهتان تغییری مثبت دهید. نگرش شما است که اهمیت دارد. زندگی پیش می‌رود و شما به آن واکنش می‌دهید. مهمترین چیز این است: این شمایید که واکنشتان را انتخاب می‌کنید.

۴. به استقبال چیزهای تازه بروید. اعتماد یعنی به استقبال اتفاقات جدید در زندگیتان بروید. قبل از اینکه در را باز کنید، هیچوقت نمی‌دانید چه چیزی پشت آن انتظارتان را می‌کشد.

۵. خودتان را با دیگران تقسیم کنید. اعتماد یعنی قسمت بیشتری از خودتان را برای دیگران آشکار کنید تا آنها هم بتوانند قسمت بیشتری از خودشان را به شما نشان دهند. یادتان باشد، وقتی بدی‌های زندگی را از خودتان دور کنید، خوبی‌های آن هم از شما دور خواهند شد.

۶. به خودتان اعتماد کنید. اعتماد می‌گوید، «من به خودم ایمان دارم.» وقتی باور داشته باشید که قدرت کنار آمدن با هر چیزی که بر سر راهتان قرار می‌گیرد را دارید، آنوقت واقعاً این قدرت را خواهید داشت.

۷. باور کنید که درست خواهد شد. اعتماد یعنی قبل از اینکه سند و مدرک اینکه همه چیز درست می‌شود را دیده باشید، آن را باور کنید. گاهی اوقات قبل از اینکه پاداش را ببینید باید به بودن آن اعتماد داشته باشید. ممکن است برای این اول مجبور به انجام کارهایی شوید که اصلاً دوست ندارید یا باعث ناراحتی‌تان می‌شود اما اعتماد کنید که در مسیر درست قرار دارید و همه چیز در انتها درست خواهد شد.



آن نیرویی که برای کشیدن واماندگان به کار می‌گیری، حرف نخبگان کن، همه واماندگان خواهند کشید ● دکتر هرمز انصاری

پادشاهی خسرو انوشیروان دادگر

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پسر انوشیروان که انوشزاد نام داشت و مسیحی بود، علیه پدرش قیام کرد. قیامش سرکوب شد. سپس درباره افسانه‌هایی که برای انوشیروان ساخته‌اند، قصه‌های تعریف کردم. سپس از آمدن بزرگمهر به دربار انوشیروان خبر دادم که نوجوان بود و دانا و خواب جالب نوشیروان را تعبیر کرد. نوشیروان از تعبیر او خشنود شد و فرمود در بارگاهش بماند. ماند و سپس نخست‌وزیر شد.

چَتورَنگ و معمایش

گفته بودم که انوشیروان رسمی گذاشته بود: معماپردازان ودانشمندانش معمایی طراحی می‌کردند و آن را برای شاهان و امیران کشورها و شهرهای مستعمره ایران می‌فرستادند. اگر کسی می‌توانست معما را حل کند، مردم آن سرزمین از پرداخت خراج معاف می‌شدند. شبیه همین موضوع را در کارتون‌های ایکیوسان دیده‌اید که نشان می‌دهد در آن سرزمین نیز طراحی معما و حل کردنش رایج و جذاب بوده. هندی‌ها نیز اهل معما بودند. روزی یکی از دانشمندان هندی معمایی به نام چَتورَنگ (شترنگ =شطرنج) ساخت و پیش پادشاه خود برد. چون شاه از راز و رمز آن بازی آگاه شد، به مخترعش گفت: هم‌وزنت به تو طلا و جواهر می‌دهم. مخترع گفت: نمی‌خواهم. تخته چَتورَنگ ۶۴ خانه دارد. در خانه اول یک گندم، در خانه دوم دو برابر، در سوم دو برابر و تا آخر، همه را در خودش ضرب کن و همان‌قدر به من گندم بده. وقتی که حساب کردند، دیدند اگر تمام گندم‌های هندوستان را هم بدهند، باز کم است. شاه او را ستود و فرمود چتورنگش را با هدایایی که شاه خواهد داد، به دربار ایران ببرد و بگوید معمایش را حل کنند.

انوشیروان با دیدن آن تخته و آن مهره‌ها، از بزرگمهر خواست رازها را باز کند. بزرگمهر چند روز مهلت خواست سپس آمد و گفت: این تخته، تخته زندگی است. گاه نیز میدان جنگ است. شاه، نماد کس یا چیزی است که باید از آن محافظت کرد. وزیر، مشاور است. فیل و اسب و رخ، سران کشور یا یاوران ما هستند در زندگی. پیادگان (سربازها) کارگران زندگی و جنگجویان میدان رزمند. هر سربازی که بتواند تا آخر خط برود، مقامی نیکو و دلخواه خواهد گرفت. سپس حرکت هر مهره را معلوم کرد و شیوه بازی را نشان داد سپس گفت:

دارم بازی تازه‌ای ابداع می‌کنم که اگر هندوان آن را حل کنند، حق دارند تا سال‌ها خراج ندهند. انوشیروان فرمود: سخنت رواست. برو بازی را بساز! بزرگمهر رفت و بازی نرد را ساخت و تخته نردش را به دانشمند هندی داد. او چندی اندیشید و راه به جایی نبرد و گفت: به هند می‌روم و با دانشمندان دیگر رایزنی می‌کنم. مدتی بعد هندوستان اعلان کرد که نمی‌توانند رازهای تخته نرد را کشف کنند. بزرگمهر برای آنها نوشت:

«دوازده خانه نرد به معنی ماه‌ها و برج‌های فلکی است. مهره‌های سفید و سیاه نماد روز و شب است. کعبتین (طاس) نماد سرنوشت است. در هر بازی دو حریف که نماد انسانند در مسابقات زندگی. هر کس باید خانه حریف را تسخیر کند و مهره‌های خود را زودتر بیرون ببرد و این نیز به معنی گذشتن از بحران‌های زندگی است.»

پادشاه هند از این تفسیر و این بازی خوشش آمد و به بزرگمهر نوشت: هر سال افزون بر خراج، مبلغی نیز خراج اندیشه بزرگمهر می‌پردازیم که هم معمای ما را حل کرد، هم معمایی ساخت که ما نتوانستیم آن را باز کنیم.

کلیله و دمنه

«رای گفت برهمن را آورده‌اند در بیشه‌ای شیری می‌زیست که گاو ندیده بود و آواز گاو نشنیده بود...» شاید این کلمات برای شما هم آشنا باشد. از کتاب کلیله و دمنه است. آمدن این کتاب به ایران داستانی دارد:

انوشیروان صد و بیست پزشک رومی و هندی و ایرانی در خدمت داشت. یکی از پزشکان، برزویه پزشک بود که شنیده بود در کوه‌های هند گلی می‌روید که مرده را زنده می‌کند. از نوشیروان فرمان گرفت به هند برود و آن گل را پیدا کند. رفت و بسیار گشت و همه گفتند: در هیچ کوهی و در هیچ جای هندوستان چنین گیاهی وجود ندارد. روزی پیری زاویه نشین به برزویه گفت: به تو گفته‌اند بر کوه‌های هند گلی می‌روید که مرده را زنده می‌کند اما به تو نگفته‌اند که در این سخن رمزی هست. برزویه پرسید: چه رمزی؟ پیر گفت: منظور از کوه، بزرگان و اندیشمندان هستند. منظور از مُرده انسان‌های نادان هستند. منظور از گل، کتابی است به نام پنچه پنتره که سخنانی دارد که دلِ مُرده نادانان را زنده می‌کند. این کتاب یافت نمی‌شود مگر در کتابخانه پادشاه هندوستان.

برزویه به دربار رفت و گفت: ای پادشاه سرزمین زیبای هندوستان! منم برزویه پزشک که از تو می‌خواهم نسخه‌ای از کتاب پنچه پنتره را به من بدهی تا به ایران ببرم. شاه هندوان گفت: فقط اجازه می‌دهم هر روز بیایی و آن را بخوانی. برزویه سپاس گفت و از آن روز پنچه پنتره خواند و حفظ کرد و شب یادداشت کرد تا سرانجام همه را نوشت و از هند به ایران برگشت و به نوشیروان گفت: گلی که دل‌های مرده را زنده می‌کند، همین کتاب است. نوشیروان فرمود بزرگمهر آن را به پهلوی ترجمه کند. برزویه عرض کرد خوب است شرح حال من و چگونگی پیدا کردن این کتاب را در آغاز ترجمه اضافه کنیم.

کتاب پنچه پنتره که به معنی پنج فصل است، امروز در ایران به نام کلیله و دمنه مشهور است و برزویه و بزرگمهر و دیگران فصل‌هایی به آن افزوده‌اند. این کتاب به عنوان گنجینه در دربار شاهان ساسانی بود تا سرانجام ابن‌مقفع آن را از پهلوی به عربی ترجمه کرد. زمان نصربن‌احمد سامانی، جناب رودکی سمرقندی آن را به شعر ترجمه کرد که برخی از آنها در کلیله امروزی باقی مانده. این کلیله را نصرالله منشی تصحیح کرده. تصحیح بسیار بهتر و گمنامی هم هست به نام افسانه‌های بیدپای. اگر روزی خواستید کلیله بخوانید، بیدپای را نیز نگاه کنید و از نثر زیبایش لذت ببرید که برعکس نثر دشوار کلیله نصرالله منشی است.

قهر نوشیروان با بزرگمهر

در تاریخی که مورخان ایرانی اسلامی نوشته‌اند، داستانی هست که گرچه تناقضاتی دارد، چون همه آن را نقل کرده‌اند، من نیز آن را برای شما تعریف می‌کنم: همان گونه که رسم روزگار است و خوب‌ها سرانجام روزی از چشم می‌افتند، بزرگمهر نیز از چشم نوشیروان افتاد. نقل است که بزرگمهر در چشم خاتون‌ها ارجی و جایگاهی داشت اما خودش در خلوتش زاویه نشین بود و به هیچ خاتونی بار نمی‌داد و بیش از حدِ معهود با آنان سخنی نمی‌گفت. خاتونی بود به نام هارامینونِس که از ملِک حیره بود و نبض نوشیروان را گرفتار کرده بود. هر وقت هارامینونِس بزرگمهر را می‌دید، پیش می‌رفت و از او سؤال می‌کرد تا بزرگمهر ناچار شود بماند و پاسخ بگوید. همین که پاسخ تمام می‌شد، سؤالی دیگر می‌کرد تا سرانجام نوشیروان به هارامینونِس فرمود هر پرسشی دارد، از خودش بپرسد و وقت ارجمند بزرگمهر را تباه نکند.

از آن روز هارامینونِس دیگر در حضور شاهنشاه از بزرگمهر چیزی نپرسید و خودش هر روز به جایگاه او می‌رفت و به بهانه سؤال، گریبان اندیشه استاد را می‌گرفت. سخن‌چینان حسود این سخن را به شاهنشاه رساندند. نوشیروان جامه سرخ پوشید و بی‌درنگ به جایگاه بزرگمهر رفت و هارامینونِس را با وزیرش در حال پرسش و پاسخ دید. بی‌درنگ خشم گرفت و فرمود هارامینونِس به مُشکو باز گردد. سپس به بزرگمهر فرمود: تو را زندانی می‌کنم. زندانی برگزین که زمستان و تابستان جایگاهت باشد. جامه‌ای بپوش که زمستان و تابستان جامه‌ات باشد و فقط یک نوع خوراک بخور.

بزرگمهر گفت مرا در زیرزمین زندانی کن زیرا هوایش در تابستان و زمستان مناسب است. جامه‌ای از پوست گوسفند می‌خواهم که زمستان آن را از طرف پشمش بپوشم و تابستان از طرف دیگرش. خوراکم نیز شیر باشد که هم چاشتی مقوی است هم آب است.

بزرگمهر به زندان خودش رفت و بسیار به درازا کشید. رسم روزگار است که «از دل برود هر آن که از دیده برفت» و بزرگمهر فراموش شد تا این که روزی نماینده‌ای از دولت روم آمد و معمایی آورد. او جعبه کوچکی به نوشیروان داد و عرض کرد: بی آن که در این جعبه را باز کنی، بگو چه در آن گذاشته‌ام. اگر پاسخ دادید، خراجی را که می‌دهیم، دو برابر می‌کنیم. اگر پاسخ ندادید، خراج نمی‌دهیم و از شما خراج می‌گیریم.

نوشیروان دانشمندانش را فراخواند و فرمود: پاسخ بگویید! آنها مهلت خواستند و هر چه به جعبه نگاه کردند و آن را تکان دادند و وزنش کردند و هزار کار دیگر ندانستند درونش چیست و سر افکنده و شرمسار، به بارگاه آمدند و گفتند: ما چاره این معما نیستیم. اگر بزرگمهر بود، امروز راز جعبه رومی را باز می‌کرد.

راز جعبه رومی

نوشیروان پرسید: بزرگمهر کجاست؟ زود او را بیاورید. هارامینونس گفت: به فرمان خودت زندانی شده. حالش خوب نیست. چشم‌هایش نابینا شده. دوش تا بامداد نخوابیده از بس استخوان‌هایش درد می‌کرد اما هوشش هنوز کار می‌کند و هر چه که از او بپرسی، پاسخ می‌دهد. نوشیروان فرمود بزرگمهر را به گرمابه ببرند و سر و رویش را بیارایند و جامه وزارت تنش کنند و او را به بارگاه بیاورند. هنگامی که بزرگمهر را آوردند، نوشیروان از او دلجویی‌ها کرد و آمرزش خواست و جعبه رومی را به او داد. بزرگمهر دو روز مهلت خواست و جعبه را به خلوت خود برد. نخست به پیشه‌ور بارگاه فرمود جعبه‌ای مانند جعبه رومی بسازد. چون جعبه ساخته شد، بزرگمهر به دستیارش گفت: آن را و جعبه رومی را وزن کند. سپس جعبه را بارها تکان داد و صداهای جعبه را در گوش خود جداجدا شنید و پس از دو روز آزمایش و تفکر، به بارگاه آمد و عرض کرد سه خاتون بیاورند. یکی دختر. یکی تازه شوهر کرده، یکی نیز شوهر کرده بچه‌دار.

هر سه را آوردند. بزرگمهر به نماینده گفت: این سه تن پاسخ معمای دانشمندان روم است. نماینده با خنده‌ای زیرکانه گفت: منظور دانشمند بزرگ ایران این است که ما سه زن در قوطی به این کوچکی گذاشته‌ایم؟ آیا خسرو انوشیروان بزرگ برای دانشمند نابینایش نگفته که این جعبه چنان کوچک است که در مشت جای می‌گیرد؟

بزرگمهر گفت: من نگفتم اینها در آن جعبه‌اند. گفتم این پاسخ سؤالی است که در جعبه است. نماینده گفت: من نمی‌دانم چه می‌گویی. بزرگمهر گفت: پاسخ معمایت را با معما داده‌ام. در این جعبه سه مروارید است. یکی از آنها ناسُفته است که نماد دوشیزگان است. یکی نیم‌سُفته است که نماد زنان بی‌فرزند است. سومی تمام‌سفته است که نماد زنان بچه‌دار است. اینک برو به دولت روم بگو خراجش را دو برابر کند.

فردوسی و نوشیروان

انوشیروان از پادشاهانی است که درباره‌اش زیاد نوشته‌اند. حتی فردوسی نزدیک به هزار و پانصد بیت از شاهنامه‌اش را به انوشیروان اختصاص داده. معمولاً در روزگاران گذشته که چاپ و تکثیر و پژوهش‌های مستند تاریخی وجود نداشته، برای پادشاهانی که باشکوه و قوی‌شوکت بوده‌اند، داستان‌سرایی نیز می‌شد. مثل هارون‌الرشید که بی‌هیچ دلیلی وارد قصه‌های هزار و یک شب شده. البته بی‌دلیل هم نیست زیرا وقتی که دستور دادند هزار و یک شب را به عربی ترجمه کنند، هر جا آدم خوبی بود و کار خوبی کرد، اسمش را عوض کردند و یکی از افراد دربار هارون را در آن گذاشتند. حتی اسحاق موصلیِ آهنگ‌ساز نیز وارد قصه‌های هزار و یک شب شده است. هنگام ترجمه به عربی، هر جا هم شخصیتی بدجنس و دیوصفت و ناگوار بوده، اسم فارسی برایش گذاشته‌اند. از اینها نگذشته، برای انوشیروان نیز قصه‌های زیادی ساخته‌اند و گاه نمی‌توانیم بفهمیم کدامشان واقعی و کدامشان قصه‌پردازی است. یکی را برای شما تعریف می‌کنم سپس به انوشیروان در تاریخ معاصر می‌پردازم:

داستان تاراندن گرازها

«انوشیروان دوست داشت بداند مردمش چه می‌کنند و روزگار خود را چگونه می‌گذرانند. روزی جامه درویشان پوشید و کار مُلک را به بزرگمهر سپرد و به سویی رفت. چون به طبرستان رسید، مردم را هراسان و گریزان دید. پرسید: چه شده؟ گفتند گرازها یورش آورده‌اند و باید گریخت تا همه آذوقه‌ها را بخورند و بروند. انوشیروان به جایگاه گرازها رفت و دید دارند کشتزارها را ویران می‌کنند و خرناس می‌کشند. شمشیر از نیام کشید و غریو کشید و میان گرازها رفت و همه را تاراند. چون آسوده شد، کسی را دید که از فراز درختی جهید و گریخت. انوشیروان بانگش زد. او نایستاد. شاه دنبالش رفت و چون گرفتارش کرد، دید نیکونهادی است خیزران نام که قلبش چون کبوتری گرفتار می‌تپد و نگاهش چون پلنگی زخمی، شعله‌ور است. خسرو نوشیروان گفت: نترس. من همانم که گرازها را تاراندم. با من بیا. خیزران دست خود را از دست او رها کرد و پنجه‌ای به رخسار شاه کشید و گریخت.

آن روز خسرو انوشیروان نتوانست خیزران را پیدا کند ولی چون آنجا ایمن شده بود، روستاییان بازگشتند ناچار خیزران نیز به خانه‌اش برگشت و انوشیروان او را دید و صبوری کرد تا تنهایش دید. پیش رفت و گفت: ببین رخسارم را چه زخمی کرده‌ای؟ چرا گریختی؟ من که تو و مردم روستایت را از آزار گرازها رها کردم. خیزران گفت: من از آنِ تو نیستم که با تو سخن بگویم. انوشیروان پرسید: شوهر داری؟ خیزران گفت: قرار است کدخدای روستا مرا جای خراجی که پدرم باید می‌پرداخت، ببرد.

نوشیروان پرس و جوهایی کرد و دانست کدخدای روستا مردم را می‌آزارد. صبوری پیشه کرد تا روزی رسید که کدخدا به خانه خیزران رفت تا او را ببرد. انوشیروان نیز رفت و به کدخدا گفت: بدهی این خانه چقدر است؟ کدخدا گفت: دو سکه نوشیروانی. انوشیروان گفت: سکه‌ها را می‌دهم. کدخدا گفت: با سکه‌هایت برو کنیزی دیگر بخر. نوشیروان گفت: بهای کنیزان بیمار ده سکه است. چگونه است که برای این دختر زیبا دو سکه گذاشته‌ای؟ کدخدا گفت: نمی‌دانم در نگاهت چیست که گردنت را نمی‌شکنم و می‌گذارم گستاخی کنی. زود از برابرم دور شو!

انوشیروان هیچ نگفت و خواست برود. کدخدا گفت: بایست! تو همان پهلوانی نیستی که گرازها را تاراندی؟ از مردم کجایی؟ انوشیروان گفت: از تیسفون آمده‌ام. کدخدا گفت: از خرهای تیسفون هستی یا از گاوهایش؟ انوشیروان گفت: از گاوهایش. کدخدا پرسید: پس شاخ‌هایت کو؟ انوشیروان گفت: می‌روم و شاخ‌هایم را می‌آورم.

انوشیروان به کاخ امیر آنجا رفت و بی آن که کسی بداند، روستای آن کدخدا را خرید و به روستا برگشت و به کدخدا گفت: این هم شاخ من! کدخدا به قباله او نگاه کرد و گفت: اینک چه می‌خواهی؟ انوشیروان گفت: آن دختر را رها کن زیرا مِلکِ من است. کدخدا گفت: تو غریبه‌ای. برو. اگر نرویِ می‌فرمایم تو را بکُشند. امیری که اینجاست، فرمانبر طلاست و من بسیار طلا دارم. برو و شاخ قوی‌تری بیاور. شاخ این امیر زود شکسته می‌شود. انوشیروان رفت و از حاکم طبرستان فرمانی گرفت که آن دختر باید آزاد شود. این بار نیز کدخدا گفت: تو بسی بی‌تجربه‌ای! سکه‌های زرینی که دارم، گردن هر حاکمی را به زیر می‌آورد. هیچ شاخی نیست که نتوانم آن را بشکنم. پس برو! انوشیروان گفت: می‌روم و برایت شاخی می‌آورم که نتوانی بشکنی.

انوشیروان پیش حاکم طبرستان بازگشت و جامه شاهنشاهی پوشید و خدم و حشمی و میرغضبانی برداشت و به روستا بازگشت. به کدخدا خبر رسید که خسرو انوشیروان دارد می‌آید. کدخدا بی‌درنگ فرمود راه‌ها را روفتند و گلاب پاشیدند و دار و درخت را آراستند و مردمان جامه‌های نیکو در بر کردند. خودش نیز جامه پیشواز پوشید و با سربازانش که پرچم‌های رنگین داشتند، به پیشواز رفت. بانگ ترانه و چنگ و بربط همه جا را گرفت و انوشیروان در موکب شاهی وارد روستا شد. کدخدا به خاک افتاد و شاهنشاه را ستود. انوشیروان گفت: به همه بگو در میدان روستا گرد بیایند. می‌خواهم دادگری کنم. کدخدا فرمان برد. نوشیروان در مردم نگریست و گفت: یکی از روستاییان اینجا نیست. او نیز بیاید. کدخدا گفت: همه هستند. انوشیروان گفت: یکی کم است. او نیز بیاید!

ادامه دارد

تأسف، ابر سیاهی است که آسمان ذهن آدمی را تیره می‌سازد در حالی که تأثیر جز اثر را محو نمی‌کند ●جبران خلیل جبران

برقی که هنوز می‌درخشد...

بقیه از صفحه ۱۵

زدم زیر خنده و با قهقهه‌ای عصبی، او را هل دادم طرف لابی هتل و فریاد زدم: «کی... کی قراره کمکم کنه...؟ بگو تا گردنت رو خرد نکردم...» سجاد که پیدا بود پشیمان شده، همانطور که یقه‌اش را از چنگم بیرون کشید و کت‌اش را صاف کرد، گردنش را کج کرد آن طرف و گفت: بدبخت... یک سلطان رو آوردم کمکت کنه... اوناهاش... اما مطمئن باش با این دیوونه بازی که در آوردی...

نگذاشتم حرفش تمام شود و مسیر نگاهش را دنبال کردم و موقعی که دو مرد قوی هیکل را [که پیدا بود یکنفرشان ایرانی است] دیدم، سجاد را رها و طرف آن دو مرد سینه کردم و همانطور که به آنسو می‌رفتم فریاد زدم: «حالا نوبت شماست؟ بهتون خبر دادند یک ایرانی بی‌شعور توی این هتل زندگی می کنه که هر شارلاتان کلاهبرداری از راه برسه می‌تونه جیبشو خالی کنه؟ راست گفتند... دروغ بهتون نگفتند... اما دیر رسیدین... ظاهراً شما جزو تنبل‌ترین لاشخورهای این شهر بودین که دیر رسیدین و...

یکی از مردها ـ که بیشتر شبیه اهالی استانبول بود ـ انگار به رگ غیرتش برخورد که تمام قد ایستاد و با مشت‌های گره کرده به طرفم آمد تا عربده‌های من بلندتر شود؛ «چیه...؟ میخوای بزنی؟ بیا بزن... هنوز اونقدر جون دارم که اگر چهار تا میخورم، دو تا بزنم...، اما دیگه برای باج دادن به شغالهایی مثل شما... هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای زنانه‌ای به گوش رسید که به آن مرد ترک دستور داد: «بنشین سر جات...» و سپس نگاهم به زنی تقریباً ۳۷ ساله افتاد که زیبائیش حواس همه را پرت می کرد؛ جلو آمد و تمام قد جلویم ایستاد و گفت: «اگر به خاطر پریسا نبود... الان دندونات رو می‌ریختم توی دهنت تا بعد از این حالیت باشه با یک خانم چطوری حرف می‌زنند؟!»

هرگز نفهمیدم چرا آن لحظه مقابل آن زن سکوت کردم؟ شاید به خاطر اینکه اسم «پریسا» را آورد؟ شاید به خاطر شجاعت کم مانندش؟ یا به خاطر زیبایی‌اش؟ و... و شاید هم به خاطر اعتماد به نفسش که در هیچ زنی سراغ نداشتم جز در پوران؟! هر چه بود سکوت کردم و آنقدر نگاهش کردم تا بالاخره گفت: «آخرین مردی که اینطوری به من خیره شده... الان با فک مصنوعی داره زندگی می کنه!

اعتراف می کنم که از این یکی تهدیدش ترسیدم و همین که گفت: «بنشین» بی معطلی نشستم و گفتم: «شما باید خاله پریسا باشی... درسته؟» سیگار نازکی را که در دست داشت توی زیرسیگاری خاموش کرد و گفت: «در مورد پریسا بعداً صحبت می کنیم ـ و یادم نرفته که باید از شما تشکر کنم ـ اما من برای چیز دیگه‌ای اینجام؛ پدرام پسرته و آمدی دنبالش و سه ماهه که داری بابتش تاوان می‌دی... درسته؟»

سر تکان دادم و تا خواستم حرف بزنم گفت: «اگر میخوای اون حرفها رو تکرار کنی من برم...، خیالت راحت باشه که من دنبال «شندرغاز» پولت نیستم...، فقط باید این رو بدانی که؛ پدرخوانده که یک قاچاقچی روسی‌الاصل و بزرگ شده ترکیه است، برای اینکه کارمندانش ـ که همه در تشکیلات قاچاق مواد مخدر براش کار می کنند ـ از دستش فرار نکنند، مشخصات همه شون و از جمله پسر تو رو داده به پلیس، واسه همین پدرام به شکل قانونی نمی‌تونه از ترکیه خارج بشه... مگه اینکه چند سال بره زندان! راه دومش اینه که از مرز زمینی و به شکل قاچاقی ردش کنیم، حالا انتخاب با شماست که دلت میخواد خودت هم همراهش بری...، یا شما با هواپیما بری و او زمینی بیاد ایران؟» در حالی که نمی‌توانستم جلوی خوشحالیم رو بگیرم گفتم: «من که باهاش میرم...، اما خطری نداره؟»

ـ خطرش با من... مطمئن باش سالم می‌رسین...!

این را آن زن ـ که اسمش شهرنوش بود ـ گفت و موقعی که جواب مثبت مرا شنید ادامه داد: «پسرت تا دو ساعت دیگه اینجاست...، اینطور که من خبر گرفتم؛ پدرام روزها پیش «پدر خوانده مهربان» کار می کنه و شبها با رفیقاش میرن توی شهر می‌چرخند...، بچه‌های ما که بیارندش اینجا و تا موقعی که «پدرخوانده» بفهمه پدرام ساعت ۱۱ صبح نرفته سر کارش [که بسته بندی و پخت و پز هروئین باشه] شماها نزدیک مرز هستین... یعنی فردا ظهر راه افتادین...، حالا بفرستم دنبالش؟

در کلام این زن چنان اقتداری نهفته بود که ناخودآگاه انسان را وادار به اعتماد می کرد؛ مخصوصاً برای من که حاضر بودم به هر قیمتی پسرم را از لجنزار نجات بدهم، چاره‌ای جز اعتماد نبود! شهرنوش سپس به سراغ دو نفر همراهش رفت و چیزهایی گفت و برگشت سر میز نشست و رو به من گفت:

ـ در این سیزده سالی که توی این جهنم گیر کردم... به ندرت دیدم که ایرانیها به خاطر ناموس هموطنشان، کاری را کرده باشند که تو دیشب کردی...، واسه همین بود که دارم کمکت می کنم...، حالا تو تعریف کن چرا پسرت اینجاست و چرا خودت اینجایی؟

همه چیز را از ابتدا برایش تعریف کردم؛ از مردن زنم و از اینکه در حق پدرام کوتاهی کرده بودم و...، حرفهایم که تمام شد گفتم: «حالا شما تعریف کن قصه‌ات چیه؟ راستشو بخوای خانم شهرنوش ماجرات عین فیلمهای هندیه!

خنده تلخی کرد و گفت: «سیزده سال قبل که یک زن جوون بیست و چهار ساله بودم، همراه یک کثافت که اسمش آمده بود توی شناسنامه‌ام، وارد این مملکت شدیم تا بلکه ویزای یک کشور درست و حسابی رو بگیریم و بریم...

اما دو ماهی که قرار بود منتظر بمونیم شد شیش ماه...، تا اینکه یک شب حمید ـ شوهر نامردم ـ با خوشحالی بهم گفت؛ چمدانت رو ببند که باید بریم سفارت انگلیس ویزامون رو بگیریم...» من با اینکه در آن شش ماه خیلی کثافتکاریها از شوهرم دیده بودم، اما فکرش رو هم نمی کردم «اینقدر کثیف» باشه! ولی موقعی که به جای سفارت، سر از یک عشرتکده در آوردم، تازه فهمیدم که حمید منو فروخته؛ فقط به قیمت یک ویزا! آخر شب وقتی رئیس اون تشکیلات که اسمش «روشن» بود، دید هنوز دارم گریه می کنم، رک و راست حرفشو زد: «من بابت تو پول دادم و تا پولمو درنیارم ولت نمی کنم...»! منم که در اون چند ساعت فهمیده بودم روشن و آدمهاش همه جور خلافی می کنند، یاد ارثیه پدر خدابیامرزم افتادم! پدرم قبل از اینکه توی زندان از فرط خماری بمیره...، یک «کف زن» حرفه‌ای بود...، جلوی چشمت کت‌ات را از تنت درمی‌آورد و به خودت می‌فروخت و تو خوشحال می‌شدی که به چه قیمت خوبی کت را خریدی! این بود که آموخته‌هاش رو به دو تا پسرهاش هم یاد داد؛ اما من که آن روزها هفت، هشت سالم بود، انگار از داداشهام خیلی باهوشتر بودم که قبل از آنها تبدیل شدم به یک جیب بر حرفه‌ای!

تا سن شونزده سالگی همینطوری تفننی جیب می‌زدم، تا یک روز در سال ۱۳۷۵ جیب یک آقایی رو توی اتوبوس زدم که یک دفعه مچم رو گرفت! موقعی که داشتیم از اتوبوس پیاده می‌شدیم تا منو تحویل کلانتری بده، تازه فهمیدم جانبازه و یک پا نداره...، بعد هم وقتی بهش گفتم مادر ندارم و پدرم وادارم می کنه به جیب‌بری، دلش سوخت و یک نصیحت بهم کرد: «دختر جون من که میگم خلاف نکن...، اما اگر هم کردی، ناموست را هرگز نفروش... چون حتی یک زن جیب بر و دزد که نجیب و پاکدامن باشه...، حرمتش از یک «جیب بر خودفروش بیشتره!»

آن شب آقا شاپور بدون اینکه متوجه باشه، به من درس بزرگی داد...، که اگر اون درس نبود، خیلی زودتر از اینها می‌شدم یک زن خیابونی! اینطوری بود که وقتی از اون جانباز جدا شدم رفتم و با عمه مادرم زندگی کردم، اما اون بیچاره که به سختی شکم خودش رو سیر می کرد، از سر رودربایستی چند ماهی منو تحمل کرد تا با حمید آشنا شدم...، اون هم آدم حسابی نبود، اما آرزوهای بزرگی توی سر داشت و منم عاشقش شدم و باهاش آمدم ترکیه و...، و اما اون شب به «روشن» یک پیشنهاد دادم؛ «مطمئن باش درآمدی که میتونی از من داشته باشی، نصف درآمد جیب‌بری

منم نیست...» روشن قبول کرد که چند روز امتحان کنه، منم که فرزند خلف پدر ناخلفم بودم، از عهده امتحان برآمدم و اون موقع بود که باهاش یک قرار گذاشتم؛ «به حیثیت من کار نداشته باش روشن؟» اون آدم هم که پول رو از بچه‌هاش هم بیشتر دوست داشت قبول کرد و اینطوری بود که برای «خود فروش نشدن» تبدیل شدم به جیب بر! چند سالی این وضع ادامه داشت تا بالاخره روشن مرد و منم آزاد شدم... یعنی یک روز گانگسترها توی خیابون کشتنش! هرچی بود از آن روز به بعد ـ یعنی در دو سال گذشته ـ واسه خودم زندگی کردم... اما چون جیب بری خطر زندان داشت، رفتم تو کار قمار و کم کم اسمم در کردم و همین شد که «عوضیها» زیاد کاری به کارم نداشتند! طی این چند سال یک کار دیگر هم کردم؛ دخترهای ایرانی که میان اینجا دو دسته هستند؛ یا دانشجو هستند و یا برای کار میان و... من این وسط به اون دسته‌ای که دوست دارند نجیب زندگی کنند کمک می کنم...

مثل پریسا که پدرش سرطان داره و توی ایران با مادرش زندگی می کنه و خودش هم آمده که با حقوق دلاری! بتونه پول داروهای پدرش رو بده!

واسه همین بود که دیشب وقتی پریسا آمد و گفت «یک ایرانی نگذاشت دو تا آشغال اذیتم کنند» مدیونت شدم و چون قبلاً شنیده بودم اومدی دنبال پسرت، تصمیم گرفتم کمکت کنم... اینم قصه ما بود آقا کیان!

حرفهای شهرنوش که تمام شد فکر می کردم از سالن سینما بیرون آمده‌ام اما آنچه برایم عجیب و باارزش بود اینکه زنی با شرایط شهرنوش، با چه ذلتی از شرف و حیثیتش دفاع می کرد و... ساعت حدود ۲ نیمه شب بود که یک تماس با موبایل شهرنوش گرفته شد و او هم به من گفت: «چمدانهات رو بردار و مدارک ت رو از هتل بگیر که باید بریم...»

موقع بیرون آمدن از هتل ساعت مچی‌ام را به «جالین» یادگاری دادم و مشتم را نیز به عنوان یادگاری نشاندم زیر چشم سجاد!

ساعت ۳ نیمه شب بود که وارد یک خانه شدیم و همین که پدرام را مقابلم دیدم زانوانم لرزید و نشستم و او را در آغوش گرفتم... پدرام ـ که اعتیاد از او یک پیرمرد ساخته بود ـ سر در آغوشم گذاشت و گفت: «بابا من از شما خجالت می کشم...» و من پاسخ دادم: «من از تو خجالت می کشم پسرم!

پدرام رفت دو ساعت بخوابد تا آماده سفر شود، شهرنوش هم که عازم رفتن بود گفت: «خب پدر فداکار... کاری با من اگر داشتی، همین بچه‌هایی که قراره ببرندت تا مرز... بهم تلفن می زنند... کار دیگری نداری...؟

از روی صندلی بلند شدم و مقابلش ایستادم و زل زدم توی چشمانش... انگار حدس زده بود در مغزم چه می گذرد که ـ به گفته خودش ـ پس از سالها، برای اولین مرتبه چشمانش برق زد و نگاهش را دزدید، تا من حرف دلش را در نگاهش نخوانم! من اما؛ درونم غوغایی برپا بود... آنچه را که چند ساعت داشتم در دل تکرار می کردم تا موقع گفتن راحت به زبان بیاورم، حالا راه نفسم را گرفته بود، تا سرانجام نفس عمیقی کشیدم و همه مقدماتی را که آماده کرده بودم به زبان آوردم: «شهرنوش با من بیا ایران...»

یک مرتبه زد زیر خنده و تا سایه دلخوری را در صورتم دید گفت: «نه... سوءتفاهم نشه... خنده‌ام برای خودمه... منتظر بودم اینو بگی... مطمئن بودم ازم خواستگاری می کنی... قبل از تو هم در این چند سال، چند تا ایرانی که هر کدامشان به شکلی مدیونم شده بودند به من پیشنهاد ازدواج داده بودند، اما وقتی حرفهای منو شنیدن سکوت کردند... سکوتی که این بار علامت رضایت نبود...

ـ خب بگو... حرفهات رو به من هم بگو سلطان استانبول!



صفتی را که به نقل از «سجاد» در موردش شنیده بودم به زبان آوردم و شهرنوش هم خندید و گفت: «به همه آنها این را گفتم که؛ الان چون مدیون منی... و ضمناً خیره زیبایی من شدی... این پیشنهاد ازدواج را صادقانه بهم می‌دی... اما پس فردا که برسیم ایران و چند وقت از ازدواجمان بگذره یک دفعه به خودت میای و فکر می کنی که چیکار کردی...؟ به خودت می گی آقا کیان رفتی با یک جیب بر ازدواج کردی... با زنی عروسی کردی که شغل آبرومندانه‌اش قماربازیه؟!» و برای اینکه وجدانت رو راحت کنی که منو طلاق بدی، اینطوری خودت را توجیه می کنی که؛ «مرد حسابی از کجا معلوم حرفهایی که شهرنوش در مورد خودش زده راست باشه؟ از کجا معلوم که فاسد نبوده...؟ بهت دروغ گفته آقا کیان!» و اون موقع خجالت رو می گذاری کنار و میگی؛ تو در شأن من نیستی شهرنوش ... طلاق...»!

شهرنوش لبخندی پر از درد بر لب نشاند و گفت: «نه آقا کیان... من اگر یک بار دیگه ببازم، اون وقت می‌میرم! ولی اینجا فعلاً دارم زندگی می کنم و خدا می‌دونه که شاید خلاف کنم... ولی فاسد نیستم و ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «تو می دونی من واسه چی بعد از مردن پوران اونطوری بهم ریختم؟ چون پوران فقط زنم نبود... رفیقم بود و با معرفت بود ... درست مثل تو که یک کوه معرفت و مرامی... نه شهرنوش... من هرگز پشیمان نیستم! جوون نیستم که بگم یکشبه عاشقت شدم و اگر زنم نشی می‌میرم... اما حس می کنم و مطمئنم که احساسم بهم دروغ نمی گه؛ که من و تو خوشبخت میشیم شهرنوش...

شهرنوش دوباره همان حرفهای قبلی را به زبانی دیگر تکرار کرد و گفت: «به خدا قسم منم در همین چند ساعت بهت وابسته شدم کیان... اما طاقت تحقیر شدن رو ندارم...» این را گفت و راه افتاد برود که جلویش ایستادم و گفتم: «چیکار کنم که نری شهرنوش...؟ چیکار کنم که با من بیای؟ دوست داری یک مرد ۴۳ ساله جلوت گریه کنه؟ اگر راضی بشی این کار را هم می کنم...

شهرنوش به دیوار تکیه داد و گفت: «قول بهم بده کیان... بهم قول بده که هر وقت تصمیم گرفتی منو از زندگیت حذف کنی به خودم بگی... تحقیرم نکنی... بهم قول بده کیان که بهم طعنه نزنی و حتی با نگاهت غرورم را نشکنی!

و من در مقابلش با تمام وجود قسم خوردم که هرگز چنین نکنم.

***

امروز ـ پس از هشت سال ـ شاید بالاترین خوشبختی که نصیبم شده این باشه که «پدرام» به «شهرنوش» میگه «مامان»! شاید خوشبختی بزرگم این باشه که شهرنوش آنقدر مادرانه پای پدرام ایستاد تا بعد از ترک اعتیاد، وارد دانشگاه شد و... خوشبختی من شاید این باشد که حالا صاحب یک دختربچه پنج ساله هم هستم اما... اما بزرگترین خوشبختی‌ام این است که شهرنوش به من ثابت کرده چقدر پاک است! هرچند که او هر روز صبح وقتی از خواب برمی خیزد، با هراس به چشمانم خیره می شود تا ـ به قول خودش ـ ببیند هنوز «برق آن عشق» در چشمانم وجود دارد؟ یا خدای نکرده نگاهم رنگ تحقیر پیدا کرده و... اما نه... من با داشتن باوفاترین زن عالم چقدر خوشبختم! ■

تنها آرامش و سکوت سرچشمه‌ی نیروی لایزال است

● داستایوفسکی

توضیح درمورد خاطرات کلانتر

با توجه به طولانی بودن داستان زندگی این شماره و جذابیت خاص آن متاسفانه امکان ارائه خاطرات کلانتر میسر نشد و انشاالله در هفته آینده می توانید این داستان را بخوانید.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

دل ما

آیینه چندین تب و تاب است دل ما
چون داغ جنون شعله نقاب است دل ما
عمری‌ست که چون آینه در بزم خیالت
حیرت نگه یک مژه خواب است دل ما
ماییم و همین موج فریب نفسی چند
سرچشمه مگویید سراب است دل ما
پیمانه ما پر شود آن دم که ببالیم
در بزم تو هم ظرف حباب است دل ما
آتش زن و نظاره بی‌تابی ما کن
جز سوختن آخر به چه باب است دل ما
لعل تو به حرف آمد و دادیم دل از دست
یعنی به سؤال تو جواب است دل ما
تا چیست سرانجام شمار نفس آخر
عمری‌ست که در پای حساب است دل ما
حسرت ثمر کوشش بی‌حاصل خویشیم
از بس که نفس سوخت کباب است دل ما
دریا به حبابی چقدر جلوه فروشد
آیینه وصلیم و حجاب است دل ما
صد سنگ شد آیینه و صد قطره گهر بست
افسوس همان خانه خراب است دل ما
تا جنبش تار نفس افسانه طراز است
«بیدل» به کمند رگ خواب است دل ما

بیدل دهلوی

مادری

کودکی‌هایم را
از ابرهای آبستن
به آغوش می‌گیرم
در قنداقه بهار می‌پیچم
به آوند شاخه‌های تاک
شیر می‌دهم
و در گاهواره نارون می‌پرورانم
خودم برای خودم مادری می کنم

فهیمه مقربی

نمونه شعر نو

سفر به خیر

بِه کجا چنین شتابان
گَوَن از نسیم پرسید
ـ دل من گرفته زینجا
هوس سفر نداری
ز غبار این بیابان؟
ـ همه آرزویم، اما
چه کنم که بسته پایم...
ـ به کجا چنین شتابان؟
ـ به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم
ـ سفرت به خیر! اما تو و دوستی، خدا را
چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی
به شکوفه‌ها به باران
برسان سلام ما را

محمدرضا شفیعی کدکنی

دلداده پرواز

دلخسته‌ام از قصه آغاز هبوطم
دلداده پرواز به باغ ملکوتم
از چشمه توحید وضو ساخته‌ام تا
پرواز کند روح دعا وقت قنوتم
از درد دلم عاقل و دیوانه بگریند
هر وقت که تفسیر شود متن سکوتم
فریاد دل عاشق نیزار نهفته‌ست
در زیر و بم ضجه جانسوز فلوتم
در عشق تو من تشنه‌تر از جان کویرم
دلسوخته و تشنه لب و تفته لوتم
تا چتر نجات من بی‌پشت و پناهی
آماده هر حادثه‌ای بعد سقوطم
در کلبه درویشی خود گوشه گرفتم
چون دل زده از جاه و جلال و جبروتم
شه ماهی آزاده دریای وصالم
از بخت بدم نالم و در این برهوتم

شایان نقدی ـ تنکابن

خاکستر

بی کفن با این دل رسوا کجایم می‌برید؟
زاده اینجایم از اینجا کجایم می‌برید؟
چون کویری حسرت یک قطره باران می کشم
خسته‌ام از کوفه دنیا کجایم می‌برید؟
باغ بی‌برگ و برم تنها امیدم یاد اوست
من عطشناکم از این صحرا کجایم می‌برید؟
تا سپردم قلب زخمی را به دست روزگار
ناامیدم از شب فردا کجایم می‌برید؟
تکه‌های پیکرم را دست توفان می‌دهید
ناله سر دادم که بی‌آوا کجایم می‌برید؟
دیده می‌بارد به حال این دل آتش زده
ذره‌ای خاکسترم حالا کجایم می‌برید؟

لیلی سنچولی «ثریا»

به احترام دکتر حسین فامیلیان
که حنجره‌ای پر از مهربانی دارد

به جان عشق

به جان عشق، به جان شما دلم تنگ است
به جان شعر ـ شروع خدا ـ دلم تنگ است
پس از تو عشق، چراغی‌ست رو به خاموشی
به من سری بزن این روزها دلم تنگ است
چقدر آینه از چشم من به خاک افتاد
چقدر گریه کنم بی‌صدا، دلم تنگ است
غریب و در به در کوچه‌های کور خودم
کنار یاد تو ای آشنا دلم تنگ است
هوای صحبت «فامیلیان» به جانم ریخت
مپرس این همه از من چرا دلم تنگ است
چقدر شعر شوم ریزم از زبان غزل
مرا بخوان و ببین تا کجا دلم تنگ است
جنون شعله‌وری در صدای من جاری‌ست
به بوی زمزمه من، بیا دلم تنگ است
نگاه کن چه کبود است آسمان خدا
نماند جلوه مهر و وفا دلم تنگ است
زمانه‌ای است که آیینه‌ای فراهم نیست
شکسته‌ای است به یاد تو، یا دلم تنگ است
مگر که دست برآریم در حوالی عشق
کجاست لحظه خوب دعا دلم تنگ است

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

جوانه‌های ادبی

برای دوست و استاد ارجمندم
محمدرضا مهدیزاده

غزل انسان

بی‌چتر، زیر اشک زمستان قدم زدیم
در خلوت شلوغ خیابان قدم زدیم
یادش بخیر، آن شب روشن که شر شدیم
در شهر، آس و پاس و خرامان قدم زدیم
شانه به شانه، دست به دست و ترانه خوان
زیر نگاه خیس درختان قدم زدیم
در قهوه خانه، چای رفاقت زدیم و بعد
در کوچه‌های کوچک گرگان قدم زدیم
حسرت نگاه، رهگذران رد شدند و ما
با چشمهای شسته از آنان قدم زدیم
بر روی بام کاهگلی، یاکریم خواند
بر سنگفرش کوچه، غزلخوان قدم زدیم
در ازدحام آن همه آدم، غریبه رنگ
در جست و جوی فطرت انسان قدم زدیم
یادش بخیر، صبح ازل یا شب ابد
بی‌چتر زیر بارش عرفان قدم زدیم
حسین عبدی ـ گرگان
۹۲/۳/۲۹

* **ولی‌الله رضی ـ تهران**
از خودتان برایم بنویسید و اگر شعر موزون و مقفی دارید برایم ارسال کنید.
* **بهنام پنبه کار ـ جویبار**
وزن را در سروده خود رعایت نکرده‌اید؛ البته به نظر می‌رسد قطعه‌ای از یک نوشته آهنگین است.
چه زیباست زندگی وقتی
که مرد را دردها مرد می کند
شعله افروز اجاقی‌ست
هر دمی که گردباد روزگار سرد می کند
* **مریم ناصحی ـ تبریز**
این بیت از سروده‌های ایرج میرزاست که البته اهل شعر و ادب چندان با آن موافق نیستند:
شاعری طبع روان می‌خواهد
نه معانی، نه بیان می‌خواهد
* **مه گل سپیداری ـ آبادان**
قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
چرا
مرا
به آن سوی آسمان
نبردی؟
چرا
مرا
به دست عشق
نسپردی؟

* **حسین گیله مرد ـ رشت**
فانوس با کابوس و قاموس قافیه می‌شود.
* **حمیدرضا شاهسون ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
وزن این بیت: «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل» است:
دل از من بر=مفاعیلن
دو روی از من=مفاعیلن
نهان کرد=مفاعیل
خدا را با=مفاعیلن
که این بازی=مفاعیلن
توان کرد=مفاعیل

آدم برفی

من آدم برفی توام
هر سال در فصل زمستان خیالت
آنجا که در سوز سرمای تنهایی
به خودت می‌پیچی
مرا از تابوت یخ
بیرون می کشی
چون روز جزا
باز می آفرینی
و با اولین تابش اشعه آفتاب
ذوب شده،
به خاک زمین می‌نوشانی‌ام
ولی‌الله رضی ـ تهران

سکوت

سکوتمان خیس می‌شود
زیر باران
حرفهای ناگفته
همچنان قدم می‌زنند
هایده نثری ـ تهران

زیر باران

زیر باران یک شبی با هم قدم خواهیم زد
بهترین شب را برای خود رقم خواهیم زد
از گل و بلبل برای یکدگر خواهیم گفت
خوش ترین اشعار عالم را قلم خواهیم زد
با کمال افتخار از وصل خود خواهیم گفت
از وصال عشق خود، تا صبح دم خواهیم زد
حظ خود را می بریم و نان خود را می‌خوریم
طعنه‌ها بر این جهان و بیش و کم خواهیم زد
باد و عرفان می‌وزد از لابه‌لای شاخه‌ها
ساغری از می، کنار هم به هم خواهیم زد
گر سراغ خانه ما را بگیرد درد و غم
دست رد بر سینه اندوه و غم خواهیم زد
مطّلع خواهیم کرد آفاق را از بزم خویش
دم از آن شب، دم به دم خواهیم زد
خواب خوبی دیدم و صبحش معبر وعده داد
زیر باران یک شبی با هم قدم خواهیم زد
حسن احرامی ـ گنبدکاووس

بهار قرآن

گلبانگ خدا خدا
فراوان شده است
زیبایی ماه حق
نمایان شده است
با رویش امساک و طلوع تقوا
گل کرده سحر، بهار قرآن شده است
حسن یزدان پناهی ـ فسا

دلواپس

کنار رودخانه که می‌روی
دلواپس می‌شوم
تصویر زیبایت را
آب با خود ببرد
دانیال رحمانیان ـ جهرم

معتبر بودن نتیجه یک عمر لیاقت اندوختن است
● مادام دامیر

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

به دلیل افزایش حجم پیامک‌ها لطفاً فعلاً متنی نفرستید

به ندرت به آنچه که داریم می‌اندیشیم، در حالی که پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم
شهروز

* من و تو و ما، یادت هست؟ حالا تو و او و شما، ما هم به سلامت — مهراندیش
* انگار دار و خانه هم می‌داند زخم خورده‌ایم که همیشه باقیمانده‌ی پولمان را چسب زخم می‌دهند — دلتنگ
* همچون رودخانه باش که همچنان می‌رود و همچنان هست — مریم قمریان ـ رامسر
* زندگی مثل پیانوست، نتهای سفید شادی را می‌نوازند و نتهای سیاه غم را و تنها زمانی نوای پیانو زیباست که سیاه و سفید با هم نواخته شوند — سلیمان
* هیچ چیز در دنیا بی‌ثبات‌تر از عقاید انسانها نیست — مزین
* تو رفتی گرچه بغض آلود، ولی من گریه‌ها کردم شب سخت فراغ تو — یدی ـ یدک
* عشق ورزیدن را از کویر بیاموز که دریا بودنش را به خورشید بخشید — نیلو
* چون روزی تو خدای قسمت فرمود، هرگز نکند کم و نخواهد افزود — حسن باقری دارانی ـ شاهین شهر
* اگر غم را چو آتش دود بودی / جهان تاریک بودی جاودانه / در این گیتی سراسر گر بگردی / خردمندی نیابی شادمانه — مهرداد ـ انصاری مهر
* چنان بیزارم از این طایفه، جانان / که از خود نیز بیزارم / چرا، زیرا که من هم عضوی از آنم — هستی ـ شازند
* فرقی نمی‌کند دختر باشی یا پسر، همین که با دل کسی بازی نکنی مردی — رضا ـ تبریز
* ناگهان طرز نگاهم چرخید، مهر از روی تو دید، دل پژمرده من باز سر آورد ز خاک، و تو اکنون همان نقطه بی‌پایانی — دلداده سیدانی
* تنهایی را بلندترین شاخه درخت خوب می‌فهمد، انگار هر چه بزرگتر می‌شویم تنهاتریم، راستی خدا از بزرگی تنهاست یا از تنهایی بزرگ است — مهگل ـ ق
* دلم زخمی است، یک خراش کمتر یا بیشتر چه فرقی می‌کند، راحت باش — سمانه
* در هر چه هست و نیست، در هر چه بود و هست، در هر کجا که می‌گذرد سایه حیات، سرمست و پرنشاط رو کن به سوی عشق، رو کن به سوی چهره خندان زندگی — مهرداد حاجیان ـ رامسر
* نقش ما گو ننگارند به دیباچه عقل، هر کجا کو نام عشق است، نشان من و توست — آزاده ـ بابل
* تو می‌خوانی برایم عشق را با لهجه عشق، صدای تو رهایم می‌کند از این هیاهو — خاکستری
* آرام برگونه‌هایم می‌لغزد، تاوان بی‌فکری‌های دیروزم، کاش بیهوده نمی‌تاختم — لیلی

* می‌گویند غروب جایی است که آسمان زمین را می‌بوسد، امشب برایت غروب می‌کنم، آسمان من — سوخته دل
* زیباترین منش آدمی محبت اوست، چه به دوست و چه به دشمن، دوست را بزرگ می‌کند و دشمن را دوست — محمدنبی نجفی ـ انارور
* من روز را دوست دارم ولی از روزگار می‌ترسم — اکوساعد
* دنیا ۳ روز است، دیروز که دیگر برنمی‌گردد، امروز که چیزی به پایان آن نمانده و فردا که معلوم نیست باشیم یا نباشیم، پس تا هستیم، یاد هم هستیم — عاطفه یوسفی
* رنگ حناست یا پایت یا خون عاشقانست، از خون توان گذشتن، پای تو در میان است — کمال ربانی ـ گرمسار
* بخشی از بزرگترین نعمت‌های خدا به انسان، بی‌جواب گذاشتن برخی دعاهای اوست — حسین قربانی
* فاصله‌ها دروغ هستند وقتی مهربانی تو از دور هم احساس می‌شود — مریم
* شال و کلاه کن آسمون خیسه، چتر تو واکن گریه بارونه، حال و هوای برگ ریزونه، چشمام و پاییزم نمی‌دونه — احسان پاشا
* یادمان باشد، بهشت را به بها دهند نه به بهانه — قهرمان احمدیان
* هر روز غریبه‌ای مرا می‌پاید، عاشق شده به دو چشم مستم شاید، امروز دلم حقیقتی را فهمید، دیوانه ز دیوانه خوشش می‌آید — محمد حسین سعیدی
* پطرس دیگر فداکاری بس است، مردمی را که خواب برده بگذار آب هم ببرد — یونس
* کجا رفتی، کجا هستی، کجایی، دلم افسرده زین درد جدایی، برایم قصه از پرواز گفتی، چه گویم بیوفا بس بی‌وفایی — یدا... امیرلو
* گاندی: حقیقت داروی تلخی است که نتایج شیرینی دارد — اندا
* از صدای گذر آب چنان می‌فهمم، تندتر ز آب روان عمر گران می‌گذرد، زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست، آنقدر سیر بخند تا که ندانی غم چیست — هاجر
* دل می‌تواند چون مومی نرم یا چون سنگی سخت باشد، حال انتخاب کن، فقط بدان موم بر اثر ضربه گستردگی می‌یابد و سنگ خرد می‌شود — سونیا اخلاقی ـ همدان
* چه تناقض تلخی شده‌ام، دلم شور می‌زند، اما دستانم نمک ندارد — سجاد ـ کرمان
* لنگر عشق زدم بر دل طوفانی تو، تکیه گاهم شده است ساحل بارانی تو — عبدالصمد زرگری
* زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است — ناهید
* شاید با دروغ‌هایت مثل شب آرام باشی، اما برای من مثل روز روشنی — شادی میرالی
* فانوس شب وداع، با هر سوسو، می‌گفت که آن کوچه‌ی رویایی کو، او بود و کمی شعر و هوایی ابری، امروز نه ابریست، نه شعریست، نه او! — رعد و برق

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

خدول (۲) (چه افکار غریبی دارد) جعفر ـ همدان (اگر سنگ در مسیر) فاطمه جونش (هر وقت موفق به فریب) مهتاب (اندیشه خدا بالاتر از فکر کوتاه ماست) ساده (دیگر از وفامی ترسم) بر باد رفته (کاش خدا به همین سادگی) قیطاسی ـ ایلام (عجب دنیای نامردیه) ایمان رضایی (شادی‌هایم هدیه به تو) بهروز فتح‌الهی (دم صبح بود، صدای جاروی) حسین شامخی ـ بابل (آرزویم این است) سحر صیادی ـ اراک (اینجا زمین است) آیه (اگه کسی بهت گفت یارت) لیمان (یکی نوشت یکی خوند) فرناز (بنویس نام مرا بر کف دستت) مهراندیش (من و تو، ما؟ یادت هست) تکمینی (آغوش تو غاریست) شقایق (دختر: شنیدم داری ازدواج می‌کنی) سکوت ابدی (۲) (سیاهی لبهایم از سیگار) یاس ـ گنبد (اگر دیدی دنیا برات) سیفی (بیا بلبل از این کوچه) بهروز فتح‌الهی (وقتی که پروردگارم را می‌خوانم) شیرعلی ـ زواره (آئین‌نامه داشتم) هلیا ـ قم (آدم حق دارد گاهی کم بیاورد) یدی (خزان آرام و آهسته) Unknown (این روزهایم به تظاهر می‌گذرد) مهسا دینی ـ تهران (وقتی که زندگی خیلی برات) یاسمن ـ ایلام (گاه می‌اندیشدم چندان هم مهم نیست) مژده (خدایا دفتر جرم مرا روز جزا) رقیه نوری ـ انزلی (آدم‌های خالص را دوست دارم) محمدعلی ـ ب (بی‌خبر از حال هم بودن) آزاده ـ بابل (خدایا همه یکبار می‌میرند) ماریا اخوان ـ رشت (سکوت می‌کنی) محمدنبی نجفی ـ انارور نوشهر (خدایا همه از تو می‌خواهند) خدول (گاهی ناخواسته از کسی) اکو ساعد (چه بی‌ارزش است کسی که)

پاسخ به پیغام ها

مهری صمدی از رشت گفتی «قبل از سال ۹۲ چند بار پیامک دادم ولی هیچوقت چاپ نشد. فقط این رسمش نیست که من دلمو خوش کنم و تو چاپ نکنی و...» نازنین منهم بارها دلمو خوش کردم و گفتم همراه گلایه پیام بدید اما شما...! ابواویس عزیز از بندرعباس «بنازم به وجودت که وجودم، ز وجودت به وجود آمده مادر» یک نوشته ناب نیست، اما به احترام مادر چاپش کردم! لیمان خوبم منو ببخش یک پیامت تکراری بود و پیام بعدی رو به اشتباه نخونده حذف کردم، حلالم کن! شهلا فیلی عزیز پیام تو یک مشت مربع اومده، همین! مادر دلتنگ دستت را می‌بوسم و به نشانه کرنش سر تعظیم فرود می‌آرم و می‌گویم به دیده منت! جناب آقای محمدجواد حقیقی از نجف آباد فرمودین، آقا یا خانم سنگ، پیام من رو هم چاپ کن، بعد پیام نفرستادین یا اگر فرستادین دیگر اسم پاش ننوشتین، بله اینطوریه! سپیدار گلم، من خنده‌ام می‌گیره وقتی وجود ناچیزی چون من و تو به خداوند فهیم و بخشنده و مهربان بگوید جای یک سوره در قرآنت خالیست، حتی به نیت عاشقی! مهین عزیز گفتی «تا کی می‌خواین نوشته منو پخش نکنین بابا، سنگ هم اگه بودیم تا حالا ذوب شده بودیم» صد بار گفتم با گلایه یک پیامک، کاش می‌دادی تو بی‌شک! علی کیانی، گفتی «سیمو فعلا خاموش کرد، مرسی اگه چاپش کرد» متوجه منظورت نشدم ولی برادر من، ما از یه علی کیانی تو مجله می‌کشیم بسه بیش از این رنج مده، رنج دل آوار کند!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ع) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول متقاطع شماره ۳۵۵۹

۱- علی رادمرد - خلخال
۲- مطلب الصاق - اصفهان
۳- اکبر جهانبانی کندری - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

افقی:

۱- جنبشی انقلابی در فرانسه قرن هجدهم با هدف جمهوری برابری - کاخ دیدنی عهد صفوی در اصفهان ۲- خرگوش - کوچکترین جزء یک عنصر که خواص آن عنصر را داشته و با چشم دیده نمی‌شود - دالانه ۳- خط نه راست نه شکسته - بخشی از هر وزارتخانه - فیل ماقبل تاریخ ۴- پدر - نیروی انتظامی سابق - بازرگان ۵- چوب اعدام - نام عمومی کشورهای اروپایی و گاهی آمریکا - حلاج، پنبه‌زن - غذای مریض ۶- برهنه - از بیماری‌های ریه - ایستگاه قطار - شکل موهوم بچه ترسان - عدد ورزشی ۷- شیر بیشه - لوله تنفسی - نوعی شیرینی تر ۸- خالص - لبن - اسم - صفحه نقاشی ۹- درخت انگور - برچسب - واگذاشتن ۱۰- جای عمیق دریا که آب در آن می‌چرخد - شکلی هندسی - حیا - در تداول عامه ناگاه ۱۱- اسب رام نشدنی - از حشرات - بلند ۱۲- قومی ایرانی - عنوانی اشرافی در هند - مال، دارایی - پول ژاپن - خل، کم‌عقل ۱۳- آسانی - آلونک، کلبه - رخنه - مکانی مقدس در مکه مکرمه ۱۴- نمناک - هر یک از مسابقات جهانی در زمینه علوم - کشتی‌بان، ناخدا ۱۵- پارکی جنگلی و دیدنی در گیلان - فزون‌ساز ولتاژ برق - مخالف ۱۶- عنوان شاهان گذشته روسیه - چین و شکن - اسب بارکش ۱۷- راضی کننده - شهری معروف در هلند

عمودی:

۱- نام دیگر گیاه علف‌هزار برگ - نوعی جلد کتاب ۲- گیاه - ماده‌ای برای بی‌هوشی بود - معمول ۳- گرمای سخت - پرستیدن خدا - قریه ۴- چرم براق - دشنام - پوشن - رزق ۵- تکنیکی - درخش - پرچم گل - بازنده شطرنجی ۶- تیر پیکان‌دار - بدی - میوه‌ای مقوی - پیچ‌پیچ کردن - از چاشنی‌های غذا ۷- قطعه موسیقی - جاده - نمایشنامه‌ای معروف از شکسپیر ۸- میراث مادری - سرپرستار - باجناق ۹- توان - کارکرد، نتیجه کار - سال گذشته ۱۰- آبادانی - دوست - کشوری در آمریکای جنوبی ۱۱- استارت مکانیکی - جانوری موذی - شالوده ۱۲- یک ورق کاغذ - سرگرد قدیم - عنوانی اشرافی در انگلستان - محبت - تصدیق انگلیسی ۱۳- روز - سازی بادی - سیاره سرخ - حیران ۱۴- مجرای آب زیرزمینی - جمع والی - اشاره به دور - گذرگاه ۱۵- کربن خالص - شهر شهریار - از توابع خرم‌آباد ۱۶- هستی - اثر چربی - درختی بی‌میوه ۱۷- ورزشی گروهی در آب - عنوانی برای شاهزادگان

حل جدولهای شماره ۳۵۵۹

سه چیز خیلی سخت است: فولاد، الماس، خویشتن شناسی ●فرانکلین

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (گ) چه تعداد است؟

شهری دیدنی در ترکیه – سبزی پرآهن – رود آرام – ناپایدار – گناهکار – گوشت آذری – ورزشی رزمی – خشکی – هویدا – جا – واحد سطح – پس گرفتن – ترشی آزمایشگاه

مرکز ونزوئلا – ارزش

لنگه – دوم – ترشح – حافظه – مستقیم – چیز

کشوری آفریقایی – نرده چوبی – نوردهنده – به حرکت درآوردن

جمع نیت – خرس عرب – گناه کردن – سازی ضربی – وحشی – نوعی سلاح سرد

عدل – سرزمینی یخبندان در روسیه – مروارید درشت – آب بند – درستی – ضمیر وزنی – درختی با چوبی گرانبها

بس – از مواد اولیه ساخت پلاستیک – موش خرما – از القاب مکه مکرمه – ماه تابستانی – تنها جزیره ایرانی دریای خزر

دندانهای نیش – قایق بزرگ – از نجبای قرون وسطی در اروپا

از این جهت – امر به مردن – شهری معروف در روسیه – از مرتجعین – مادر – تعظیم کردن – رخ

شیوه‌ای در نقاشی – ملاقات بیمار با پزشک – وسنی – تازه

هزار گرم – تصدیق روسی – سرپرست پرستاران – فزونی – شبیه – از ضمایر

از مشتقات نفتی – شهری در آمریکا – حرف انتخاب – بوی رطوبت – پنبه پاک نکرده – نت سوم – اندک

سلاح دراویش – عمل گراییدن – خون – جزیره‌ای در جنوب – نوعی سوره در قرآن مجید

از آثار عطار نیشابوری – درختی است

پهلوان – گیرنده امواج – ضمیر داخل – گرداگرد دهان – لقب گروهی از پیروان حسن صباح

واحد درخت خرما – گلخن

نمره دلخواه محصل – ایتالیای باستان – راندن مزاحم – پیش گویی

بجا آوردن عهد و پیمان – عدد نفس کش – سرسلسله اعداد

مقابل تاریکی – بینش

مخفف لیکن

جدول سودوکو ۳۵۶۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

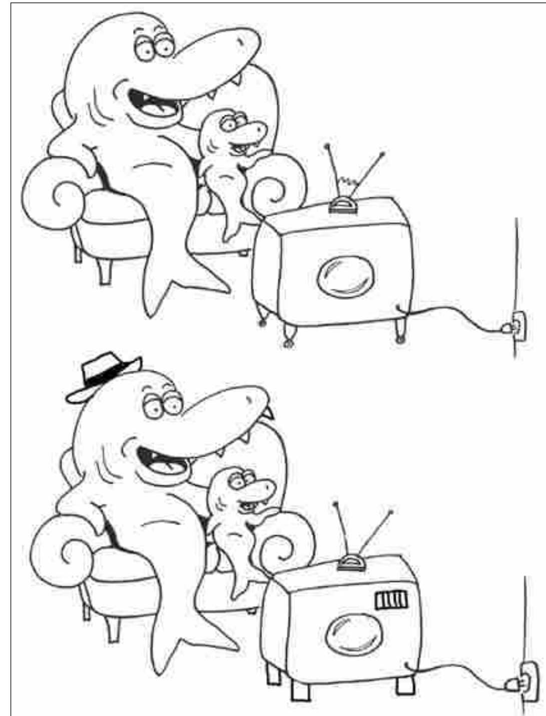
		۸				۱		
۹			۷	۸		۵	۶	
	۳		۱				۹	
۳	۵			۹				۲
			۲				۵	۸
	۱				۶			
				۴		۳		۱
۴	۹			۵	۱	۲		
		۶				۹		

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

شش اختلاف در تصویر تماشای تلویزیون

کوسه‌ها مشغول تماشای تلویزیون هستند اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند شش اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



نقطه به نقطه

در میـــان ایـــن اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشـــی وجود دارد برای یافتن آن کافی اســـت مداد یا خودکاری برداشـــته و نقاط را به ترتیب از شـــماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مســـتقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشـــی زیبا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



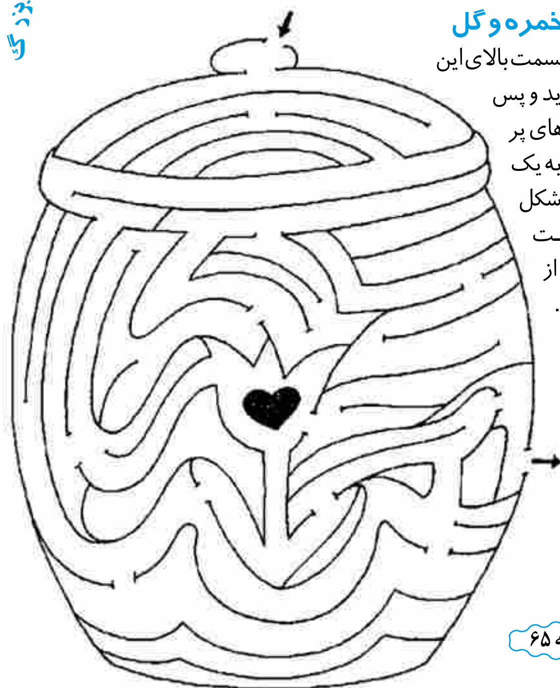


شکلهای پنهان در تصویر یک روز بارانی

بچه‌ها در یک روز بارانی مشـــغول قدم زدن هســـتند و از باران لذت می‌برند اما در این تصویر شـــاد ۱۳ شـــکل دیگر نیز پنهان شـــده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شـــکلی می‌بایســـت بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شـــان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق نشدید می‌توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.

مارپیچ خمره و گل

می‌خواهیم از قسمت بالای این خمره وارد آن شوید و پس از عبور از مســـیرهای پر پیـــچ و خم خود را به یک قلب که در مرکز شکل یـــک گل لاله اســـت برســـانید و سپس از خمره خارج شوید.



پاسخها در صفحه ۶۵

آنانیکه همیشه در آرامش هستند لاابالی ترین آدمهایند
● اردوزگ

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

مونس...!



به جای اصل مطلب: وقتی نامه «مونس» را خواندم آن را کنار گذاشتم به دو دلیل؛ اول اینکه دستانم برای کمک به این قشر آسیب دیده جامعه کاملا بسته است و ناتوانی‌ام در کمک به دخترهایی که ناخواسته به ورطه نابودی می‌افتند و غرق می‌شوند، پریشانم می‌کند و دوم اینکه هیچ دوست نداشتم از جانب بعضی از خوانندگان عزیز مجله متهم به «غمگین نویسی» شوم! نامه طولانی - تقریبا پنجاه صفحه‌ای - مونس را خواندم و آن را کنار گذاشتم اما تا خود صبح همچون دیوانه‌ها طول و عرض حیاط قدیمی خانه‌مان را قدم زدم و به مونس فکر کردم. دم‌ادم صبح بود که دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. فورا آماده و سپس راهی آدرسی که مونس در انتهای نامه‌اش برایم نوشته بود، شدم. باور کنید اصلا قصد نوشتن سرگذشت زندگی مونس را نداشتم و در تمام مدت پنج ماهی که با او در ارتباط بودم فقط از دوستی با او که دختری فرهیخته و با شعور بود لذت می‌بردم تا اینکه چند روز قبل خبر فوت مونس حسابی شوکه‌ام کرد.



- چهار سال بیشتر نداشتم که طعم بی‌مادری رو چشیدم. کسی نفهمید چرا و چطوری وقتی مادرم داشت قابلمه غذا رو روی چراغ نفتی می‌ذاشت، یه دفعه شعله‌های بی‌رحم آتیش تمام بدنش رو دربر گرفت و دقایقی بعد فقط یه جسم جزغاله شده ازش به جاموند. تا چند ماه بعد از فوت مادرم برای همه فامیل عزیز بودم اما وقتی عمه و خاله و عمو و دایی از نگه‌داشتنم خسته شدن آستیناشون رو زدن بالا و برای پدرم زن گرفتن. نامادری‌م که قبلا یکبار ازدواج کرده و بعد خیلی زود از شوهرش جدا شده بود، زن با سیاستی بود. معلوم بود که می‌خواد جای پاش رو تو زندگی پدر که یه مرد ثروتمند بازاری بود، محکم کنه. واسه همین هم فوری باردار شد و در عرض سه سال دو تا بچه به دنیا اورد. نمی‌گم نامادریم زن بدی بود نه، گناهش رو نمی‌شورم اما هیچ وقت اونطور که دو تا بچه خودش رو دوست داشت و بهشون محبت می‌کرد با من مهربون نبود. بود و نبود من تو اون خونه براش هیچ فرقی نداشت و خوب می‌فهمیدم که فقط برای اینکه صدای اعتراض پدرم در نیاد، ترو خشکم می‌کرد. هفت ساله بودم که موقع برگشتن از مدرسه یه موتور با سرعت از پشت سر بهم زد و همین تصادف باعث شد که پای راستم به شدت آسیب ببینه و بعد از عمل جراحی بیست سانت از پای دیگه‌م کوتاه‌تر بشه. این اتفاق تو روحیه‌م حسابی تاثیر گذاشته بود. مخصوصا اینکه هر چقدر بزرگ و بزرگتر می‌شدم می‌فهمیدم پای معیوبم بیشتر جلب توجه می‌کنه تا زیبایی چهره و سیرتم! دیپلم رو گرفته بودم اما حتی یه خواستگار درست و حسابی نداشتم. اون تک خواستگارایی هم که داشتم همه یه عیب و ایرادی داشتن و پدرم ردشون می‌کرد. کارم شده بود خودخوری و یه گوشه نشستن. از طرفی خواهر ناتنیم هم وقت ازدواجش رسیده بود و نامادریم غیرمستقیم غر می‌زد که دخترم باید به خاطر تو خواستگارای خوبش رو رد کنه. تو همین اوضاع و احوال بود که «حاج جواد» اومد خواستگاریم. حاجی مرد آبرومند و تودار و صبوری بود که کنار حجره پدر حجره داشت اما از بدروزگار همسر اولش رو سر زا از دست داده بود و یه نوزاد پسر براش به یادگار مونده بود. تا هشت سال خواهر و مادر حاج جواد از پسرش «کیا» نگهداری می‌کردن اما وقتی خواهر حاجی ازدواج کرد و مادرش هم به رحمت خدا رفت، حاج جواد تصمیم به ازدواج گرفت و از اونجائیکه مرد مهربون و دل رحمی بود زن بی‌کس و کاری رو که همراه برادر معتادش زندگی می‌کرد، به عقد خودش دراورد. تو اون محل پشت سر «فائزه» حرف و حدیث زیاد بود. ظاهرا پدر و مادرش رو از دست داده بود و برای یه لقمه نون هر کاری که برادرش می‌گفت رو مجبور بود انجام بده. حاج جواد برای این با فائزه ازدواج کرد که هم اون دختر بینوا رو از دست اون برادر گرگ صفتش نجات بده و هم اینکه فائزه چون طعم بی‌مادری رو چشیده بود در حق پسرش مادری کنه. حاجی فائزه رو برد مشهد و آب توبه سرش ریخت و همونجا عقدش کرد. اون که برادر فائزه رو خوب می‌شناخت و می‌دونست آدم کثیفیه و هر کاری بگی ازش برمیاد، رفت و آمد برادر فائزه رو به خونه‌ش قدغن کرد. حتی اجازه نمی‌داد اون حیوون از کوچه‌شون رد بشه اما از اونجائیکه توبه گرگ مرگه، فائزه که به راه و روش زندگی با برادرش عادت کرده بود مخفیانه و بی‌اونکه کسی متوجه بشه برادرش رو به خونه راه می‌داد و گاهی از پول حاجی کمکی هم بهش می‌کرد. حاجی وقتی قضیه رو فهمید و متوجه شد فائزه هنوز با برادرش سر و سری داره فوری طلاقش داد. فائزه که فکر نمی‌کرد حاجی بخواد چنین کاری بکنه، وقتی دید گریه‌ها و زاری‌ها و التماس‌هاش واسه اینکه حاجی یه فرصت دیگه بهش بده، راه به جایی نمی‌بره یه روز غروب خودش رو جلوی در خونه حاج جواد آتیش زد. همسایه‌ها که کیا رو دیده بودن می‌گفتن اون لحظه‌ای که فائزه تو آتیش می‌سوخته، پسرک بیچاره حال و روز خوبی نداشته. کیا ده ساله بود که حاج جواد من رو از پدرم خواستگاری کرد و پدرم چون سالهای سال حاجی رو می‌شناخت و می‌دونست مرد خوب و محترمیه بهش از طرف من جواب مثبت داد. راستش خودم هم از اینکه دیگران به چشم یه دختر ترشیده بهم نگاه کنن خسته شده بودم. برای همین هم با ازدواج با حاجی مخالفتی نکردم. هر چقدر حاجی مرد فداکار و با گذشتی بود و زندگی خوب و مرفه و آرومی رو برام فراهم کرده بود اما کیا روزگارم رو سیاه می‌کرد. کیا پسربچه سرکش و شروری بود که همه اهل محل و همکلاسی‌ها و اولیای مدرسه از دستش به ستوه اومده بودن. من چون خودم زیر دست نامادری بزرگ شده بودم، تلاش می‌کردم هر طور شده کیا رو از اون شرایطی که داشت نجات بدم. بهش محبت می‌کردم و همه بدخلقی‌هاش رو نادیده می‌گرفتم. از اونجائیکه محبت حتی یه حیوون وحشی رو هم رام می‌کنه چه برسه به انسان، محبتم روی کیا اثر کرد و روز به روز آرومتر شد. وضع درس و مشقش هم از قبل بهتر شده بود. حاجی هر چند از این قضیه خوشحال بود اما از اینکه بعد از شش سالی که از ازدواج مون می‌گذشت و هنوز نتونسته بودم براش فرزندی بیارم پکر و بهم ریخته بود. وقتی ده سال گذشت و دعا و نذر و نیاز کارگر نیفتاد و دکترا هم گفتن من توانایی بچه‌دار شدن رو ندارم، حاجی پیشنهاد داد که از پرورشگاه یه بچه بی‌سرپرست رو به فرزندی قبول کنیم. منهم از خداخواسته فوراً پیشنهادش رو پذیرفتم و بعد از گشتن چند یتیم خونه همون لحظه اولی که دیدمت، مهرت به دلم نشست. تو از همه بچه‌هایی که تو پرورشگاه دورم جمع شده بودن نازتر و تودل بروتر بودی. با کلی دوندگی تونستیم تو رو که یه دختربچه شش ساله بودی به فرزندخوندگی قبول کنیم و برات شناسنامه بگیریم. با اومدن تو، زندگی‌مون رنگ و بوی تازه‌ای گرفت. تو با شیرین زبونی‌ها و شیطنت‌های خودت طراوت خاصی به خونه‌مون بخشیده بودی. دو سال از ورودت به خونه‌مون

می گذشت که لطف خدا شامل حال مون شد و من باردار شدم. این دیگه واقعا معجزه بود. حاج جواد تا چند شبانه روز سور می داد و از خوشحالی سر به آسمون می سائید. با اومدن خواهرت «مریم»، دیگه خوشبختی مون تکمیل شد. کیا که حالا پسر بزرگی شده بود و حاج جواد سربازیش رو هم خریده بود بیشتر کارای مربوط به حجره رو انجام می داد و حاج جواد همه وقتش رو با دختراش می گذروند. اون روزا از هر نظر که فکرش رو بکنی شاد و خوشبخت بودیم اما از اونجائیکه روزگار چشم دیدن خوشبختی آدما رو نداره، زندگی مون بهم ریخت. مریم دو ساله بود که حاجی مریض شد و دکترا تشخیص سرطان ریه دادن. حاجی خیلی زود و در عرض چند ماه از پا در اومد و ما رو تنها گذاشت. با فوت حاجی، کیا اداره همه امور رو به عهده گرفت و از هیچ تلاشی برای راحتی ما فروگذار نکرد. الحق که خون اون خدابیامرز تو رگ های کیا جریان داره. تو این چهارده پونزده سالی که خودش رو وقف ما کرده حتی از گل نازک تر هم بهمون نگفته. خودت شاهد بودی و دیدی که بارها بهش گفتم از وقت ازدواجش گذشته، بهتره به فکر زندگی خودش باشه اما کیا در جواب می گه که تا خواهرام رو عروس نکنن من از ازدواج نمی کنم. من که از کیا راضی ام. دستمزد زحماتی که براش کشیده بودم رو خیلی خوب داد و محبت هام رو جبران کرد. کیا با شما مهربونه و خیلی دوستتون داره. فقط کافیه برای خواستن چیزی لب تر کنین اون موقع ست که هر چی بخوایین براتون مهیا می کنه. فقط نمی دونم تو چرا باهاش اینطوری رفتار می کنی؟ یادمه از وقتی که یه دختر نوجوون شدی همش ازش فرار می کردی. الان هم که ماشاا... خانمی شدی برای خودت و لیسانست رو هم گرفتی، اما باز هم ازش گریزونی. تو این یکی دو ماهه که رفتارت خیلی بد شده. به زور بهش سلام می کنی و حاضر نیستی باهاش سر یه سفره بشینی و غذا بخوری. من نمی دونم تو چته اما فقط بهت می گم که کیا خیلی زحمت ما رو کشیده و بعد از فوت حاج جواد خدابیامرز همیشه و همه جا هوای ما رو داشته. اگه حمایت های کیا نبود که معلوم نبود چه بلایی سر ما می اومد! کیا غیرت داره. جای پدرته. اگه هم بهت گیر میده و می گه کجا بودی و چرا دیر اومدی، از سر مردونگی این حرفا رو می زنه. چون تو این جامعه بوده و دلش نمی خواد خواهر مثل دسته گلش خدای ناکرده اسیر دست این گرگ ها بشه. پس بهتره دست از لجبازی برداری و احترام کیا رو نگه داری!

شقیقه هایم از درد زوق زوق می کرد. مادر داشت یک ریز از کیا و خوبی هایش می گفت و نمی دانست در دلم چه می گذرد. آخر چطور می توانستم به او بگویم که همین کیا از همان دوران نوجوانی به چشمی جز چشم خواهر به من نگاه می کرده و در این یکی دو ماه بارها قصد بی عفت کردنم را داشته؟ چطور می توانستم به مادر بگویم که هر بار به هر بدبختی بوده خودم را از چنگالش نجات دادم و دلم نمی خواهد حتی یک لحظه با او تنها باشم؟ وقتی حاج جواد و همسرش از بین آن همه بچه مرا انتخاب کردند خوشحال بودم از اینکه کابوس نداشتن پدر و مادر تمام می شود اما نمی دانستم از سن نوجوانی کابوس وحشتناک تری به نام کیا بر شب هایم سایه می افکند. هر چند حاج جواد و همسرش حق پدر و مادری را برایم تمام کردند اما بیشتر اوقات، وقتی کیا تلاش می کرد در گوشه ای خلوت تنها گیرم بیاورد، آرزو می کردم که ای کاش در همان پرورشگاه می ماندم و طعم داشتن پدر و مادر را نمی چشیدم. تا وقتی حاج جواد زنده بود همه چیز خوب بود. هر چند همان موقع هم نگاهها و رفتارهای بی شرمانه کیا آزارم می داد اما هر چه بود خیالم راحت بود که با وجود حاج جواد هیچ غلطی نمی تواند بکند اما درست بعد از چهلم پدر، کیا چهره پلیدش را نشان داد. آن روز مادر و مریم سر مزار پدر رفته بودند و من که سردرد شدیدی داشتم در خانه ماندم. نمی دانم کیا از کجا تنهایی ام را با آن شامه قوی اش بو کشید که نیم ساعت بعد از رفتن مادر و خواهرم سر و کله اش پیدا شد. آن روز را هرگز از خاطر نمی برم. کیا تلاش می کرد با من باشد و من با فریاد و التماس از او می خواستم رهایم کند. نمی دانم از آن کشمکش چقدر گذشت



که صدای چرخش کلید در قفل در کیا را در جایش میخکوب کرد. همین که صدای مادر را شنیدم جانی دوباره گرفتم. کیا فوری خودش را جمع و جور کرد و به بهانه خوردن چای به آشپزخانه رفت. بعد هم طوری وانمود کرد که انگار نه انگار اتفاقی افتاده! آن روز یکی از بدترین روزهای عمرم بود. حس می کردم شقیقه هایم هر آن است که متلاشی شود. تمام وجودم در تب نگرانی و تشویش می سوخت و بدتر از همه این بود که نمی توانستم دلیل آشفته حالی ام را برای کسی تعریف کنم! آن شب به بهانه سردرد و افت فشار نزد مادر خوابیدم اما نمی دانستم روزها و شب های دیگری که در پیش داشتم را چه کنم؟ حالم از کیا با آن چهره به ظاهر خوب و مهربانش بهم می خورد. او که توانسته بود در این سالها با چاپلوسی سهم الارث مادر و من و مریم را از حجره و خانه و ثروت پدر از دستمان در آورد، خودش را موجه و دلسوز نشان می داد و هیچ کس نمی دانست در پس آن چهره چه مار افعی خفته! چند باری تصمیم گرفتم موضوع را با مادرم در میان بگذارم اما هر بار ترس از متهم شدنم پشیمانم کرد. کیا پسر حاج جواد، همسر مورد علاقه و محبوب مادرم بود و من یک دختر پرورشگاهی. می ترسیدم از اینکه اگر از رفتارهای کیا حرفی بزنم متهم به بی چشم و رویی شوم بنابراین سکوت اختیار کردم و فقط دعا می کردم که کیا هر چه زودتر ازدواج کند و از کنارمان دور بشود...

ترس و اضطراب چنان بلایی بر سرم آورده بود که نمی توانستم درست حسابی تمرکز کنم و برای آزمون ارشدی که پیش رو داشتم درس بخوانم. به زور چند لقمه غذا می خوردم و تا آمدن کیا به اتاقم می رفتم. دلم نمی خواست با او روبرو شوم و برای رضایت مادر از اینکه به برادرم احترام می گذارم، به پایش بلند شوم و خرده فرمایشاتش را انجام دهم. در عرض دو ماه علیرغم تلاشی که برای تنها نماندنم با کیا می کردم اما باز هم چند بار آن اتفاق افتاد و من هر بار به هر مکافاتی شده بود خودم را نجات دادم. بار آخر اما نتوانستم در برابرش مقاومت کنم... آن روز بعد از ظهر مادرم و مریم به مراسم ختم یکی از بستگانمان رفته بودند. کیا باز هم مثل همیشه با شامه تیزی که داشت بو کشید و فهمید که در خانه تنها هستم. او که فرصت خوب و مغتنمی را به دست آورده بود همچون یک گرگ وحشی به سمتم هجوم آورد و بی رحمانه زندگی ام را به باد داد...

-پاشو خودت رو جمع و جور کن. آبغوره گرفتن دیگه بسه. حالا هم خوب حواست رو جمع کن، اگه به ننه ت که الحق والانصاف خیلی در حقم محبت کرده، حرفی بزنی باید جل و پلاستون رو جمع کنین و از این خونه برین!

می دانستم اگر به مادر حرفی بزنم کیا ساکت نمی ماند و می دانستم اگر تهدید کند پای حرفش می ماند. پس از ترس آواره نشدن مریم و مادرم چیزی نگفتم و در عوض خودم تصمیم به فرار گرفتم. می خواستم هر طور شده یک زندگی جدید را بسازم و مریم و مادرم را از دست آن کفتار نجات دهم. آن شب بی آنکه حتی لب به غذا بزنم به بهانه سردرد به اتاقم رفتم. کیا هم سر میز نشسته بود و با مریم گل می گفت و گل می شنفت، انگار نه انگار اتفاقی افتاده! آن شب از شب اول قبر هم برایم بدتر بود. با یادآوری بلایی که کیا بر سرم آورده بود تمام بدنم گر می گرفت و سپس حس می کردم که انگار پنجه ای قوی هر آن است که قلبم را از سینه ام بیرون بکشد. همان شب بود که عزمم را برای فرار از خانه جزم کردم. هر چند وجودم پر از هراس بود اما دیگر در آن خانه احساس امنیت نمی کردم. باید دست از آرزوهایم می شستم و از همه بدتر اینکه معلوم نبود زندگی ام چطور باید اداره شود. نیمه های شب طلاهای مادرم و پول نقدی که داخل گاوصندوق بود را برداشتم و سپیده که سر زد، از خانه گریختم. همان روز طلاهای مادرم که کاغذ

بقیه در صفحه ۵۷

انسان فرزند کار و زحمت خویش است.
• داروین

از: الهام نادری فرید



نیوشا ضیغمی؛ از سالن زیبایی تا تهیه‌کنندگی

هر کس چلوکباب سینما را خورد، بدبخت شد

نیوشا ضیغمی این روزها فیلم «یکی برای همه» را روی پرده دارد. به سراغ او رفتیم اما نه به خاطر بازی در این فیلم. چون این بازیگر در زمینه اقتصاد فعال‌تر عمل کرده و با همراهی همسرش به تجارت نقره مشغول است. این بازیگر از ۱۷ سالگی با فروش ماشین اهدایی پدرش تجارت را تجربه کرد و حالا با فعالیت در چند حوزه اقتصادی درآمدی به نظر بیشتر از دستمزدهای بازیگری‌اش دارد. ضیغمی از دغدغه‌های اقتصادی و سینمایی‌اش می‌گوید .

فعالیت اقتصادیتان از چه زمانی شروع شد؟

من خیلی پیش از اینکه ازدواج کنم شروع کردم به کار اقتصادی. دقیقاً ۱۷ سالم بود. پدرم برایم یک پراید خریده بود. همان موقع با خودم فکر کردم خب ماشین که بعد از یک مدتی از بین می‌رود بهتر است خانه بخرم. با پدرم ماشین را فروختیم، من پولش را بانک مسکن گذاشتم یک سال بعد وام را گرفتم و با آن خانه خریدم. پدرم باورش نمی‌شد که دختری به این سن و سال این کار را بکند. بعد در همان دوران دانشجویی شروع کردم به کارهای اقتصادی.

بعد هم که وارد کار زیبایی شدید.

راستش من مراجع یک سالن زیبایی بودم تا اینکه خانم دکتری که آنجا کار می‌کرد پیشنهاد داد سرمایه از من و کار از او تا باهم این کار را شروع کنیم خب من اصلاً ذهنیتی در مورد اینکار نداشتم اما چون ریسک را دوست دارم شروع کردم و کم کم به اصول کار هم وارد شدم. اما بعد به مشکل اساسی خوردیم و من دیگر با این خانم دکتر متقلب کار نمی‌کنم. یکسال اول همکاری ما خوب بود تا اینکه متوجه شدم این خانم دکتر کارهای خلاف قانون را انجام می‌دهد. مثلا موادی را به مشتری می‌گفت آلمانی است اما به جای آن چینی استفاده می‌کرد. یا اینکه ما پول مواد را می‌دادیم که آن مواد ناخالصی داشت و حتی می‌توانست به پوست فرد آسیب برساند. به همین دلیل بعد از تذکرات مداوم هیچ تغییری انجام نشد و من تصمیم گرفتم ادامه کار را با این خانم متوقف کنم و به صورت مستقل ادامه دهم که این را هم اعلام کردم. اما همچنان این خانم دکتر درصدد است نشان دهد همکاری ما باهم ادامه دارد. می‌دانید چیزی که من را ناراحت کرد کاری بود که در عین بی‌اخلاقی این خانم انجام می‌داد.

من سعی می‌کنم به مردم احترام بگذارم و بسیار نسبت به رفتارهایی که دارم به مردم متعهدم. به هر حال من برای افرادی به عنوان یک بازیگر الگو هستم. بنابراین فکر می‌کنم که کمک می‌کند به اینکه موفق عمل کنم چون اگر اینطور نبود در تمام دنیا از چهره بازیگران برای تبلیغات تجاری استفاده نمی‌کردند. اسم من هم به عنوان کسی که بازیگر است به بالا رفتن موفقیت اقتصادی کمک می‌کند. مثلا در فلان کشور عکس جورج کلونی را برای تبلیغ ساعت استفاده می‌کنند و اثر چهره بازیگران در فروش و موفقیت تبلیغاتی ثابت شده است که یک کمپانی بزرگ پول کلانی به یک بازیگر می‌دهد تا برای او تبلیغ کند و حالا ما در چارچوب بین‌المللی هیچیم ولی این دیگر مسئله‌ای شخصی است که من از بازیگر برای کاری که برای خودم است از اسمم استفاده کنم.

این سالن عروس‌هایی که به اسم شماست با این کاری که شما می‌کنید چه فرقی دارد؟

چند آرایشگاه در تهران هستند که با اسم من کار می‌کنند که از نوبرانه‌هایی است که وجود دارد. چند وقت پیش خانمی به ما مراجعه کرد و گفت خانم ضیغمی من عروس آرایشگاه شما بودم با تعجب گفتم عروس سالن من؟ گفت بله. گفتم من اصلاً سالن آرایشی ندارم گفت به من گفتند که این سالن مال شماست. من سالن آرایشی و عروس یا شبیه این را ندارم و تا امروز هم برنامه‌ای برای داشتن این سالن‌ها نداشته‌ام .

در مورد سلامت پوست از تجربیات خودتان در این سالن‌ها بگویید. خیلی‌ها دوست دارند بدانند برای داشتن پوستی سالم و خوب چه باید بکنند؟

چیزی که به پوست آسیب می‌زند عدم نگهداری است. پوست بدن آینه‌ای برای مشکلات درونی بدن است و اگر مثلاً پوست بی‌دلیل بیمار شود به یقین بدانید که نشان از آن دارد که فرد در درونی دچار بیماری شده است. بیماری‌های کبدی، کلیوی و استرس‌ها در اینکه پوست دچار تغییر شود تأثیر دارد البته در این بین نگهداری پوست بسیار مهم است آقایان و خانم‌ها برای داشتن پوست خوب حتما باید قبل از خواب پوست خود را به صورت کامل بشویند. بدترین کار این است که با پوستی که تمیز نیست به رختخواب بروند حتی اگر کرمی روی پوست داشته‌اند نباید با آن به رختخواب بروند بلکه باید پوست خود را خوب بشویند این چیزی است که به سلامت پوست بسیار کمک می‌کند و نمی‌گذارد پوست آسیب ببیند. اینها کمک می‌کند پوستی با نشاط داشته باشند. تغذیه سالم و خواب خوب و بهداشت پوست سه نکته‌ای هستند که به نشاط پوست کمک می‌کنند ببینید کار خیلی پیچیده‌ای نیست بعضی افراد هر روز غذای حاضری می‌خورند خب همین باعث می‌شود پوست آنها بعد از مدتی دچار آسیب شود.



چرا برای ادامه فعالیت اقتصادی تان سراغ نقره رفتید؟

راستش بیشتر کار مربوط به نقره را همسرم انجام می‌دهد و نقره هم دغدغه من و هم همسرم شده است. چون این هنر بسیار در بین ایرانی‌ها ناشناخته است. من تمام تلاشم را می‌کنم که این هنر شناخته شود حتی چندبار برای اینکه بتوانم در شناساندن این هنر موثر باشم به میراث فرهنگی هم مراجعه کردم و می‌خواهم در این مورد فیلم مستندی هم بسازم. چون خرجی ندارد یک دوربین است و من.

منظورتان چیست که ایرانی‌ها نقره را نمی‌شناسند؟

ما چون آگاهی نداریم به سراغ نقره نمی‌رویم. مردم قیمت‌های سرسام آور برای یک سرویس قاشق وچنگال خارجی می‌دهند اما اگر بگوییم همین قیمت را برای یک سرویس قاشق و چنگال نقره بدهید که یک قلمزن ایرانی روی آن زمان گذاشته نمی‌دهند.

اما این برای اقشار پردرآمد است که قیمت‌های بالا می‌دهند اقشار کم درآمد چطور می‌توانند برای نقره هزینه کنند؟

خب نقره همیشه برای آنها پول است و حتی بعد از مدتی گران‌تر هم می‌شود. نقره سومین فلز گران بعد از طلا و پلاتین محسوب می‌شود. به همین دلیل سخت می‌شود آن را مردمی کرد. راستش من و همسرم به فکر این موضوع بودیم که جوری هنرهای مربوط به نقره را بین مردم جابیندازیم. برای اینکه قیمت وسایل نقره را پایین آورد باید اینها را به تولید انبوه رساند و برای اینکه به تولید انبوه برسد نیاز است که کارخانه‌ای شود. یعنی دستگاه‌های قالب‌زنی وارد شود تا نقره مایع از این طرف وارد شود و از آن طرف وسیله مورد نظر بیرون آید. اما آنچه مسلم است این کار نیاز به سرمایه گذاری دولتی دارد و بودجه فردی مثل همسر من هرچقدر هم که دلسوز باشیم نمی‌رسد تا دستگاه‌ها را خریداری کنیم. باید از قسمت دولتی برای این کار به ما کمک شود.

چه شد که به سمت تهیه کنندگی رفتید؟

من هشت سال کار سینما کردم تا زمانی که وارد مسیر تولید نشدم نفهمیدم کار تولید یعنی چه؟ واقعاً کار سخت و پیچیده‌ای است یک تهیه کننده را شاید خیلی‌ها نمی‌بینند به این دلیل که روی بیلبورد نمی‌آید. من فکر می‌کنم کار بسیار سختی است .

نقش‌های زیادی بازی کردید دستمزد خوب به بازیگران دادید یا نه مثلاً بالاتر از دستمزد خودتان؟

آره واقعاً بیشتر دستمزدها بالا بود به این دلیل که من به نوعی ارزش می‌گذارم به هنر همکارانم. من اصلا در قراردادهایی که بسته می‌شد دخالت نکردم و به کسی که قراردادها را می‌بست گفتم خودت ببین ارزش کاری هر بازیگر چقدر است و همه هم راضی بودند. البته بعداً از دوستانم سوء استفاده کردم یعنی در کارهای بعدی آنها. خیلی خوب در کار اول یعنی «پرتقال خونی» ما باید یک کارنامه می‌ساختیم و دوست داشتم کسانی که در این کار با من همکارند آرامش روانی داشته باشند. اصلاً دوست نداشتم کسی احساس کند من از بالا نگاه می‌کنم. می‌دانم تهیه کنندگی کار سختی است اما دوستش دارم. سینمایی‌ها اصطلاحی دارند که می‌گویند هر کس چلو کباب سینما را خورد بدبخت شد حالا حکایت من هم همین است.

خودتان بالاترین دستمزدی که دادید؟

۱۰ تا ۲۰ میلیون بیشتر از بالاترین دستمزدی بود که خودم برای بازی گرفتم. البته این را هم بگویم که برای دو کار بعد از «پرتقال خونی» دوستان به من لطف داشتند.

خودتان چه رقمی گرفتید؟

وای دستمزد خودم را که اصلاً نمی‌گویم.

چرا رقمی را که گرفته‌اید نمی‌گویید؟

می‌دانید به خاطر



سوء تفاهمی که در جامعه ایجاد می‌شود. ممکن است بازیگری در طول یک سال یک فیلم بازی کند و برای آن یک فیلم ۱۵۰ میلیون بگیرد. مردم فکر نمی‌کنند این بازیگر ممکن است یکسال یا بیشتر بیکار باشد فکر می‌کنند هر ماه ۱۵۰ میلیون به حساب بازیگر بی‌دردسر ریخته می‌شود. در صورتی که اینطور نیست. یا وقتی گفته می‌شود، آتشی به راه می‌افتد.

دستمزدتان را که نمی‌گویید؛ از بچه‌دار شدنتان آن هم با سر و صدای رسانه‌ای بگویید.

من دوست دارم مادر باشم، دوست دارم مادر یک بچه باشم اما وقتی ناگهان مادر من با من تماس می‌گیرد و گریه کنان می‌گوید تو بچه دار شدنت را از من مخفی کردی و به من نگفتی؟ این خیلی وحشتناک است. بعد با نشریه که تماس می‌گیری به یک عذرخواهی در یک کادر کوچک بسنده می‌کنند در حالیکه همین شایعه را روی جلد بزرگ زده بودند.

همیشه روی حاشیه‌ها این قدر حساسید؟

من همیشه سعی می‌کنم از حواشی دوری کنم یک زمانی برای این حاشیه‌ها غصه می‌خوردم مثلاً در یک باشگاه ورزشی می‌رفتم یک نفر در مورد بازیگری که فقط یک بار دیده بود شروع می‌کرد شایعه سازی در حالیکه اصلاً درست نیست. ای بابا شما اصلاً با این خانم بازیگر چقدر معاشرت دارید؟ به نظر من برخی رسانه‌ها به این شکل دارند تجارت کثیف می‌کنند. چه کاری بود که رسانه‌ها با فریماه فرجامی یا ابوالفضل پورعرب کردند؟ چه کمکی به آنها، جامعه بازیگری یا حتی فضای فرهنگی کردند؟

بازیگری هستید که تجارت نقره می‌کنید، سالن زیبایی دارید و کار تهیه کنندگی هم انجام می‌دهید... در نهایت آرزوی خود را در این سه بخشی که کار می‌کنید برای جامعه بگویید

دوست دارم زن ایرانی یا جزیی‌تر بگویم بازیگران زن ایران الگوی خانواده‌ها شوند نه فیلم‌های فارسی وانی، چون زن ایرانی، قوی، بزرگ و ستون خانواده‌هاست متأسفم که برخی فیلم‌ها زن ایرانی را به اصطلاح توسری خور نشان می‌دهند و متأسف‌تر که هنوز نتوانسته‌ایم برای سریال‌های شبکه‌های ضد ایرانی که مثل مسلسل رو به روی زن ایرانی قرار گرفته‌اند و هویت آن را خراب می‌کنند جایگزینی تولید کنیم. امیدوارم کسی بیاید با چوب جادویی فضای فرهنگی ما را سر و سامان دهد.

■

علت هر شکستی عمل کردن بدون فکر است.
●الکس مکنزی

کیوان کثیریان

استاد ما را پس بدهید، آقای مهرجویی!

حمید سلیمی

داریوش مهرجویی از حافظه تاریخی سینمای ایران حذف شدنی نیست. کسی که «هامون» و «پری» و «لیلا» و «اجاره نشین‌ها» را در کارنامه خود دارد، بی‌شک جایگاه خود را برای همیشه در پانتئون سینمای ایران تضمین کرده است. فیلمسازی که با فیلم «هامون» در کشاکش تغییرات جامعه ایرانی و اندوه و سختی دوران گذار موفق شد تصویری یگانه و بی‌مانند از ایرانی درگیر تغییر و دوگانه شده را برای همیشه ثبت کند، باهوش‌تر و تواناتر از آن است که نتواند تشخیص بدهد مخاطب امروز سینمای ایران نیاز و خواسته‌اش چیست؟ پس این دو فیلم آخر مهرجویی که همه ما را آشفته کرده، فیلمهای ندانسته و اصطلاحا از دست در رفته‌ای نیستند، بلکه آثاری هستند کاملا حساب شده که - فقط - از فیلتر ذهن امروز مهرجویی گذشته‌اند.

مهرجویی به‌سان هر اندیشمندی، دائما در کلنجار با اندیشه‌های خود است. وقتی کتاب آخر او - «در خرابات مغان» - را می‌خوانیم، آشکارا از تغییر بینش و به تازگی درونیاتش پی می‌بریم. جایی که او راز و نیاز را به عنوان تنها راه نجات راستین شخصیت گرفتارش معرفی می‌کند، و با تعریف دلچسب تنهایی شکوهمند قهرمانش در میانه زمانه پرهیاهو، بر دورافتادگی اندیشه خودش تاکید می‌کند. پس دور از ذهن نیست که توقع داشته باشیم وقتی داریوش خان مهرجویی به سوی سینما باز می‌گردد، با همین چیره دستی لااقل در تصویرسازی حال و روز اندیشه‌های خود موفق باشد. دردناک‌ترین نکته درباره فیلم «چه خوبه که برگشتی» همینجا رخ می‌دهد، جایی که فیلم تصویرسازی خوبی برای ادعاهای خود ندارد.

فیلم در فضایی پوچ سعی می‌کند بیانیه‌ای برای همزیستی مسالمت آمیز بشر ارائه دهد. در عین حال، نگاهی متکبر و تمسخر آمیز به داشته‌های انسانی دارد، و همه را به باد کنایه‌ها و نقدهای صریح تند و تیز می‌گیرد. به شکلی نمادین، مردان قصه ابتر و ابلهند. دکتر که از فرنگ برگشته، از سوی همسر و خانواده رانده شده و حالا سعی دارد در بازگشتی احتمالا اجباری، جایگاه و اقتدار پوشالی خود را به سایرین حقنه کند. دوست قدیمیش بی‌هویت‌تر از او، در میان زندگی و پوسیدگی سرگردان است. نه جفتی دارد، نه جایگاهی و نه حتی روزمرگی معتبر و به دردبخوری. مرد دیگر، عاشقی است با رفتاری زنانه. و تنها مرد



موفق داستان همان وکیل مغرور خودبین است، با آن رفتار آزاردهنده به ویژه در فصل پایانی. آیا مهرجویی از مردها ناامید شده و آنها را ملعبه‌ای در دست زنان می‌داند؟ نگاه تمسخر آمیز والبته منتقدانه مهرجویی به زنان نشان می‌دهد که چنین نیست و او فراتر از جنسیت کلا بشریت را مورد خطاب قرار می‌دهد و او را ناامید از ایجاد رابطه سالم می‌داند. نگاه مهرجویی لبریز از نگرانی است، و حتی اگر فیلم را دوست نداشته باشیم هم نمی‌توانیم کتمان کنیم که او هوشمندانه معضل بزرگ رابطه را بررسی کرده است.

اما برای گفتن حرفهای خوب، باید خوب حرف زدن را هم بلد بود. مهرجویی فیلمش را شلخته و بی‌حوصله ساخته است. بازیهای اغراق آمیز و رهایی که به ویژه در مورد حامد بهداد عمیقا آزاردهنده و زننده می‌شود، شخصیت پردازی رئال برای شخصیتهای ابزورد، دیالوگ نویسی تخت و خسته کننده‌ای که اگر نمک ذاتی عطاران و شیرینی حضور مهناز افشار نبود تحمل فیلم را حتی سخت‌تر هم می‌کرد نشان از سرسری گرفتن روند ساخت این فیلم توسط مهرجویی دارد. گرچه فیلم در موقعیتهای مختلف به ما یادآوری می‌کند که این فیلم را یک استاد بی‌حوصله ساخته، مثلا نگاه کنیم به سکانس دلچسب و زیبای میهمانی و نقاشی دسته جمعی روی دیوار، یا اجرای بسیار استادانه جلوه‌های رایانه‌ای در فصل پرواز بشقاب پرنده، و ایده‌های درخشان سنگ‌های درمانی که روی سر و تن دکتر چیده می‌شود و طعنه آمیزانه امکان حرکت او را سلب می‌کند و ...

اگر «چه خوبه که برگشتی» اسم داریوش مهرجویی را در تیتراژ خود نداشت، یکی از ده‌ها فیلم متوسط سینمای ایران بود که بدون جدی گرفتن از کنارش می‌گذشتیم و حتی - شاید - درباره‌اش حرف هم نمی‌زدیم اما داریوش مهرجویی اسمی معتبر است، آن قدر معتبر که حتی فیلم بد او را هم چند بار با دقت ببینیم و سعی کنیم زوایایی کشف کنیم برای احترام بیشتر به استاد بزرگ سینمای خودمان. مشکل این است که در این فیلم و دو سه فیلم آخر استاد، این نشانه‌ها کمرنگ‌تر و دور از دسترسند. شاید توقع ما از مهرجویی زیاد است، اما اگر هم چنین است او باید بداند خودش توقع ما را چنین بالا برده است. ما که می‌گویم، بیش از همه نسل خودم را می‌گویم، دهه پنجاهی‌ها، کسانی که با «هامون» بزرگ شدند و عشق به سینما را با «لیلا» و «پری» و «سارا» تجربه کردند. استاد ما را پس بدهید، آقای مهرجویی!

هنرنمایی بانوی ایرانی در انیمیشن پرفروش هالیوود

این روزها انیمیشنی با عنوان «مِن حقیر ۲» یکه تاز فروش سینماهای آمریکا است. انیمیشنی که همان طور که از نامش هم برمی‌آید قسمت دوم فیلمی است با عنوان «من حقیر» یا «من نفرت انگیز» که در سال ۲۰۱۰ روی پرده رفته بود. به مانند قسمت قبل کارگردانی قسمت جدید این انیمیشن هم برعهده زوج «پیر کافین» - «کریس رنود» است و فیلمنامه کار هم توسط «کِن دائوریو» و «سینکو پل» نگارش شده است.

داستان «من حقیر ۲» درباره قرارگیری کاراکتر اصلی آن «گرو» در مسیر یافتن نوعی ماده جهش زا موسوم به «پی.اکس-۱۴» است که توانایی آن را دارد که موجودات زنده را به هیولاهایی فناناپذیر و خطرناک بدل کند. نکته جالب درباره این انیمیشن آن است که یک هنرمند ایرانی الاصل به نام «نسیم پدراد» به عنوان دوبلور یکی از نقشهای مکمل کار حضور داشته است. نسیم پدراد که ۳۲ سالی سن دارد متولد تهران است اما زمانی که بیشتر از دو سال سن نداشته به همراه والدین خود آراسته امانی و پرویز پدراد به ایالات متحده مهاجرت کرده و در ایروین کالیفرنیا سکونت گزیده است. وی بعد از فارغ التحصیلی از دبیرستان یونیورسیتی ایروین و مدرسه تئاتر یو.سی.اِل.ای، کار بازیگری خود را از سال ۲۰۰۵ آغاز کرده و بعد از حضور در یک سری کار کوتاه و چند مجموعه تلویزیونی در فاصله زمانی سالهای ۲۰۰۹ تا ۲۰۱۲ با ایفای نقش در مجموعه زنده تلویزیونی «شوی یکشنبه شبها» از محصولات شبکه اِن.بی.سی. در کانون توجه قرار گرفت.

نسیم که به اندازه انگلیسی بر زبان فارسی هم تسلط دارد، فعالیت صداپیشگی خود را نیز از سال ۲۰۱۲ و با حضور در گروه دوبلورهای انیمیشن «لوراکس» آغاز کرد و حالا «مِن حقیر ۲» دومین تجربه او به عنوان صداپیشه است. در «من حقیر ۲» نسیم پدراد به جای کاراکتری به نام «جیلیان» صحبت کرده است. «جیلیان» در همسایگی کاراکتر اصلی فیلم «گرو» زندگی می‌کند و هم اوست که ترتیب ملاقات «گرو» با یک زن سطحی و جلف به نام «شانون» را می‌دهد! پدراد در فیلمهای «دیکتاتور» (۲۰۱۲) و «بدون اتصال به هیچ ریسمانی» (۲۰۱۱) هم نقشهای کوتاهی را ایفا کرده است. تازه‌ترین فعالیت بازیگری او نیز در فیلمی ترسناک به نام «شپش» در حال انجام است.

تجلیل از اصغر فرهادی در موزه سینما



در مراسمی که شامگاه ۲۲ تیر ماه با حضور هنرمندان و سینماگران در محل موزه سینما برگزار گردید، از اصغر فرهادی که به تازگی به ایران بازگشته است، تقدیر شد. در این مراسم که با حضور حجت‌الاسلام خاتمی نیز همراه شد و همایون اسعدیان کارگردان نام آشنای سینمای ایران کار اجرای آن را بر عهده داشت پوستری از فیلم گذشته به امضای سینماگران حاضر به سید محمد خاتمی تقدیم شد و پوستر دیگری نیز به وی داده شد تا آن را امضا کند که در موزه سینما قرار گیرد.

ساعتی پیش از مراسم؛ اصغر فرهادی که به همراه همسرش پریسا بخت آور در این مراسم شرکت کرده بود، با تک تک حاضران و اهالی سینما احوالپرسی کرد و لحظاتی را در کنار سینمایی ها بر سر میز افطاری شان حاضر شد. با آمدن سید محمد خاتمی رییس جمهور اسبق ایران که احمد مسجدجامعی و سید محمد بهشتی او را همراهی می کردند، اصغر فرهادی به همراه داود رشیدی، همایون اسعدیان، محمد سریر و فرهاد توحیدی به محمد خاتمی خوش آمد گفتند. سپس فرهادی پشت تریبون قرار گرفت و گفت: از همه حاضران در این مراسم متشکرم و از این که اولین نمایش فیلمم را در جمع اهالی هنر و جناب آقای خاتمی، آقای مسجدجامعی و آقای بهشتی می بینم، بسیار خوشحالم. او سپس در بخش دیگری از سخنانش گفت: امشب قطعا سخنان خوبی از آقای خاتمی خواهیم شنید.

سیدمحمد خاتمی نیز در سخنانی ضمن تجلیل از هنر فرهادی، گفت: در جمع اصحاب هنر، صحبت کردن برای کسی که با هنر آشنا نیست، کمال بی هنری ست. خیلی خوشحالم که هنر پویای کشورمان در عرصه بین‌المللی تاثیر گذاشت و امیدوارم در دولت آینده شاهد حضور وزیری باشیم که در عرصه هنر و فرهنگ و ارشاد متناسب با وضعیت گام بردارد.

عزت‌ا... انتظامی، محمدحسن پزشک، بهمن فرمان آرا، محمد زرین کلک، علیرضا داودنژاد، کیومرث پوراحمد، سیروس الوند، محمدرضا بزرگ‌نیا، محمدعلی سجادی، هانیه توسلی، طناز طباطبایی، پارسا پیروزفر، مانی حقیقی، حبیب رضایی، رویا تیموریان، پیمان قاسمخانی، مهتاب کرامتی، بهروز شعیبی، غلامرضا موسوی، فرشته طائرپور، محمدرضا دلپاک، عبدالحسن برزیده، محمدرضا هنرمند و ... از جمله حاضر در این مراسم بودند.



الیور استون: پسرم عاشق ایران است



کارگردان سرشناس سینمای آمریکا اظهار کرد پسرش «شان استون» عاشق ایران است و گرویدن وی به اسلام را درک می کند. کارگردان سرشناس سینمای آمریکا در مصاحبه‌ای با رادیو فردا از مسلمان شدن پسرش گفت و مخالفت خود با ایده‌های جنگ‌طلبانه را ابراز کرد. بر اساس این گزارش وی که در جشنواره فیلم «کارلووی واری» در جمهوری چک شرکت کرده بود درباره گرویدن پسرش، «شان استون» به اسلام گفت: «پسرم «شان» به ایران رفت، عاشق ایران است و مدتی آنجا ماند، و تا حدودی به اسلام گروید.»

وی در پاسخ به سوالی درباره واکنشش به این تصمیم پسرش گفت: «شگفت‌زده شده بودم، هیچ وقت درباره تصمیمش به من چیزی نگفته بود... می‌دانید شان پسر بزرگ من است، قوی است و به ندرت هم به حرف‌های من گوش می‌دهد.»

این کارگردان آمریکایی افزود: «من دلایل او را درک می کنم، ولی در عین حال فکر نمی کنم که مردم دنیا هم لزوماً او را درک می کنند، اما من فکر او را می فهمم و او کاری را کرد که کرد.... به هر حال، پسرم به ایران رفت و من هم برای صلح فعالیت می کنم و فکر می کنم ایالات متحده نباید ایران را هدف قرار دهد و صد در صد در برابر چنین اقدامی ایستاده‌ام و می کوشم به ایجاد یک فضای مبتنی بر همکاری کمک کنم.» الیور استون، درباره سفر به ایران اظهار کرد در زمانی که تنش‌های بین ایران و آمریکا به اوج رسیده بود قصد داشته به ایران سفر کند، یعنی «زمانی که آمریکا و اسرائیل ایران را هدف گرفته بودند.»

وی از ادامه تنش‌های بین ایران و آمریکا در قالب جنگ سایبری ابراز تعجب کرد: «اما مایه تعجب است که این رویارویی همچنان در قالب جنگ سایبری ادامه پیدا کرد. البته اوباما هم در مورد ایران شدت عمل به خرج داده. اینکه آمریکا جنگ سایبری را آغاز می کند و در همان حال چین را متهم می کند که در عملیات جنگ سایبری قویتر است، در حالی که ما طرفی هستیم که این جنگ را آغاز کرده و فکر می کنم این مسأله شوخی ناعادلانه‌ای است.»

دردسرهای مارتین اسکورسیزی با دخترش!



اواخر آوریل امسال کاترین اسکورسیزی با ارایه شکایتی به دادگاه فدرال نیویورک ادعا کرد که به عنوان کمک تهیه کننده و کمک کارگردانی در فیلمی با عنوان «زندگی کمپی» خواستار دریافت حق خود است. اما بدون صادر شدن حکمی، سرانجام وکیل مدافع شرکت مقابل در یک توافق شفاهی به او قول داد که ۲۵ درصد از سود کمپانی به او داده خواهد شد و رضایت او را جلب کرد. در این فیلم ری لیوتا و پدر کاترین یعنی مارتین اسکورسیزی هم نقشی بر عهده داشته اند.

اما کمپانی «جامپویو» در اواخر ماه مه شکایتی علیه این کارگردان جوان به دادگاه پنسیلوانیا ارایه کرد که از او به خاطر رفتارهای غیر معقول در هنگام تهیه این فیلم شکایت کرد؛ از جمله این که وی از پدر خود می خواست تا از فیلم حمایت نکند و به او می گفت که این کمپانی او را از سودش محروم کرده و به این ترتیب کمپانی را زیر سوال می برد و به آن افترا می زد. کاترین اسکورسیزی با کنت وادل رئیس این کمپانی در مدرسه فیلم نیویورک آشنا شد و پذیرفت تا با راضی کردن پدرش به ایفای نقشی کوچک در فیلم این کمپانی، در بخشی از سود آن سهیم شود. از مطالبی که کاترین اسکورسیزی در شکایت خود آن را مطالبه کرده حق استفاده از استودیو بوده که به گفته وی قرار بود ابتدا به رایگان در اختیار او قرار بگیرد اما این کمپانی اکنون روزی ۵۰۰ دلار برای آن مطالبه کرده است. در شکایت کمپانی ذکر شده که کاترین رفتاری ناخوشایند داشت و بارها کارگردان فیلم را تهدید کرده و گفته بود او را می کشد! در حال حاضر هر دو طرف باید در دادگاه شرکت کنند.

بدبختی انسان از جهل نیست از تنبلی است.

•دیل کارنگی

بقیه از صفحه ۱۳

خطرناک‌ترین مرد اروپا

سریع ژاندارمهای ایتالیایی را از پا درمی‌آورند تا آنها فرصت شلیک به موسولینی را نیابند. در همین زمان با نفربرهای شنی اس اس مورس به ایستگاه تله کابین در پایین حمله می‌کرد و آنجا را اشغال و پاک سازی می‌کرد. سپس موسولینی توسط یک هواپیمای سبک فراری داده می‌شد. یک نیرو به تعداد ۱۰۸ نفر کماندو که شامل ۲۵ نفر از نیروهای مخصوص اسکورزینی می‌شدند و همچنین ژنرال سولتی فرمانده ژاندارمری ایتالیا که توسط آلمانی‌ها ربوده شده بود عازم منطقه گران ساسو شدند. هدف از حضور این ژنرال ایتالیایی این بود که اسکورزینی اعتقاد داشت حضور او باعث گیج شدن نگهبانان ایتالیایی خواهد شد.

با وجود همه مشکلات عملیات یک شاهکار تمام عیار بود. آلمانها تنها یک مجروح داشتند که در هنگام فرود آخرین گلایدر دچار آسیب دیدگی شد والبته چند نگهبان ایتالیایی نیز کشته شدند. گلایدر حامل اسکورزینی هم دومین در ردیف خود بود که بر اثر یک اشتباه هواپیمای یدک کش اول که نقشه را در اختیار داشت به کنار رفت و گلایدر حامل اتو بعنوان لیدر جای گرفت در حالی که او نقشه را هم نداشت. اتو با کارد در کف گلایدر سوراخی ایجاد کرد و با تکیه بر عکسها، گلایدر را به منطقه فرود راهنمایی کرد. پس از فرود اسکورزینی نزدیک‌ترین درب را یافت و منفجر کرد. در پایین نیز مردان مورس بسیار سریع بعد از یک زد خورد کوتاه ایستگاه را به تصرف خود درآوردند.

سپس موسولینی در یک هواپیمای سبک دو نفره با هدایت خلبان مخصوص ژنرال اشتودنت یعنی سروان گرلاخ جای گرفت و اسکورزینی خود را در اطاقک کوچکی در انتهای هواپیما جای داد. بعدها او در ارتباط با این مسئله گفت نمی‌خواستم اگر اتفاقی برای موسولینی افتاد خود شخصا به هیتلر گزارش بدهم زیرا ترجیح می‌دادم بمیرم ولی در چشمان هیتلر نگاه کنم و بگویم که بعد از نجات رفیقش در برخورد هواپیما با صخره‌ها کشته شد. در این لحظه بلند شدن هواپیما دچار مشکل شد. باند بسیار کوتاه بود و یک چاله نیز در میان باند وجود داشت. وزن هواپیما با وجود حضور اسکورزینی در اطاقک نیز زیاد شده بود.

پس با دستور خلبان کماندوها هواپیما را با دست نگه داشتند او گاز را تا انتها باز کرد و سپس با علامت او هواپیما توسط کماندوها رها شد. بعد از عبور از گودال هواپیما به زمین خورد ولی گرلاخ خلبان ماهر آلمانی با اعصابی پولادین هواپیما را هدایت کرد تا پس از رسیدن به پرتگاه هواپیما بطرف پایین شیرجه بزند سپس گرلاخ به آهستگی فرمان را به عقب کشید و هواپیما در ارتفاع درختان قرار گرفت و برای اجتناب از برخورد با هواپیماهای متفقین در همین ارتفاع به پرواز ادامه داد ولی چیزی در مورد آسیب دیدن موتور به سرنشینان بسیار مهمش نگفت. تا اینکه بالاخره فرود در پایگاهی آلمانی در نزدیکی رم که متعلق به نازی‌ها بود انجام پذیرفت. از این پایگاه اسکورزینی و موسولینی به وین پرواز کردند و سپس دوچه نیز به نزد پیشوا برده شد. این یک موفقیت بزرگ برای اسکورزینی بود و تمامی کسانی که در این عملیات درگیر بودند به ترتیب نشانهای صلیب را دریافت کردند و این افتخاری بزرگ در تاریخ حرفه‌ای اتو بود.

پس از موفقیت در این عملیات حالا اسکورزینی مرد شماره یک نیروهای مخصوص آلمانی بود آنها در پایگاههایشان تمرینات نظامی را ادامه می‌دادند.

موفقیت پشت موفقیت

در سال ۱۹۴۴ او توانست تسلط خود را بر سایر نیروهای ویژه آلمانی دیکته نماید. در ۲۰ جولای ۱۹۴۴ در جریان کودتای نافرجام فون اشتافنبرگ، اسکورزینی نقشی مهم را ایفا کرد و در جای خود به شکست کودتا کمک شایانی نمود و اعتماد هیتلر به او بیشتر و بیشتر شد و در نهایت با عملیات مجارستان کارایی و وفاداری او به هیتلر اثبات شد. میکلوس هورتی که متحد هیتلر در مجارستان بود تصمیم گرفت تا با روسها مذاکره کند و به آلمان پشت نماید و در نتیجه این باعث ضربه پذیری هر چه بیشتر آلمانها می‌شد. **برای مقابله با این تصمیم با فرمان شخص هیتلر در ۱۹۴۴ سرگرد اسکورزینی به مجارستان رفت و پسر رهبر مجارستان را به گروگان گرفت ولی این امر باعث توقف مذاکرات نگردید. پس اسکورزینی در مرحله دوم عملیات به دژی که هورتی اقامت داشتند رفتند و اورا از قدرت خلع و یک نخست وزیر مزدور آلمانی را به کار گماشتند.** شاهکار بعدی اسکورزینی عملیاتی بود که به نام عملیات گریفین در دنیا مشهور شد. در این عملیات به پیشنهاد شخص هیتلر سرهنگ دوم کنونی اسکورزینی با یک واحد از نیروهایش که به زبان انگلیسی مسلط بودند با یونیفرمهای امریکایی و متفقین با خودروها و ادوات جنگی امریکایی به پشت جبهه متفقین نفوذ می‌کردند و اقدام به انهدام نیروهای دشمن می‌نمودند و علاوه بر خسارات زیاد آشفتگی به وجود می‌آوردند. این طرح بسیار موفق بود. چون تدارکات امریکایی‌ها دچار کندی حرکت شد و امریکایی‌ها برای مقابله اقدام به ایجاد بازرسی‌های زیادی کردند. حالا همه به همدیگر مشکوک بودند در بازرسی‌ها سئوالات زیادی از سربازان در مورد امریکا پرسیده میشد تا اطمینان حاصل شود نیروی فوق امریکایی است سئوالاتی در مورد ایالات یا لیگ فوتبال. هنگامی که بعضی از ماموران اسکورزینی دستگیر شدند، پرده از راز بزرگی برداشتند.

در ماجرایی دیگر اسکورزینی و سربازانش دستور داشتند تا به پاریس بروند و ژنرال آیزنهاور را ترور کنند. در ان زمان ایزنهاور فرمانده نیروهای امریکایی در اروپا بود. وقتی سربازان آلمانی اعتراف کردند فرمانده‌شان اسکورزینی است متفقین دریافتند این موضوع جدی است چرا که همگان او را می‌شناختند. در دوران شکست آلمانها او فرماندهی یک موضع دفاعی در ساحل رودخانه ادر را در ۵۰ مایلی برلین بر عهده داشت که به پاس هوشیاری و شجاعتش به برلین دعوت شد و از دستان پیشوا یک صلیب مزین برگ بلوط دریافت کرد. او سپس ماموریت یافت تا بعنوان بازرس مخصوص به جبهه شرق برود پس به وین رفت و دریافت زمان برای نجات زادگاهش بسیار دیر شده است. دو روز قبل از خودکشی هیتلر اسکورزینی با دستخطی از هیتلر دستور دفاع از دژ الپی را دریافت کرد این دژ در باواریا قرار داشت و عملیات ۱۰ روز بعد جنگ به پایان رسید و اسکورزینی تسلیم شد.

کماندو در دادگاه

بعد از دستگیری در دادگاه نورنبرگ قاضی سعی داشت تا او را به جنایت جنگی متهم نماید. دلیل این امر فقط عملیات گریفین بود و آسیبهای جدی که امریکایی‌ها از دستان او دیدند ولی شهادت یک کماندوی انگلیسی مبنی بر اینکه متفقین نیز با یونیفرمهای آلمانی در پشت جبهه به آلمانها حمله می‌کردند باعث نجات این افسانه‌ساز نیروهای مخصوص شد. بعد از جنگ با کمک وزیر سابق بازرگانی هیتلر او مدتی را مخفی بود و سپس با کمک یک پاسپورت اسپانیایی به مادرید رفت.

او سپس با استفاده از نام اشتاینباخر اسکورزینی یک شرکت امنیتی را تاسیس کرد که موجبات فرار بیش از ۶۰۰ نفر از جنایت کاران جنگی نازی به امریکای لاتین را فراهم ساخت و سپس به آرژانتین رفت. برای مدتی مسئول امنیتی اوا پرون همسر دیکتاتور این کشور بود و برای مدتی نیز محافظ و مسئول امنیتی ناصر رهبر مصر بود. سپس به اسپانیا بازگشت و یک شرکت مهندسی فنی تاسیس کرد و تا سالها در این کشور باقی ماند و تبدیل به یک میلیونر گردید. سرانجام او که تا انتهای عمر یک نازی متعصب باقی ماند در سال ۱۹۷۰ از وجود تومورهایی را در ستون فقرات خود باخبر شد و سپس در هامبورگ اقدام به خارج کردن دو تومور نمودند ولی این جراحی باعث شد تا او از کمر به پایین فلج شود.

برای شش ماه او شروع به تمرین با یک پزشک مخصوص نمود و بعد از این مدت دوباره به روی پاها بازگشت. در جولای ۱۹۷۵ او در سن ۶۷ سالگی درگذشت در حالیکه بسیاری تحت تاثیر تبلیغات تاس خبرگزاری رسمی شوروی سابق اعتقاد داشتند اسکورزینی وظیفه آموزش نیروهای مخصوص امریکایی یا همان کلاه سبزها را در زمان جنگ ویتنام بر عهده داشت. ■

مهستی(مژگان) امیرسلیمانی

نیازت را در درونت فریاد بزن

ساعت یازده و نیم بود. مقدار زیادی حبوبات برای خانواده‌هایی که بضاعت مالی نداشتند حمل می کردم. ساعت دوازده و نیم می‌بایست در مدرسه باشم چون معاون مدرسه بودم وزودتر از بقیه باید شیفت بعد از ظهر را تحویل می گرفتم. از طرفی هم ماه رمضان بود و بچه‌هایم در خانه بودند و چون کوچک بودند باید به آنها ناهار می‌دادم و بعد به مدرسه می‌رفتم. وقت کمی داشتم. نزدیک ظهر بود که به خانه یکی از این خانواده‌ها رسیدم. در دل از خداوند خواستم تا شرایط را طوری فراهم آورد تا بتوانم وقت و زمان بیشتری را صرف این کارها کنم. به خاطر تحصیل در دانشگاه پیام نور روزهای جمعه نیز از روزهای تعطیلم حذف شده بود.



به اولین خانه نزدیک شدم. بیشتر خانه‌ها بدون دیوار بودند. به ایوان رسیدم کسی در خانه نبود مجبور شدم حبوبات را زیر یک طشت در ایوان خانه بگذارم و رویش یک سنگ بزرگ قرار دهم. به طرف خانه‌های دیگر رفتم. کارم را انجام داده و به سرعت به خانه برگشتم به بچه‌هایم غذا دادم و سر ساعت به مدرسه رسیدم.

به محض رسیدن به دفتر مدرسه کارکنان شیفت صبح با خوشحالی تمام به من گفتند در امتحان کارشناسی ضمن خدمت قبول شده‌ام بنابراین سه روز در هفته باید به دانشگاه می‌رفتم و چهار روز را تعطیل بودم. این قبولی شامل من و سه نفر شده بود. برای لحظه‌ای گیج و منگ به همه نگاه کردم و روی صندلی نشستم. اصلاً انتظار قبولی را نداشتم. من در پیام نور درس می خواندم آن هم به سختی و این امر روزهای جمعه مرا اشغال کرده بود و علاوه بر آن هزینه هم پرداخت می کردم. به اصرار و تشویق یکی از همکاران، در ضمن خدمت شرکت کردم و اصلاً انتظار قبولی بین این همه شرکت کننده را نداشتم. مهمتر از همه اینکه پیام نور مدرک فوق دیپلم مرا به حساب نمی آورد و من باید چهار سال درس می‌خواندم در صورتی که در مقطع ضمن خدمت می‌بایست دو سال درس بخوانم و مدرک فوق دیپلم من هم مورد قبول بود. اصلاً باور نمی کردم سه مرتبه خدا را شکر کردم. همکارانم گفتند: چه شده؟ چرا تعجب کردی؟

گفتم: حدود یک ساعت پیش از خدا برای انجام کارهایم وقت اضافی خواستم و خدا در این زمان کوتاه به من پاسخ داد. بعد از پانزده روز دوباره به خانواده‌ها سری زدم. وقتی به اولین خانه‌ای رسیدم که حبوبات‌شان را زیر طشت قرار داده بودم، نرگس خانم، صاحب خانه، به محض دیدن من با تعجب گفت: اگر بدانید چه اتفاقی افتاده. گفتم: چه اتفاقی؟ نرگس خانم گفت: شب قبل همان روزی که شما آمدید و من نبودم خواب دیدم کسی به من می گوید، برای حضرت علی آش بپز و به همسایه‌ها بده، من در خواب گفتم:

حتماً و از خواب بیدار شدم. پیش خودم گفتم من در خانه آه در بساط ندارم چه برسد به مواد لازم برای تهیه آش. از رختخواب بیرون آمدم نزدیک سحر بود، بچه‌ها را بیدار کردم، سحری را خوردیم و نمازمان را خواندیم. بچه‌ها خوابیدند ولی من خوابم نمی‌برد و به فکر پختن آشی بودم که موادش را نداشتم.

زمانی که شما آمدید من و همسایه‌ها در منزل یکی از آنها بودیم و من خوابم را تعریف کردم. همسایه‌ام گفت: از حیاط خانه من می توانی سبزی‌هایت را تهیه کنی، یکی دیگر از آنها گفت: به تو کشک بیلاقی می‌دهم، همسایه دیگر گفت: سیر آش با من. تنها چیزی که از مخلفات آش باقی مانده بود حبوبات بود.

فکر کردم پس حبوبات را خودم باید تهیه کنم. واقعاً پولش را نداشتم ولی با خودم گفتم خدا بزرگ است، شاید بتوانم از کسی قرض بگیرم، همسایه‌ها گفتند مواد آش را بعد از ظهر به خانه‌ام می آورند. با ناراحتی زیاد به خانه برگشتم، سنگ روی طشت را دیدم و با خودم گفتم: حتماً شما آمدید و چون ماه رمضان بود مثل سالهای قبل پنیر و خرما و آرد آوردید. وقتی طشت را بلند کردم، نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم همان چیزی بود که من برای تهیه آش می‌خواستم و خدا را شکر کردم. پختن آش بدون مشکل انجام شد. خواست خدا بود که شما امسال حبوبات آوردید.

من نیز تعجب کردم چطور امسال حبوبات را انتخاب کردم، واقعاً نمی توانستم جوابی برای این سوال پیدا کنم.

■

بقیه از صفحه ۲۴

چیزی به امتحان‌ها نمانده بود. اما تصمیم داشتم هر طور شده مراقب عمه باشم... یک هفته امورات خانه عمه به عهده من بود ... تازه فهمیدم عمه چه زندگی پیچیده‌ای دارد! یک درآمد اندک، یک خانه کهنه و قدیمی... بچه‌های بی‌معرفت، تنهایی... تنهایی... تنهایی... تازه فهمیدم عمه با این مدیریت و تدبیرش چه شاهکاری می کند... پسرها را تنها بزرگ کرده بود و به دانشگاه فرستاده بود. حالا هم به تنهایی از عهده زندگی‌اش برمی آمد..

پای درد دل و خاطرات عمه که نشستم تازه فهمیدم راز این همه سختگیری و جدی بودن چه بوده!! به قول خودش برای خواهر و برادرهای کوچکترش پدری کرده... مادری کرده... به جای شوهر بی‌عرضه‌اش بچه‌ها را به سرانجام رسانده... می گفت اگر تشر نمی‌رفتم اگر حساب دو ریال و پنج ریالمان را نداشتم، هیچ کدام از برادر و خواهرهایم سر و سامان نمی گرفتند...

از پدر تریاکی‌اش می‌گفت و از مادر وسواس‌اش که صبح تا غروب توی حوض در حال شستن دست و پاهایش بود... می گفت ده ساله بوده که دست پدر مرا گرفته و او را به مدرسه می‌برده. او را مجبور می کرده مشق‌هایش را ریز بنویسد تا دفترش دیرتر تمام شود...

بعد شوهرش دادند به شازده‌ای که فقط قمار بلد بوده و ...

حکایتش طولانی بود... دست‌های مرا می‌فشرد و می گفت: به تو که نگاه می کنم عرضه و جَنَم خودم را می‌بینم...

اشک در چشم‌هایم جمع می‌شد و جرات نداشتم بگویم هزار بار خواستم برگردم ایران و صد بار به خاطر کمی گرسنگی یا خستگی گریه کرده‌ام...

عمه جان حالش بهتر شد و مرا از خانه‌اش انداخت بیرون تا به درس و مشقم برسم... اما حالا دیگر من وقتی به او نگاه می کنم، احساس غرور می کنم... احساس کسی که از داشتن چنین عمه‌ای به دیگران فخر می‌فروشد... حکایت زندگی عمه‌ام تحول عظیمی در زندگی من ایجاد کرد...

حالا چند سالی است که عمه جان از پیش ما رفته و من هم درسم تمام شده و به ایران برگشتم. هنوز وقتی صحبت عمه‌جان می‌شود همه داستان‌های عجیب و غریبی از او می گویند و من اما در دلم او را تحسین می کنم و افسوس می‌خورم که روزی قولی داده‌ام و زبانم بسته است و تا آخر عمر حق ندارم درد دلها و خاطراتش را برای اعضای خانواده تعریف کنم...

■

ازدواج قرارداد دونفره‌ای است که در همه دنیا اعتبار دارد

●مارک تواین

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خود را مجبور به پیشرفت کنید

قابل توجه کسانی که از مشکلات فرار می کنند خود را مجبور به پیشرفت کنید. ژاپنی ها عاشق ماهی تازه هستند. اما آب های اطراف ژاپن سال هاست که ماهی تازه ندارد. بنابر این برای غذا رساندن به جمعیت ژاپن، قایق های ماهی گیری بزرگ تر شدند و مسافت های دورتری را پیمودند.

ماهی گیران هر چه مسافت طولانی تری را طی می کردند به همان میزان آوردن ماهی تازه بیشتر طول می کشید. اگر بازگشت بیش از چند روز طول می کشید، ماهی ها دیگر تازه نبودند و ژاپنی ها مزه این ماهی را دوست نداشتند. برای حل این مسئله، شرکت های ماهی گیری فریزرهایی در قایق هایشان تعبیه کردند. آن ها ماهی ها را می گرفتند. آن ها را روی دریا منجمد می کردند. فریزرها این امکان را برای قایق ها و ماهی گیران ایجاد کردند که دورتر بروند و مدت زمان طولانی تری را روی آب بمانند. اما ژاپنی ها مزه ماهی تازه و منجمد را متوجه می شدند و مزه ماهی یخ زده را دوست نداشتند. بنابر این شرکت های ماهی گیری مخزن هایی را در قایق ها کار گذاشتند و ماهی را در مخازن آب نگه داری می کردند. ماهی ها پس از کمی تقلا آرام می شدند و حرکت نمی کردند. آن ها خسته و بی رمق، اما زنده بودند.

متاسفانه ژاپنی ها مزه ماهی تازه را نسبت به ماهی بی حال و تنبل ترجیح می دادند. زیرا ماهی ها روزها حرکت نکرده و مزه ماهی تازه را از دست داده بودند. باز ژاپنی ها مزه ماهی تازه را نسبت به ماهی بی حال و تنبل ترجیح می دادند.

پس شرکت های ماهی گیری به گونه ای باید این مسئله را حل می کردند.

آن ها چطور می توانستند ماهی تازه بگیرند؟

اگر شما مشاور صنایع ماهی گیری بودید، چه پیشنهادی می دادید؟

برای جواب کمی صبر کنید و تا آخر صفحه به مطالعه ادامه دهید.

ثروت زیاد

به محض این که شما به اهدافتان می رسید مثلاً یافتن یک همراه فوق العاده خوب، تأسیس یک شرکت موفق، پرداخت بدهی هایتان یا هر چیز دیگر ممکن است شور و احساساتتان را از دست بدهید و دیگر به سخت کار کردن تمایل نداشته باشید.

شما همین موضوع را در مورد برندگان بخت آزمایی که پولشان را به راحتی از دست می دهند، کسانی که ثروت زیادی برایشان به ارث می رسد و هر گز موفق نمی شوند و ملاکان و اجاره داران خسته ای که تسلیم مواد مخدر شده اند، شنیده و تجربه کرده اید.



این مسئله را «رون هوبارد» در اوایل سال های ۱۹۵۰ دریافت: «بشر تنها در مواجهه با محیط چالش انگیز به صورت عجیبی پیشرفت می کند.»

منافع و مزیت های رقابت:

شما هر چه باهوش تر، مصرتر و باکفایت تر باشید، از حل یک مسئله بیشتر لذت می برید. اگر به اندازه کافی مبارزه کنید و اگر به طور پیوسته در چالش ها پیروز شوید، خوشبخت و خوشحال خواهید بود.

و اما چطور ژاپنی ها ماهی ها را تازه نگه می دارند؟

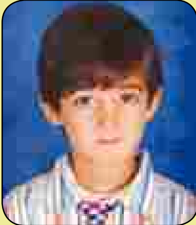
برای نگه داشتن ماهی تازه شرکت های ماهی گیری ژاپن هنوز هم از مخازن نگه داری ماهی در قایق ها استفاده می کنند؛ اما حالا آن ها یک کوسه کوچک به داخل هر مخزن می اندازند. کوسه چند تایی ماهی می خورد، اما بیشتر ماهی ها با وضعیتی بسیار سر زنده به مقصد می رسند. زیرا ماهی ها برای زنده ماندن تلاش کردند.

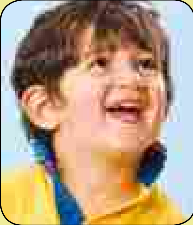
توصیه:

- به جای دوری جستن از مشکلات به میان آن ها شیرجه بزنید.
- از بازی لذت ببرید.
- اگر مشکلات و تلاش هایتان بیش از حد بزرگ و بی شمار هستند، تسلیم نشوید. ضعف شما را خسته می کند، به جای آن مشکل را تشخیص دهید.
- عزم بیشتر و دانش بیشتر داشته و کمک بیشتری دریافت کنید.
- اگر به اهدافتان دست یافتید، اهداف بزرگ تری را برای خود تعیین کنید.
- زمانی که نیازهای خود و خانواده تان را برطرف کردید، برای حل اهداف گروه، جامعه و حتی نوع بشر اقدام کنید.
- پس از کسب موفقیت آرام نگیرید، شما مهارت هایی را دارید که می توانید با آن تغییرات و تفاوت هایی را در دنیا ایجاد کنید.
- در مخزن زندگیتان کوسه ای بیندازید و ببینید که واقعاً چقدر می توانید دورتر بروید و شنا کنید.

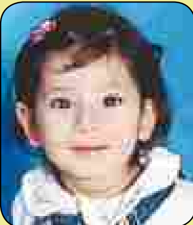
شکوفه های زندگی


سارینا سوگر


زاگرس تانر


کیهان تانر


محمدطاها نجفی افشار


ستایش نارنجیان


محمدطاها عباسی


دانیال خسروی


سیده زهرا دبیری


سیده مرضیه دبیری


زهرا حیدری


زهرا آقاجری


محمدامین، امیرمحمد و امید متولی

بقیه از صفحه ۴۹

خریدشان همراهم بود را فروختم و تا پیدا کردن جایی برای زندگی به هتل رفتم و بعد هم با تلاش فراوان توانستم اتاقکی اجاره‌ای بیابم. صاحبخانه که پیرزن مهربانی بود به تصور اینکه در این شهر غریب و دانشجو هستم حسابی هوایم را داشت و برایم دل می‌سوزاند. بدون منبع درآمد نمی‌توانستم مخارج زندگی‌ام را تامین و کرایه خانه‌ام را بدهم. باید کار مناسبی می‌یافتم. هر روز، نیازمندیهای روزنامه‌ها را می‌گرفتم و در ستون آگهی‌های استخدام دنبال کار می‌گشتم. چند جایی سر زدم اما مناسب با شرایطشان نبودم تا اینکه توانستم در یک شرکت خصوصی و بزرگ از آنجائیکه مسلط به زبان انگلیسی و کامپیوتر بودم به عنوان منشی مشغول به کار شوم. مدتی که گذشت متوجه نگاههای خاص پسر مدیرعامل شرکت شدم. هیچ تصور نمی‌کردم که پسر مرد سرشناس و ثروتمندی چون رئیس آن شرکت بخواهد به من دل ببازد. ای کاش می‌توانستم به خواستگاری او جواب مثبت بدهم اما او تصورش را هم نمی‌کرد که مونس دختر منزهی که می‌خواهد نیست. وقتی آقای مدیرعامل تحت فشارم گذاشت که تکلیف پسرش را روشن کنم، سادگی کردم و به تصور اینکه آن پیرمرد جای پدرم است، هرآنچه برایم اتفاق افتاده بود را به امید اینکه کمکم کند برایش بازگو کردم و همان جا بود که آن پیرمرد حریص پیشنهاد داد که مرا برای خودش صیغه کند به شرط اینکه پسرش و هیچ کس بویی از قضیه نبرد و من حق ماندن و کار کردن در آنجا را داشته باشم. نمی‌دانم سستی از خودم بود و یا از ترس اینکه کارم را از دست بدهم اما هرچه بود پیشنهاد آن تاجر پیر را پذیرفتم و به عقد موقتش درآمدم. او هم در عوض برایم خانه‌ای لوکس و مبله اجاره کرد و ماشین مدل بالایی زیر پایم انداخت. یکسال از کار کردنم در آن شرکت می‌گذشت و حالا دیگر موقعیتم تثبیت شده بود. دیگر وقت عمل کردن به تصمیمم رسیده بود؛ اینکه به خانه‌مان بازگردم و آبروی کیارا ببرم و مادر و مریم را نزد خودم بیاورم. دلم نمی‌خواست دیگر مجبور به ادامه زندگی با آن حیوان باشند...



-به به، خانم خانما، ظاهر افرار و دربدری حسابی بهت ساخته؛ ماشین مدل بالا، لباسای مارک دار...

این حرف را کیا به محض اینکه مرا جلوی در خانه دید تحویلم داد. آب دهانم را با غیظ به صورتش انداختم و گفتم: «تو یه حیوونی، یه آشغالی!» و سپس برای دیدن مادرم و مریم راهی خانه شدم. برخلاف آنچه تصور می‌کردم اما مادرم از دیدنم خوشحال نشد. او شاکی بود و می‌گفت: «با این کارت آبرومون رو بردی. تن حاج جواد خدابیامرز رو توی گور لرزوندی. اگه می‌دونستم قراره همچین دختری بار بیای غلط می‌کردم که از اون پرورشگاه بیرون بیارمت و در حقت مادری کنم!» در دل حق را به او دادم. مادر نمی‌دانست که چه چیز باعث فراری دادنم از آغوش پرمهرش شده. حق داشت با من این گونه سخن بگوید. تصور می‌کردم اگر حقیقت را از زبانم بشنود حق را به من می‌دهد و با مریم نزد من خواهد آمد اما مادر با شنیدن حرف‌هایم گفت: «حیف از اون همه محبتی که حاج جواد در حقت کرد. یکساله که از خونه رفتی و هر غلطی که دلت خواسته کردی. حالا هم اومدی و با پررویی می‌گی که کیا دامنت رو لکه دار کرده! آخه پسری که سر سفره مردی مثل حاجی بزرگ شده باشه مگه می‌تونه همچین آدمی باشه؟ واقعا که بی‌چشم و رویی مونس! حالا هم زود پاشو و گورت رو گم کن و از این خونه برو. دیگه نمی‌خوام ببینمت!» حرف‌های مادر که تمام شد، کیا لبخند زنان نگاهم کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: «این دروغات رو کسی باور نمی‌کنه مونس خانم!» بی‌هیچ حرفی از جایم بلند شدم و شماره موبایل و آدرس خانه‌ام را روی کاغذ نوشتم و روی میز گذاشتم و از خانه بیرون آمدم...



همان روزها بود که نامه مونس به دستم رسید و به دیدارش رفتم و دوستی ما شکل گرفت. مونس می‌گفت: «صبا، کاش مادرم حرفام رو باور می‌کرد. می‌دونی، خیلی نگران مریم هستم. وجود کیا پر از عقده ست. اون یه بیمار روانیه و اصلا بعید نیست که به خواهر ناتنی خودش هم رحم نکنه!» و من هربار سرش را در میان آغوشم می‌فشردم و می‌گفتم: «به دلت بد راه نده عزیزم. انشاا... که این اتفاق نمی‌افته اما مطمئن باش مادرت یک روز به حقیقت حرفای تو پی می‌بره!» من و مونس تقریبا هفته‌ای یکی دوبار همدیگر را می‌دیدیم و هر روز تلفنی با هم حرف می‌زدیم. چه روزهایی بود روزهای با مونس بودن. این دختر زیبا با آن چهره معصوم و چشمان تیله‌ای رنگش آرامشی را به وجودم می‌ریخت که بیشتر از هر زمانی به آن نیاز داشتم. ساعت‌ها کنارش می‌نشستم و با او درد دل می‌کردم و مونس هر بار آغوش پرمحبتش را به رویم باز می‌کرد و امیدم می‌داد. هرگز نتوانستم درک کنم اما در وجود مونس چیزی بود که او را از تمام دختران فراری که تا به امروز دیده بودم متمایز می‌ساخت. هیچ تصور نمی‌کردم که چنین وابسته مونس شوم. او مونس من شده بود و در تمام این روزهای سختی که می‌گذراندم مادرانه به حرف‌هایم گوش می‌داد و اشک‌هایم را پاک می‌کرد. انگار این من بودم که به مونس احتیاج داشتم نه او به من! اعتراف می‌کنم که تا به حال در زندگی‌ام چنین گوش شنوایی نداشتم. چنین کسی را نداشتم که ساعت‌ها روبرویش بنشینم و از هرچه می‌خواهم سخن بگویم و او در کمال آرامش حرف‌هایم را بشنود و راه حلی برای هر مشکلی پیش پایم بگذارد. مونس دوست عزیزی بود برایم اما صد افسوس که عمر دوستی‌مان کوتاه بود؛ کوتاه کوتاه کوتاه...



-صبا جان، آب دستته بذار زمین و پاشو فوری بیا اینجا!

صدای مونس می‌لرزید. نمی‌دانم چه پیش آمده بود که او را چنین آشفته و بهم ریخته بود؟ فوری به خانه‌اش رفتم و در کمال تعجب مادر مونس را دیدم که بی‌حال و بی‌رمق روی مبل افتاده بود و گریه می‌کرد. مونس بارنگی پریده نزدیکم آمد و کاغذی مچاله شده را به دستم داد و گفت: «بخونش صبا!» گیج شده بودم. بی‌هیچ حرفی شروع به خواندن کلمات نوشته شده روی کاغذ کردم: «مامان، حق با مونس بود. کیا واقعا یه حیوون کثیفه. حتی پست تر از یه حیوون! امروز وقتی تو برای سر زدن به دوستت از خونه رفته بودی بیرون کیا اومد تو اتاقم و برایم یه لیوان آب پرتقال اورد و گفت اینو بخور آبجی. بذار حالت بیاد سرجاش. از صبح خسته شدی بس که درس خوندی. اصلا فکر نمی‌کردم کیا نقشه پلیدی تو ذهنش داشته باشه. واسه همین هم لیوان آب میوه رو یک نفس سر کشیدم و چند دقیقه بعد پلک‌هام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی به خودم اومدم دیدم با وضعیت نامناسبی گوشه انباری افتادم و اونجا بود که فهمیدم کیا چه بلایی سرم اورده. حق با مونس بود مادر، اما تو اون روز با بی‌رحمی از خونه بیرونش کردی و حرفش رو باور نکردی. حالا ببین که من هم به سرنوشت مونس دچار شدم. کیا دامن عفتم رو لکه دار کرد. دیگه نمی‌تونم تو این خونه زندگی کنم. اصلا نمی‌دونم که دیگه می‌تونم زندگی کنم یا نه! من واسه همیشه از این خونه میرم چون می‌ترسم از اینکه بخوای باز هم کیا رو به من ترجیح بدی و من رو متهم به دروغگویی کنی!» نامه را که خواندم هنگ کردم. نمی‌دانستم چه بگویم؟ همانجا سرجایم خشکم زده بود. مونس مثل همه چند ماه دوستی‌مان بازهم به دادم رسید و گفت: «دیروز صبح مادرم برای سرزدن به دوستش که تازه از بیمارستان مرخص شده رفته بود. وقتی غروب برگشته خونه دیده از مریم خبری نیست. این نامه رو از روی میز اتاقش برداشته. همون موقع رفته سراغ کیا اما اون کثافت با بی‌شرمی گفته که مریم خودش دلش می‌خواسته با اون رابطه داشته باشه! مادرم داد و فریاد راه انداخته و کیا در جواب مادرم با وقاحت تمام گفته برو شکایت کن، برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن، چطور می‌خوای ثابت کنی که من به دخترات تجاوز کردم! بعد هم وسایل مادرم را ریخته توی خیابون و از خونه بیرونش کرده. دیشب مادرم اومد اینجا چون دیر وقت بود با تو تماس نگرفتم. حالا باید چیکار کنیم صبا؟» آب دهانم را به سختی قورت دادم و گفتم: «خب برین پیش پلیس، عکس مریم رو بدین تا پیداش کنن. از اون کثافت شکایت کنین!» مونس عصبی و شوکه بود و می‌گفت: «می‌کشم اون کثافت بی‌همه چیز رو!» من اما خوب می‌دانستم که مونس جرات و شهامت چنین کاری را ندارد. او آزارش حتی به یک مورچه هم نرسیده بود.

یک ماه و نیم بعد:

خبر کوتاه و گنگ و باور نکردنی بود: «مونس خودکشی کرده!» وقتی نیمه‌های شب مادر مونس با من تماس گرفت و هراسان خبر خودکشی مونس را داد نفهمیدم چطور خودم را به بیمارستان رساندم اما متاسفانه دیگر دیر شده بود. ■

مجتبی جباری

برای استقلال آرزوی موفقیت دارم



مجتبی جباری پس از ۹ سال حضور در استقلال در نهایت از این تیم جدا شد تا فصل آینده پیراهن سپاهان را بر تن کند. جدایی جباری از جمع آبی پوشان با حاشیه های زیادی همراه شد و همچنان اظهار نظرهای مختلفی در مورد اختلاف او با مسئولان استقلال مطرح می شود. با این حال جباری زیاد دوست ندارد در مورد چالش هایی که با مدیریت باشگاه استقلال داشت صحبت کند و خودش تأکید می کند که می خواهد فوتبالش را در سپاهان با آرامش دنبال کند. گفتگویی با جباری داشتیم درباره تیم ملی و جام جهانی و استقلال و سپاهان.

به نظر می رسد خستگی بازی های فشرده این چند ماه آرام آرام از تنت خارج می شود .

راستش خستگی ما که همان روز صعود به جام جهانی در رفت. آن قدر آن اتفاق شیرین بود و لذت داشت و آن قدر باعث خوشحالی مردم شد که خستگی را فراموش کردیم. باور کنید با خودمان می گفتیم واقعاً ما چنین کار بزرگی انجام دادیم؟ مردم به خاطر ما خوشحال هستند و در خیابان جشن گرفته اند و یک کشور شاد شده؟ از اتفاقات بعد از بازی با کره انرژی بسیاری گرفتیم و روحیه بسیار خوبی به دست آوردیم.

می خواهم بدانم بعد از به صدا در آمدن سوت پایان بازی با کره و پیروزی تیم ملی، چه احساس و حال و هوایی داشتی؟

باور کن از لحظه ای که گل زدیم، چشمم به اسکوربورد بود و ساعت را نگاه می کردم و منتظر بودم ۹۰ دقیقه تمام شود. حتی یک لحظه به رضا قوچان نژاد گفتم «رضا فکر کنم ساعت ایستاده و حرکت نمی کند» و انگار روی دقیقه ۸۳ قفل شده بود! بعد که دیدم شد ۸۴، خیالم راحت شد. آن قدر در آن شرایط زمان برایم دیر می گذشت که فکر کردم ساعت جلو نمی رود. تا دقایق آخر خیالمان راحت بود و می گفتیم اگر گل هم بخوریم و بازی مساوی شود، باز به طور مستقیم می رویم جام جهانی زیرا نمی دانستیم از بکستان ۵ گل به قطر زده است. احساس خیلی خاص و عجیبی داشتیم اما هر قدر روزها می گذرد و از مسابقه اولسان فاصله می گیریم، بزرگی اتفاقی که افتاده را بیشتر درک می کنیم. تنها چیزی که در ذهنمان ماند، این بود که کاش پس از بازی ایران بودیم و در شادی مردم شریک می شدیم .

حتماً تصاویری که مردم به خاطر صعود تیم ملی ساعت ها در خیابان های ایران جشن بر پا کرده بودند را دیده ای؟

بله، دیدم و از این بابت بسیار خوشحالم. خوشحالم که تیم ملی توانست مردم ایران را این قدر خوشحال کند زیرا آنها استحقاق چنین افتخار و شادی ای را داشتند.



از عملکرد خودت در مسابقات مقدماتی جام جهانی راضی بودی؟

بله، خیلی. خدا را شکر که توانستم به تیم ملی کشورم کمک کنم. با توجه به فشردگی بازی هایی که در این فصل داشتیم و استراحت کم، از عملکردم راضی بودم و فکر کنم سرمربی تیم ملی هم چنین نظری داشت. بعد از نیم فصل هم فرصتی برای بدنسازی نداشتم ولی بازی به بازی بهتر شدم. به خاطر لیگ قهرمانان هم بازی هایمان دیرتر از بقیه تیم ها تمام شد و بلافاصله هم که وارد اردوی تیم ملی شدیم، سعی کردم با همه وجود وظایفم را انجام دهم و خدا را شکر که کادر فنی از من رضایت خوبی داشت. بعد از این همه مصدومیت، تلاش زیادی کردم که در ترکیب اصلی تیم ملی قرار بگیرم و خوشحالم که در صعود به جام جهانی تأثیر گذار بودم .

مجتبی جباری بعد از این همه مصدومیت و عمل جراحی، هر زمان که به مستطیل سبز برگشته، جزو بهترین ها بوده

این نشان می دهد که چقدر برای برگشت تلاش کردم. برای اینکه به چنین جایی برسم، نقش همسرم بسیار مهم و کلیدی بود و باعث شد انگیزه و شرایط لازم را داشته باشم. او همیشه در مورد من زیاده خواه بوده و انتظارات بالایی از من داشته است. پیگیر اخبار و اتفاقات بود و با حرف هایش به من انگیزه می داد و مثل یک مشوق خوب کنارم بود. به آنهایی هم که می گفتند جباری بدنسازی نمی کند، ثابت شد حرفشان نادرست است زیرا امکان ندارد بعد از این همه مصدومیت، بدون بدنسازی مناسب دوباره به فوتبال برگشت. فوتبالی ها می دانند با وجود این تعداد آسیب دیدگی، بازگشت به فوتبال خیلی سخت است. من هشت، ۹ عمل جراحی سخت داشتم که هر کدام از آنها می توانست یک فوتبالیست را برای مدت ها از بازی دور نگه دارد اما من هر دفعه برگشتم. یک بار هم جام جهانی را از دست داده بودم و خوشحالم که حالا به این افتخار رسیدم.

انگار یک جام جهانی در کارنامه ورزشی ات کم بود.

بله، نیاز داشتم صعود به جام جهانی را تجربه کنم و ان شاءا... تا سال آینده هم باشم و بتوانم در برزیل برای تیم ملی بازی کنم. درس های بسیاری از این بازی ها گرفتم.

به عنوان بازیکنی که با مربیان داخلی و خارجی زیادی کار کردی، می خواهم کارلوس کی روش را برایمان توصیف کنی .

خودتان می دانید همیشه انتظاراتی از فوتبال ایران داشتم که برآورده نمی شد اما همه آن انتظارات را با آقای کی روش برآورده دیدم. او حتی روی لباس بازیکنان هم حساسیت داشت و زمین تمرین، امکانات، پاداش ها و تک تک مسائل برایش اهمیت داشت. کی روش می دانست با بازیکنان، کادر فنی و حتی تدارکات چطور رفتار کند. یکی از مهمترین مسائلی که در او دیدم، انرژی ای بود که صرف شناخت و آنالیز حریفان تیم ملی می کرد. او برای تک تک دقایق تمرین و بازی تیم ملی هدف و

برنامه داشت و همین شد که توانست انتظارات را برآورده کند. حضور او کمک بزرگی برای فوتبال ایران بود.

خیلی از مربیان داخلی قبل از سه بازی آخر تیم‌ملی از عملکرد کی‌روش انتقاد کرده و خواهان برکناری‌اش بودند. حتی برخی گفتند شاید قلعه‌نویی در سه بازی آخر جانشین کی‌روش شود.

بله، خیلی‌ها انتقاد کردند اما من می‌خواهم نکته‌ای را بگویم. روز قبل از بازی با کره و بعد از تمرین آخر، کی‌روش من و چند بازیکن دیگر را برد پیش سرپرست تیم‌ملی و گفت کیفیت لباس‌های این بازیکنان پایین است و لباس‌هایشان به خاطر عرق کردن، خیس‌خیس شده. یک مربی می‌تواند به راحتی بگوید این مسائل به من ربطی ندارد اما وقتی سرمربی تیم‌ملی چنین رفتاری می‌کند، بازیکن می‌فهمد چقدر برای سرمربی ارزش دارد. من قبلاً هم این مسائل را گفته بودم اما کسی به آنها توجه نمی‌کرد. من از کار کردن با مربی بزرگی چون کی‌روش بسیار خوشحالم. در نگاه و حرف کی‌روش،



انرژی و قوت قلب وجود دارد و سهم اصلی را در رساندن تیم‌ملی به جام جهانی، او داشت. به قول جواد نکونام، بعد از بازی با ازبکستان کی‌روش تنها در زمین قدم می‌زد و کسی کنارش نبود اما با لبخند، انرژی و اعتقادی که داشت، تیم‌ملی را به جام جهانی برد.

می‌توان گفت وقتی یک مربی چنین رفتاری با بازیکنانش دارد، بازیکنان هم با جان و دل برایش بازی می‌کنند.

کاملاً همین‌طور است. من هر قدر بگویم کم است اما این را بدانید که کی‌روش قلب بازیکنان تیم‌ملی را تسخیر کرد و یک تیم همدل و متحد ساخت. او برای موفقیت و نتیجه‌گیری تیم‌ملی بسیار تلاش کرد و من به عنوان کسی که این مسائل را از نزدیک دیده، وظیفه دارم کارهای سرمربی تیم‌ملی را برای مردم بگویم. خیلی جالب است که بعد از صحبت‌های سرمربی کره‌جنوبی، کی‌روش طوری رفتار کرد و عکس‌العمل نشان داد که انگار یک فرد تمام ایرانی است و تعصب و غیرت بالای خود را به ایران و تیم‌ملی ایران نشان داد.

یکی دیگر از کارهای مثبت کی‌روش، آوردن اشکان دژاگه و رضا قوچان‌نژاد به تیم‌ملی بود. در مورد این دو بازیکن صحبت کن.

می‌توانم بگویم رضا قوچان‌نژاد را من قبل از همه ایرانی‌ها می‌شناختم زیرا پنج، شش سال قبل که برای فیزیوتراپی به هلند رفته بودم، رضا هم کنار من فیزیوتراپی می‌کرد و از همان سال با هم ارتباط پیدا کردیم. اتفاقاً بعد از بازی با کره به رضا گفتم کار دنیا چقدر جالب است؛ ما پنج، شش سال پیش همدیگر را دیدیم اما حالا کنار هم رفتیم جام جهانی، اتفاقی که هیچ کدام از ما فکرش را هم نمی‌کردیم. رضا بازیکن بسیار پرتلاش، دونده و خوبی است که تمرکز بالایی دارد و فعل خواستن همیشه در وجودش هست. من به شخصه از رضا تشکر می‌کنم که در تیم‌ملی عملکرد بسیار خوبی داشت و گل‌های حساس و تعیین کننده‌ای زد. اشکان دژاگه هم یک بازیکن با کیفیت اروپایی است. بسیار خوشحال شدم که او ایران را انتخاب کرد و به تیم‌ملی ما آمد. کاش اشکان هم در سه بازی آخر کنار ما بود و صعود به جام جهانی را جشن می‌گرفت و امیدوارم هر چه زودتر به سلامتی کامل برسد.

این روزها خیلی کم در مورد سپاهان صحبتی کردی. کمی در مورد حضور در این تیم حرف می‌زنی؟

وقتی از استقلال رفتم و شرایطی به‌وجود آمد که دیگر با من تماسی گرفته نشد باید یک تصمیم خوب می‌گرفتم. نمی‌دانم این باشگاه چرا با من مذاکره نکرد. با این حال من بعد از بیرون آمدن از استقلال باید یک تیم خوب را انتخاب می‌کردم و این انتخاب برایم مهم بود. بعد از بررسی شرایط در نهایت سپاهان را انتخاب کردم چون این باشگاه ساختار خوبی دارد و از امکانات خوبی بهره می‌برد.

برای این انتخاب مشورت هم کردی؟

من با بعضی از بازیکنان تیم‌ملی که در سپاهان هستند و یا قبلاً بازی کرده‌اند صحبت کردم و همه آنها گفتند که این باشگاه می‌تواند انتخاب خوبی باشد. وقتی با آقای رحیمی صحبت کردم حرف‌های من بیشتر از ۱۰ دقیقه طول نکشید و در نهایت قرار گذاشتیم و کارها انجام شد، در ضمن دیدید که باشگاه سپاهان همه چیز را در مورد قرارداد به طور شفاف اعلام کرد. من از برخورد آنها در آن جلسه خیلی خوشحال بودم و می‌دیدم هستند کسانی که به فوتبال اهمیت می‌دهند و دنبال کارهای ساختاری هستند. باشگاه سپاهان در این چند سال از تیم‌های پایه گرفته تا بزرگسالان، ساختار خوبی دارد و امیدوارم در یک محیط آرام فوتبالم را انجام دهم.

جدایی از استقلال سخت نیست؟



خیلی دوست داشتم در این مقطع برای استقلال بازی کنم ولی حالا بازیکن سپاهان هستم و باید با تمام وجودم برای این تیم بازی کنم. همه تماشاگران استقلال و هواداران این تیم به خوبی می‌دانند که چه اتفاقاتی رخ داد و من باید از همه آنها که فهیم هستند تشکر کنم. در این چند روز خیلی‌ها به من پیامک دادند و قدردانی کردند و فکر می‌کنم مردم خودشان همه چیز را می‌فهمند.. حالا هم دیگر همه چیز تمام شده و فقط به سپاهان فکر می‌کنم. بعد از عقد قرارداد با سپاهان، محرم نوید کیا به من SMS داد و از محیط آرام این باشگاه خبر داد و امیدوارم همه چیز خوب پیش برود.

در سال‌های اخیر تو و محرم نوید کیا را همیشه جزو بهترین هافبک‌های ایران حساب کرده‌اند. حالا خیلی جالب است که قرار است شما دو نفر در کنار هم بازی کنید. در این مورد چه صحبتی داری؟

خودم هم می‌دانم که در این سال‌ها همیشه من و محرم را در کنار هم قرار دادند و از لحاظ فنی باعث خوشحالی من است که قرار است من و محرم در کنار هم بازی کنیم. او یک بازیکن توانا، متعهد و با شخصیت است و در این سال‌ها با وجود شرایط سخت و جراحی‌های مختلفی که داشت، توانست به سپاهان کمک کند. در مورد بازی کردن من و نوید کیا هم سرمربی تصمیم می‌گیرد ولی فکر می‌کنم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

قرار است چه شماره‌ای را انتخاب کنی؟

هر چند دوست دارم که شماره هشت را بر تن کنم ولی این موضوع چیزی نیست که بخواهم خیلی سخت بگیرم.

کار کردن با زلاتکو کرانچار را چطور می‌بینی؟

آنهایی که با این مربی کار کرده‌اند از کرانچار تعریف می‌کنند و می‌گویند که از لحاظ فنی و اخلاقی مربی خوبی است. امیدوارم چیزهای جدیدی از او یاد بگیرم.

صحبت خاصی در پایان داری؟

از همه مردم و حامیان تیم‌ملی تشکر می‌کنم. اگر مردم را خوشحال کردم و در شادی هواداران فوتبال نقش داشتم، از مردم می‌خواهم با یاد کردن از پدرم، مرا خوشحال کنند.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای.......مابقی را استخوان و ریشه‌ای

● مولانا

مسلمانان چگونه فوتبال انگلستان را تغییر داده‌اند؟

زمانی که لیگ برتر انگلستان در سال ۱۹۹۲ آغاز شد تنها یک بازیکن مسلمان در آن بازی می کرد؛ نعیم هافبک اسپانیایی باشگاه تاتنهام... اما امروز ۴۰ بازیکن مسلمان در لیگ برتر مشغول به بازی هستند که تاثیر عمده‌ای بر فرهنگ این بازی در انگلستان گذاشته‌اند .

پنجم فوریه سال ۲۰۱۲، اتفاقی در بازی نیوکاسل مقابل آستون ویلا در ورزشگاه سنت جیمز پارک تبدیل به نمادی از تاثیر بازیکنان مسلمان بر لیگ برتر انگلستان شد. در دقیقه ۳۰ بازی، «دمبابا» مهاجم پیشین نیوکاسل پس از باز کردن دروازه تیم میهمان همراه با هموطن سنگالی‌اش پاپیس سیسه به نزدیکی پرچم کرنر رفت و هر دو سجده کردند.

یکی از علت‌های اصلی افزایش تعداد بازیکنان مسلمان، جهانی شدن فوتبال است. استعدادیاب‌ها تور خود را برای یافتن بازیکنان بااستعداد در همه جا پهن کرده‌اند و همین باعث می‌شود که لیگ برتر تبدیل به لیگ متفاوت با فرهنگ‌های گوناگون شود . مردان جوانی که ریشه آنها از دهکده‌ای دوردست در غرب آفریقا و یا محله فقیرنشین در پاریس است تبدیل به ستاره‌های جهانی می‌شوند . آنها شاید با حضور



در لیگ برتر به شهرت و ثروت برسند اما بسیاری ریشه‌های فرهنگی و هویت خود را فراموش نکرده و به آن پایبند می‌مانند. چیزی که باعث تسلی و آرامش این بازیکنان در زمان مشکلات و سختی‌ها می‌شود، باور اسلامی آنها است .

زمانی که بازیکنی در حد و اندازه‌های «دمبابا» که سال گذشته به باشگاه متمول چلسی پیوست می گوید در مورد مسائل مذهبی خود جدی است، شاید افرادی این بحث را مطرح کنند که باشگاه‌ها دیگر نمی‌توانند این موارد مذهبی را نادیده بگیرند .

مسئله مهم این است که در برخی از باشگاه‌های لیگ برتر، مربیان و باشگاه نیازهای مذهبی بازیکنان را درک کرده و آنها را مد نظر قرار می‌دهند . بازیکنان مسلمان نیاز به غذای حلال، داشتن امکان دوش گرفتن جدای از سایر اعضای تیم و همچنین اختصاص محلی برای به جا آوردن شعائر مذهبی خود دارند.

تا همین چند وقت پیش، به تمام بازیکنانی که به عنوان بازیکن برتر زمین انتخاب می شدند بطری شامپاین اهدا می‌شد . نوشیدن الکل برای مسلمانان منع شده است برای همین وقتی پس از بازی منچستر سیتی و نیوکاسل یحیی توره با احترام از گرفتن بطری شامپاین از مجری تلویزیون شبکه اسکای خودداری کرد، مسئولان برگزاری مسابقات را مجبور کرد که به این موضوع توجه کنند. پس از این رخداد، شامپاین به تدریج کنار گذاشته شد و در حال حاضر بازیکنانی که به عنوان بهترین بازیکن زمین انتخاب شوند به جای شامپاین، یک جام کوچک دریافت می‌کنند .

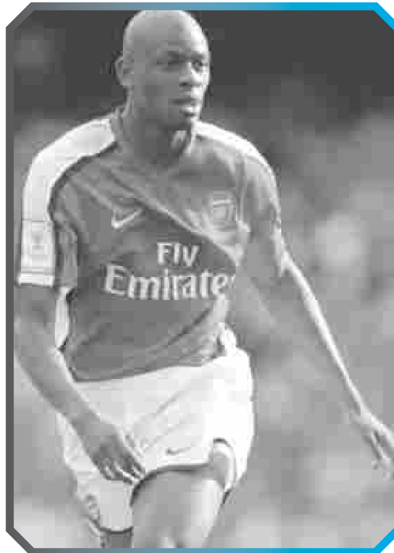
رمضان و فوتبال حرفه‌ای

یکی از مواردی که به طور عمده تیم‌ها را دچار مشکل می کند، بحث مدیریت بازیکنان مسلمان در ماه رمضان است. چگونه بازیکنی که بیش از ۱۸ ساعت در روز، نه آبی می‌نوشد و نه غذایی می‌خورد، قادر خواهد بود عملکردی عالی در طول ۹۰ دقیقه داشته باشد؟

برخی از بازیکنان اصرار دارند که در طول ماه رمضان هر روز روزه بگیرند و گروهی دیگر ترجیح می‌دهند در زمان تمرین تیم روزه داشته باشند و در روز مسابقه روزه نگیرند.

باشگاه‌ها تمایل دارند این دوره را همراه با مدارا سپری کنند ولی این یک ماه دوره سختی هم برای مربیان و هم برای بازیکن است.

ابودیابی بازیکن ۲۷ ساله باشگاه آرسنال درباره ماه رمضان و روزه می گوید: «آرسنال ترجیح می دهد که من روزه نگیرم ولی آنها متوجه نیستند که این ماه



برای من خاص و محترم است، آنها سعی می کنند که با شرایط من کنار بیایند تا من وضعیت راحت تری داشته باشم.»

از سوی دیگر «دمبابا» تاکید می کند که در زمان فرارسیدن ماه رمضان مشکلاتی را با مربیان خود داشته ولی در نهایت روزه گرفته است.

او می گوید: «هر وقت که من مربی‌ای داشتم که با روزه گرفتن من مشکل داشت، به او می گفتم، ببین من روزه می گیرم و اگر عملکرد و بازی من همچنان با وجود روزه دار بودن، مناسب و خوب بود، بازی می کنم و اگر بد بود، تو حق داری که من را روی نیمکت بگذاری.»

ربا و حامیان مالی

حامیان مالی هم یکی دیگر از مشکلات بازیکنان مسلمان با تیم‌های لیگ برتری بوده‌اند. تیم‌هایی که روی پیراهن خود شرط بندی و یا شرکت‌های وام کوتاه‌مدت با بهره‌ای بسیار بالا را تبلیغ می کنند، بازیکنان مسلمان را در شرایط دشواری قرار می‌دهد چرا که این به معنی تبلیغ بازیکنان مسلمان برای فعالیت شرکت‌هایی است که با آموزش‌های اسلام تناقض دارد.

ماه پیش پاپیس سیسه مهاجم نیوکاسل گفت که قصد دارد با این باشگاه درباره اسپانسر جدید تیم که یک شرکت ارایه دهنده وام‌های کوتاه‌مدت است صحبت کند، چرا که او نگران این است که عقاید اسلامی او با تبلیغ برای این شرکت خدشه دار شود.

اما ناتهان الینگتون مهاجم سابق تیم‌های ویگان و وست برام نظر دیگری دارد، او معتقد است که اسپانسرهای باشگاه‌های مختلف، تاثیری بر عقاید اسلامی بازیکن نمی‌گذارند .

او می گوید: «فکر می کنم این مسئله‌ای است که بازیکنان مسلمان روی آن کنترلی ندارند، در عین حال بر اساس قوانین اسلام بازیکن مسلمان حق قمار کردن را ندارد، فکر می کنم این مسئله‌ای است که شما نمی‌توانید تاثیری روی آن بگذارید .»

علی الحبسی دروازه‌بان عمانی باشگاه ویگان موافق این نگاه است، او می گوید: «ما بازیکن هستیم و معمولا این جور چیزها جزیی از فوتبال است. ما نمی‌توانیم درباره آنها کاری انجام دهیم، ما فقط باید کار خود را بکنیم.»

هواداران تیم‌ها هم درباره آداب اسلامی آموزش می‌بینند .

زمانی که آلن پاردیو سرمربی نیوکاسل عملکرد «دمبابا» در آغاز فصل ۱۲-۲۰۱۱ را مرتبط با روزه گرفتن او دانست، هواداران این باشگاه با استفاده از این اظهار نظر شعاری با مضمون گلزنی او پس از ماه رمضان ابداع کردند.

کودکانی که در پارک‌های شهر نیوکاسل فوتبال بازی می کنند، به تقلید از بازیکنان مسلمان این تیم پس از زدن گل سجده می کنند.

این کودکان شاید دقیقا ندانند که سجده چه معنایی دارد ولی مفهوم آن این است که این حرکت تبدیل به بخشی از فرهنگ بریتانیایی شده و امروزه این جامعه بیشتر آداب مسلمانان را می‌شناسد .



پایان لیگ جهانی برای شگفتی سازان والیبال جهان

تیم ملی والیبال ایران در آخرین بازی خود از لیگ جهانی ۲۰۱۳ در سالن مملو از تماشاگر آزادی تهران با نتیجه ۰-۳ مقابل آلمان شکست خورد. بازی نخست این دو تیم با همین نتیجه به سود ایران رقم خورده بود.

ایران در دیدار دوم با ترکیب علیرضا مباشری، محمد موسوی عراقی، فرهاد ظریف، امیر غفور، سعید معروف و رحمان داودی به میدان آمد و وقت اول استراحت فنی را با برتری ۸-۵ به پایان برد. پس از آن اما تیم قدرتمند آلمان که برخلاف بازی نخست، تحت تاثیر جو سنگین ورزشگاه قرار نداشت، رفته رفته بر توپ و تور مسلط شد تا ست اول را ۲۵-۲۱ به سود خود رقم بزند.

در ست دوم حمزه زرینی جای مباشری را گرفت اما آلمان با نمایشی متفاوت نسبت به بازی اول، تعداد سرویسهای خطا را به حداقل رسانده بود و در دریافتهای اول نیز بهتر عمل می کرد. در جریان بازی هم دنیس کالیبر دا به اتفاق یوخن شوپس، بارها توپ را از بین دستهای مدافعان ایرانی عبور دادند. عملکرد خوب محمودی در ست دوم باعث شد ایران ۱۸-۱۷ جلو بیافتد و مربی آلمان درخواست وقت استراحت کند اما باز هم آلمان بود که برتری ۲۵-۲۳ را برای این گیم ثبت کرد.

در ست سوم هم ایران جلو افتاد و با برتری ۱۶-۱۴ به وقت استراحت فنی دوم رفت اما با اشتباهات حمزه زرینی، رقیب اروپایی پیش افتاد و در نهایت ۲۵-۲۲ به پیروزی رسید. تماشاگران با وجود شکست، بازیکنان ایران را به خاطر درخشش در امتداد لیگ جهانی ۲۰۱۳ تشویق کردند. دنیس کالیبر دا با ۱۷ امتیاز به عنوان موفقترین بازیکن زمین معرفی شد. در تیم ایران نیز حمزه زرینی ۱۳ امتیاز کسب کرد.

ایران با این شکست ۱۵ امتیازی ماند و بار دیگر به رده پنجم جدول سقوط کرد. از این گروه ایتالیا و روسیه با ۱۹ امتیاز راهی مرحله نهایی شدند. آلمان با ۱۶ امتیاز در رده سوم ایستاد و صربستان نیز با کسب ۱۶ امتیاز در رده چهارم قرار گرفت. کوبا با چهار امتیاز قعرنشین بود. موسوی عراقی بهترین مدافع لیگ جهانی امسال پس از بازی گفت: خیلی ناراحت و متاسفم که باختیم اما مردم بدانند تمام توان خود را گذاشتیم. خسته بودیم و پس از شکست در گیم های اول و دوم از لحاظ روحی نیز دچار مشکل شدیم. البته شاید اگر همه بازیها را با موفقیت به پایان می رساندیم یک مقدار مغرور می‌شدیم.

سعید معروف هم گفت، نمی خواهم بهانه بیاورم اما واقعاً بازیکنان خسته بودند و از چهره آنها نیز معلوم بود. امروز شرمنده مردم شدیم و امیدوارم در رقابتهای آینده جبران کنیم.

خولیو ولاسکو در نشست خبری گفت: فکر می کنم امروز همه مشکل داشتیم. در سرویس و اسپک دچار ضعف بودیم و بازیکنان انرژی کافی نداشتند. در تمام بازیهای لیگ جهانی می توانیم نکاتی را یاد بگیریم و امروز هم چیزهایی آموختیم.

سرمربی ایران در پاسخ به این سؤال که هدف بعدی تیم ایران چه خواهد بود به خبرنگاران گفت: از حالا به فکر قهرمانی آسیا هستیم. برخی فکر می کنند با نتایجی که در لیگ جهانی کسب کردیم کار آسانی در آسیا داریم اما من این طور فکر نمی کنم. ژاپن، کره جنوبی، استرالیا، چین و سایرین دنبال پیروزی بر ما هستند که در دوره قبلی قهرمان آسیا شدیم.

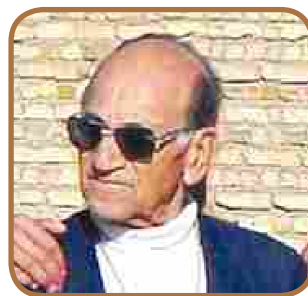
در مرحله نهایی آرژانتین میزبان مسابقات با ایتالیا و بلغارستان هم گروه شد. روسیه، کانادا و برزیل نیز در گروه مقابل قرار گرفتند و هر کدام یک بازی با هم انجام خواهند داد تا چهار تیم راهی مرحله نیمه نهایی شوند که به صورت حذفی برگزار خواهد شد. برنده ها به فینال می رسند و دو تیم بازنده نیز برای کسب مدال برنز صف آرایی خواهند کرد.

خدا به زمان احتیاج ندارد و هرگز دیر نمی کند.
● اسکاول شین

خاطرات جالب یک قهرمان ایرانی

علی باغبانباشی مرد تکرار نشدنی ایران است در دوهای استقامتی. این پیرمرد ۸۸ ساله در مستند زندگی اش که به تازگی از تلویزیون پخش شد، بخشی از خاطرات دوران قهرمانی اش را تعریف کرد. او که زاده طرقبه در ۴۶ کیلومتری مشهد است می گفت:

«من یک کشاورز زاده بودم، هر روز صبح از طرقبه راه می‌افتادم می رفتم حرم امام رضا «ع» برای زیارت. این مسیر ۴۶ کیلومتر بود، ۴۶ کیلومتر را پیاده می‌رفتم و بر می گشتم. یعنی ۹۲ کیلومتر!»



او در این باره که چطور قهرمان شده هم گفت: «رفتم خدمت، در خدمت از پادگان فرار کردم تا به پدر و مادرم سر بزنم. وقتی برگشتم فرمانده جریمه‌ام کرد که دور پادگان را ۴ دور بدوم. من با پوتین ۴ دور زدم اما انگار نه انگار. فرمانده باورش نشد گفت دو دور دیگر هم بزن. باز هم اینکار را کردم. او کم آورده بود. شوکه شده بود. باورش نمی‌شد با پوتین بشود این قدر دوید. من را معرفی کردند به دکتر بنایی که مسئول ورزش خراسان بود. من با پوتین در مسابقه قهرمانی استان شرکت کردم و با پوتین رکورد ایران را شکستم.

بعد از این بود که مرا فرستادند برای دوره دیدن در اروپا. من بیش از ۲۰۰ مدال گرفتم و در ۹ المپیک حاضر شدم. این افتخار را هم به دست آوردم که مشعل بازی‌های آسیایی تهران را روشن کنم.»

هدایای عروسی ژاوی



هافبک آبی-اناری‌ها تمام هدایای عروسی خود را به کودکان نیازمند بیمارستان سنت‌خوان اختصاص می دهد.

«ژاوی هرناندس» شنبه زندگی مشترک خود را با همسرش آغاز خواهد کرد. او در اقدامی جالب و تحسین‌برانگیز اعلام کرد که تمام هدایای عروسی خود را به بیماران نیازمند بیمارستان سنت‌خوان اختصاص خواهد داد.

این بیمارستان مخصوص کودکان سرطانی است و ژاوی به عنوان سفیر بارسلونا در آنجا فعالیت می‌کند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دویادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

مدتی بود خواب‌های ایمیلی را تعبیر نمی‌کردم. حالا مشکل ایمیل حل شده و در این شماره چند خواب ایمیلی تعبیر می‌کنم.

به سلامتی مرگ بچه‌هه

روزا محسنی، ۳۰ ساله، مجرد، شاغل، تهران

خواب دیدم درد خفیفی دارم. بعد انگار فارغ شدم. زایمان آسان. بچه را قایم کردم. مادرم می‌گفت: چرا باید بچه داشته باشی؟ بچه پسر بود و لباس داشت. مرحوم پدربزرگم جوان شده بود. با من قهر بود. نگران حضورش بودم. بچه را زمین گذاشته بودم. مدام به آن اتاق می‌رفتم و به دوستم زنگ می‌زدم که همه چی مرتبه. نگران بودم. دیدم بچه وسط اتاق بزرگ شده. کت و شلوار تنش بود. به مامان گفتم ببین چقدر خوشگله؟ بعد نفهمیدم بچه چه شد یا کجا رفت. بابا بزرگ ناراحت بود. آمد و گفت: بچه‌هه مُرد. گریه کردم. گفتند بچه از هشت سانتی افتاده و مرد. اگر از هفت سانتی می‌افتاد، نمی‌مرد. خاله‌ام جعبه شیرینی بزرگ آورد. فقط یکی دو تا شیرینی در آن بود. گفت: بخور! بی آبرویی که نشد. به میمنت سلامتی تو و مرگ بچه شیرینی بخور!

تعبیر

این خواب یعنی دردسری سر راه شماست اما می‌توانید از آن بگذرید. به تصمیم خودتان بستگی دارد. زایمان آسان یعنی خیالاتی که برای رفع مشکلات خودتان دارید. مشکلاتی که با خیال‌پردازی حل نخواهند شد. این خواب می‌گوید دوست شما از ازدواج گریزان است آنهم پس از چند سال رابطه. و شاید اگر رابطه را به محبت‌های لمسی نمی‌کشاندید، امروز خواب بسیار بهتری می‌دیدید. همه دخترها همیشه به این جمله نگاه کنند: آنچه که به وصال آید، به زوال آید! این را بایزید بسطامی، گفته، فروید هم تأییدش کرده. یعنی تجربه و علم می‌گویند اگر می‌خواهید خواستنی باشید، نگذارید به شما دست بزنند. آن زایمان غیر عادی است زیرا بچهه (به قول خودتان) لباس دارد. او را زمین می‌گذارید و هی به آن اتاق می‌روید. بنابراین بچه بهانه است. برای شما اصل، وصال دل است. هی به آن اتاق می‌روید و به او می‌گویید: همه چی آرومه. اگر آروم بود، لازم نبود هی بروید و بگویید آرومه. حله. تونگران نباش... خب چرا؟. چرا شما که دخترید باید نگران باشید؟ مگر مرد را برای روزهای مبادا نساخته‌اند؟ این اوست که باید نگران باشد. حالا که نیست، یعنی چه؟ یعنی زیر همه چیز زده و می‌گوید ازدواج نمی‌کنم. اگر هم بچه‌دار شدی، به من چه. مادر نگران است: آخر چرا تو بچه‌دار شدی؟ شما می‌گویید: حله! من شوهر دارم. میاد خواستگاری. پدربزرگ ناراحت است. چرا جوان شده؟ چون میت خوبی است. شما بین این اتاق و آن اتاق سرگردانید تا این که بچه بزرگ می‌شود. و این یعنی آن آقا اصولاً اهل ازدواج نیست و اگر با او به دلیل ازدواج رفت و آمد می‌کنید، نکنید. چون اصل قضیه ازدواج، در چشم او باطل است. بچه به دلیلی واهی (هفت و هشت سانت) می‌میرد و شیرینی می‌آورند. می‌گویند بلای سر شما نیامده و همین خوبه. بچه هم که به سلامتی مرده... اینجا بچه یعنی مشکل. مرگ بچه هم یعنی مرگ مشکل. پس مشکلی که قرار بوده از سوی او به شما وارد شود، برطرف خواهد شد. سعی نکنید دیگران را قانع کنید که این آقا مورد خوبی است (مامان ببین بچه چه خوشگل شده!) به واقعیت فکر کنید. همین قدر که آن آقا چند سال از وقت شما را تلف کرده بس است. از حالا به فکر بقیه عمر خودتان باشد.

بچه کت کبریتی

لاله فتوره‌چی، ۳۰ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم در زمان حال هستم. یعنی به سن امروزم. برادرزاده ۱۴ ساله‌ام دو ساله شده بود. بغلش کرده بودم و به زن داداشم می‌گفتم: ببین چه قشنگه! همه با تعجب نگاهم می‌کردند. انگار برادرزاده‌ام را نمی‌شناختند. خوشحال بودم و بغلم کرده بود. سه شب بعد خواب دیدم با مادر و خاله بزرگه رفته بودیم بیمارستان. نمی‌دانم برای عیادت چه کسی. هر دو ۱۵ سال جوانتر شده بودند. پسربچه دو ساله‌ای بود که هی پاهای مرا می‌گرفت. متعجب بودم که کیست. خاله‌ام متوجه شد و گفت: این اصغره (یعنی پسر خودش (پسر خاله) که ۲۵ ساله و مجرد است. آن بچه کت کبریتی سورمه‌ای و بلوز سفید داشت و تیپش جالب بود. مثل بزرگ‌ها نه بچه‌ها. دستش را گرفتم و راه می‌رفتیم. خانم‌ها می‌گفتند: چه پسر قشنگی داری! من لبخند می‌زدم و در دلم می‌گفتم پسرم نیست. پسر خاله اصغره. خاله‌ام با مادرم حرف می‌زد. ناراحت بود. صداها را نمی‌شنیدم. قیافه آنها را می‌دیدم و می‌فهمیدیم ناراحتند.

تعبیر

هر دو خواب یک چیز می‌گویند: شوهرتان در زندگی شما نیست و کمبود عاطفیِ شدید دارید (تأیید کرد که یک سال است از شوهرش جدا زندگی می‌کند). شما در زمان امروز هستید ولی بقیه در زمان‌های دیروز هستند: برادرزاده و پسر خاله و خاله و مادرتان چند سال جوان‌تر شده‌اند. جوان‌تر شدن پیرها توجیهی است برای بچه شدن آن دو پسر تا طبیعی به نظر برسد و کسی ایراد نگیرد که منظورت چیست که در خوابت این دو نوجوان و جوان بچه شده‌اند زیرا جوابش این است که همه جوان‌تر شده بودند. مگر مامان و خاله جون رو ندیدین؟ اما نشانه‌ها فقط تغییر سن نیست. مثل آن جایی که دیگران بچه اولی را نمی‌شناسند و این یعنی این بچه، همان برادرزاده چهارده ساله نیست. او نمادی است برای این که خواب شما بگوید شما نیاز عاطفی دارید. در خواب دوم هم خانم‌ها فکر می‌کنند اصغر پسر شماست. شما اشتباه آنها را برطرف نمی‌کنید و لبخند می‌زنید یعنی درست است پسر من است. اما در دل خود خوشحالید که اصغر است. دیگر این که اصغر که دو ساله به نظر می‌رسد، مثل آقایان لباس پوشیده و مثل آقایان دست شما را گرفته و قدم می‌زنید. خاله ناراحت است زیرا خودتان فکر می‌کنید کار بدی است که درباره پسر خاله فکر کنید. یک بار دیگر هم تکرار می‌کنم که این دو نفر در خواب‌های شما به معنی خود آن دو نفر نیستند. اینها فقط نمادند تا بگویند تنهایید و کسی نیست شما را نوازش کند. هیچ زنی هم نیست که به نوازش نیاز نداشته باشد. منظور از نوازش، سخنان مهرآمیز، نگاه‌های زیبا، توجه و دلداری و ادامه محبت است. وقتی که شوهر شما یک سال است جایی دیگر زندگی می‌کند، و وقتی که شما احساساتی هستید، طبیعی است که نیاز عاطفی شما به تکاپو بیفتد. پیشنهاد می‌کنم اول تکلیف خودتان و شوهرتان را روشن کنید: یا آشتی و ادامه زندگی یا طلاق. اگر کار به طلاق کشید، آن وقت با کمک مشاوری کار کشته که بهتر است خانم باشد، خود را به آرامش برسانید آن گاه کسی خواهد آمد و برای شما آینه شمعدان خواهد آورد. رسیدن به آرامش خیلی مهم است. آدمی که آرامش دارد، بهتر فکر می‌کند و بهتر تصمیم می‌گیرد. شما امروز آسیب‌پذیرید. قدیم‌ها در چنین اوضاعی، چهار نفر که در فامیل اعتباری داشتند و شیرین سخن هم بودند، با زن و شوهر حرف می‌زدند و معمولاً کار را درست می‌کردند. بهتر است شما هم این روش قدیمی را انتخاب کنید.



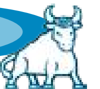
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



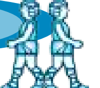
فروردین

در ظاهر شاد هستید و قدم در مسیر دلخواه و جالب همیشگی خود گذاشته‌اید که آن را یک جور بازی یا تفریح هم تلقی می کنید، اما سخت در اشتباه هستید و نمی‌دانید که این حالت به زودی دچار تغییر خواهد شد و موارد بسیاری وجود دارد که اطرافیان از شما دلگیر می‌شوند و شما بی خبرید! مسئولیتی را هم که پذیرفته‌اید به نقطه قابل تاملی رسیده، پس شکر گذار باشید و حرف مرا آویزه گوش خود کنید که چون دلپاک هستید خداوند همراهیتان می کند!



اردیبهشت

باز هم حرکتی روبه جلو باز هم آغازی بر یک جنگ شیرین و بزرگ، اما باز هم استرس و دلهره تمام جزء جزء سلولهای شما را فرا گرفته و گویی در چاهی عمیق گرفتار شده‌اید و راه فراری ندارید در حالی که این شما بودید که می گفتید وقتی به خدا پناه ببرید دیگر هیچ غمی ندارید و وقتی عشق هست دلهره جایی ندارد. پس قبول کنید که این روزها هم می گذرند و فقط خنده است که جای آنها را می گیرد به شرط آن که به خود اعتماد کنید و با تکیه بر خدا و با نیت پاک قدم پیش بگذارید، نیت پاک!



خرداد

می گفتید آن قدری که تلاش می کنید از شما قدردانی نمی شود، می گفتید تا این مساله را حل کنم عمرم هم کوتاه می‌شود، اما هر دو موضوع به نوعی جادویی و شگفت‌انگیز حل شدند و در این میان اراده خداوند عزیز بسیار تعیین کننده بود، در حالیکه شما وقتی آرام می‌شوید هر چیزی را عامل آرامش خود می‌دانید جز خدا. در مورد کاری هم که بر عهده گرفته‌اید خوشحال باشید و آن را سخت بچسبید که شرایط بس ناجوان مردانه نامناسب و بیر حمانه است!



تیر

در فراز و نشیب ماجرایی مهم و تعیین کننده قرار گرفته‌اید و پیشنهادی هم شنیده‌اید و بنا به تصور خودتان مسیر را درست هم انتخاب کرده‌اید و حالا زندگی آغاز شده است، اما من خیلی در این باره اطمینان ندارم و بیشتر ترجیح می‌دهم با فکر و آرامش عمل کنید تا ... در مورد کسی که شب و روز نگران شماست و چون نگهبانی گرد شما می‌چرخد هم یقین بدانید اگر خطایی می کند از سر دلسوزی است و هیچ جز این نیست. راستی دقت کنید چون نقطه قوتتان را تبدیل به نقطه ضعف کرده‌اید؟!



مرداد

یکی از مهربانترین و دل‌پاک ترین انسانهای روی زمین این روزها درگیر و دار کینه‌ای تلخ شده کینه‌ای که می‌تواند همه چیز را با خود ببرد و آشفته کند، اما چرا چنین شده ماجرا بستگی به فشاری که شما تحمل می کنید و از نظر خودتان نباید می کردید دارد و حالا امیدوارم به این نتیجه رسیده باشید که جهان غرق ناشناخته‌ها و بالا و پایین‌هاست و اگر می‌خواهید بی‌فراز و نشیب پیش بروید بنابراین باید خودتان هم چنین باشید. چیزی که خودتان هم قاطعانه معتقدید خیلی سخت است!



شهریور

اگر فراموش کرده‌اید باید به شما یادآور شوم، با مسئولیتی که پذیرفته‌اید قدم در راهی بی‌بازگشت گذاشته‌اید و حالا بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای باید تلاش کنید تا آرامش را حاکم سازید. البته می‌پذیرم که شما هم با جان و دل تلاش کرده‌اید اما این کافی نیست و بر خلاف ذهن شما گاهی با پذیرفتن حق خود می‌توانید تلاش خود را تکمیل کنید یعنی بپذیرید که آنچه به شما می‌رسد چیزی جز حق شما نیست، به همین سادگی. البته شما فردی را چشم انتظار هم گذاشته‌اید که این اصلاً خوب نیست، اصلاً!



مهر

بشاش و قبراق و سرحال، این چیزی است که به آن می گویند نمای بیرونی در حالی که در درونتان مدتی است که یک دنیا سوال بی‌جواب جاخوش کرده و از همه بدتر اینکه شما هم تلاش می کنید شبیه سوال‌هایتان شوید و این یعنی حرکت بد را با بدی پاسخ گفتن و خوبی را با خوبی در حالی که مقیاس ذهنی ما هیچگاه نمی‌تواند صد در صد درست باشد و خودتان هم دیده‌اید که بارها شده برداشت ما غلط بوده اما روی آن پافشاری می کرده‌ایم. پس ابتدا اعتماد کنید تا بتوانید کاری کنید که به شما اعتماد کنند نه بالعکس!



آبان

شب و روز ذهنتان درگیر نگرانی است که خودتان هم قبول دارید طولانی شده، اما چه می شود کرد وقتی شما وظیفه‌ای بااهمیت‌تر از دیگران دارید و این اصلاً چیز بدی نیست. همانطور که در تصور بودید تغییر پیرامونی شما می‌تواند بسیار سخت و جانفرسا باشد در حالی که حالا معترف هستید به نوعی خیر هم بود اگر چشم باز کنید و دقیق ببینید. در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم باید بگویم بزرگترین لطف خدا به ما برآورده نکردن برخی آرزوهای ماست.



آذر

ذهنتان را به شدت مشغول کرده‌اید تا حدی که گاه خودتان هم اعتراف می کنید که کنترلی بر آن ندارید اما همچنان می‌تازید و به این دل خوش هستید که زندگی را دور زده‌اید و اگر لحظه‌ای به حال خود رها شوید ذهن و روحتان در هم می‌ریزد، اما خوب می‌دانید که این تنها بهانه‌ای بیش نیست و ما به دنیا آمده‌ایم که زندگی کنیم، نه اینکه با هر توجیهی که شده ثانیه‌ها را رد کنیم. در ضمن شما چه بخواهید و چه نخواهید باید در مورد آینده تصمیم بگیرید و با جرات تمام آن را اعلام کنید هم به دوستان و هم به عزیزان.



دی

دیدید که بیهوده این همه برای خودتان مشغله ذهنی ساختید، امیدوارم واقعاً متوجه شده باشید که این شما بودید که مشکلات جسمی و در پی آن روحی را برای خودتان ایجاد می کردید، هرچند که خودتان هم متوجه این اشتباه نشده باشید. در مورد موضوعی که قصد اجرا کردنش را دارید هم توصیه می کنم عاقلانه موضوع را بررسی کنید و هر کدام راهی که آینده آرامی را برای شما رقم می‌زند انتخاب کنید و مثل همیشه عجولانه و بی‌مهابا تصمیم نگیرید.



بهمن

وقتی توکل می کنید و وقتی با تمام وجود تصمیم به اجرای تصمیم منجر به آرامش می گیرید می‌بینید که نتیجه حاصل می‌شود و لبخند بر لب‌ها می‌نشیند. من هم وقتی که به موضوع از فاصله‌ای بالاتر می‌نگرم به شما اطمینان می‌دهم که وقتی به «او» توکل کرده‌اید یقین بدانید چیزی را از دست نداده‌اید هرچند که جسمتان آرام نشده باشد. دوست خوبم! شما جزو انسان‌های صادق روزگار هستید پس یکبار برای همیشه هم با خودتان صادق شوید و ماجرا را ختم به خیر سازید.



اسفند

عصبی، پردغدغه و نگران، آن هم در محدوده‌ای که خیلی تحت کنترل شما نیست. دوست نازنینم! کمی با دقت رفتار خودتان را هم زیر نظر بگیرید یعنی دقیقا همان رفتاری که در مقابل دیگران به کار می‌بندید و این کار باعث می‌شود تا از خودتان غافل شوید و نتوانید دریابید که چه چیزی تا این حد شما را بهم می‌ریزد. گذشته از اینکه تا همین حالا هم همین شیوه باعث شده تا حدود زیادی از حقوق خودتان هم دور بمانید و نزدیکانتان را هم متضرر سازید، اما یقین بدانید هنوز دیر نشده است.

بدترین و خطرناکترین کلمه اینست: همه جور ند

● تولستوی

عجیب ترین زندان های دنیا

کلمه زندان را که می‌شـنوید یاد چه می‌افتید؟... کلمه زندان بار منفی دارد و آدم را یاد خلافکارها، دیوارهای بلند باردار، زندانیان خسته و... می‌اندازد. البته این تصویر، تصویر کاملاً درستی است. اما گاهی نیز تصاویری از زندان ثبت می‌شـود که با معنایی که از زندان در ذهن داریم، کلی فرق دارد. فکرش را بکنید که توی زندان‌ها، شما بتوانید با خانواده خود زندگی کنید و یا در شهر بگردید و برای خودتان کار و کاسـبی داشـته باشـید و یا بتوانید غذای اعیانی سفارش بدهید و یا از جکوزی استفاده کنید... گزارش زیر نگاهی دارد به عجیب ترین زندانهای‌جهان .



رستوران در زندان

ایتالیا به علت‌های گوناگونی مشـهور است؛ از جمله به خاطر زندانی به نام «فورتزا مدیسـئا». آشپزهای ایـن زندان غذاهایی می‌پزند که فقط سـر میز غذای رستوران‌های چهار سـتاره دیده می‌شود. عجیب تر اینکه آشپزها، خود زندانی‌ها هستند .

در سـال ۲۰۰۶ در یک برنامه بازپروری مسـئولان زندان تصمیم گرفتند داخل فورتزا یک رسـتوران راه‌اندازی کنند و از زندانی‌ها به عنوان پیش خدمت و آشـپز اسـتفاده کنند. این پروژه با موفقیت زیادی روبه‌رو شـد و نه تنها مشـتری‌های رسـتوران آن‌قدر زیاد شدند که برای خوردن غذا در این رسـتوران یک هفته زودتر می‌بایسـت میز رزرو می‌شـد. با وجود اینکه شام خوردن در این زندان برای خیلی‌ها کمی ناراحت کننده است و احساس امنیت کمتری دارند، اما مشتری‌ها می‌بایست برای ورود به این رسـتوران عدم سـوء سابقه داشـته باشند. میز، صندلی و ظروف رستوران فورتزا هم به دلیل مسائل امنیتی پلاستیکی است تا مبادا زندانی‌ها دست به عمل خطرناکی بزنند .



زندان یا شهر؟

زنـدان «**سـنت‌پدرو**» از عجایب **بولیوی** اسـت که نزدیـک بـه ۱۵۰۰ زندانی را در خود جـای داده. اما این تعداد زندانی‌ها نیسـت که این زندان را به مکانی عجیـب تبدیل کرده، بلکه محوطـه زندان و مغازه‌ها، رسـتوران، آرایشـگاه‌ها و حتی هتلی که در این زندان ساخته شده، آن را به جایی شگفت‌انگیز و دیدنی تبدیل کرده است.

در زندان سـنت پـدرو، زندانیـان می‌توانند در کنار خانواده‌شان زندگی کنند و بدون ترس از دستگیر شدن توسط نگهبان‌ها، به خیابان که در حقیقت همان زندان اسـت، بروند، خرید کنند و در رسـتوران غذا بخورند. داخل محوطه زندان نه تنها هیچ نگهبانی دیده نمی‌شود بلکه خبر از سلول‌های تنگ و تاریک با میله‌های آهنی نیست و همه می‌توانند آزادانه در این زندان بچرخند. مهمتریـن نکته درباره سـنت‌پدرو این اسـت که اگر زندانی‌هـا با یکدیگر دعـوا کنند، مأموران زندان هیچ دخالتی نمی‌کنند و این خود زندانی‌ها هسـتند که باید مشکلات خود را حل کنند. زندان سنت‌پدرو به هشت بخش تقسیم شده. این زندان از منطقه فقیرنشین شروع می‌شـود و تا بخش‌های اشرافی‌نشـین ادامه دارد. در بخش اشرافی‌نشین زندانی‌ها دارای سلول اختصاصی با حمام، آشـپزخانه، تلویزیون و حتی جکوزی هستند. البتـه اجاره ماهانه این سـلول‌های مجهـز بین هزار تا ۱۵۰۰ دلار می‌باشـد. از ایـن رو بیشـتر زندانی‌ها در منطقه شـلوغ و فقیرنشـین زندگی می‌کنند. البته این زندانی‌ها هم باید کرایه سلول‌هایشان را پرداخت کنند و برای همین می‌بایسـت مثل افـراد عادی در زندان کار کنند. بعضی از زندانی‌ها سبزی‌فروشـی می‌کنند و عده‌ای دیگر در رسـتوران مشـغول کارند. خلاصه در زندان سنت‌پدرو هر زندانی مثل یک فرد عادی آزادانه در شـهر می‌چرخـد و کار می‌کند تا هزینه زندگی خود و خانوادلش را تأمین کند .

زندان خانوادگی

زندان «**آرانجوئز**» واقع در..............از عجیب‌ترین زندان‌های دنیاسـت که در آن سلول‌های خانوادگی پنج سـتاره‌ای سـاخته شـده. در و دیوار این سـلول بـا شـخصیت‌های دنیـای کارتونی تزئین شـده و تختخواب‌های کودک در سـلول‌ها گذاشـته شده تا کودکان بتوانند تا سـن سه سالگی همراه والدین خود در زندان زندگی کنند. زندانی‌ها برای تأمین مخارج فرزندانشـان می‌تواننـد در سـوپرمارکت زنـدان کار کرده و در کلاس‌های آموزشی شرکت کنند .



سلول‌های خانوادگی برای این ساخته شد که کودکان بتوانند در کنار والدین زندانی خود بزرگ شوند و در عین حال احساس نکنند زندانی هستند. زندانی‌هایی که بچه دارند در کلاس‌هایی شـرکت می‌کنند تا به آنهـا آمـوزش لازم برای تربیت فرزند داده شـود. کودکان علاوه بر اینکه می‌توانند در کنار والدین خود باشند، از امکاناتی مانند مهد کودک و حیاط بازی هم استفاده می‌کنند. هرچند در زندان آرانجوئز امکانات رفاهـی زیادی برای کودکان فراهم شـده اما در این بین بحث‌های بسـیاری درباره اینکه آیا زندان محل مناسب برای رشد کودکان است یا خیر؟... در گرفته است.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر مهربانم سعید جان، ۲۸ تیر ماه بهانه‌ای بود تا نامت را بر ماندگارترین ستون خوبی‌ها بنویسم و تولدت را با افتخار به داشتنت تبریک بگویم. دوستت دارم
همسرت طاهره سهامی ـ داراب

غزال عزیزم، ۲۷ تیر ماه امسال دهمین سالی است که ما سالگرد تولدت را جشن می گیریم، تولدت مبارک
همسرت کیانوش رنجبران ـ مشهد

مریم و مهناز عزیز، خواهرهای چون گل خندانم، بابت زحمتهایی که طی این سالها بی هیچ چشمداشتی برای من کشیده‌اید قدردانتان هستم
برادرتان سهراب نیکوبیان

آقا رسول همسر مهربانم ۲۹ تیر چهارمین سالروز ازدواجمان مبارک دوستت دارم
همسرت شعله رجب پور ـ تهران

شیرین عزیزم، دختر نازم، ۲۷ تیر یازدهمین سالروز تولدت مبارک. از خدای بزرگ می‌خواهیم که وجود نازنینت را همیشه صحت و سلامت نگه دارد
پدر عبدالرضا و مادرت سودابه شمشیری ـ ساری

حامد و بنفشه عزیز، در تمام لحظات زندگی همیشه و در همه حال به یادتان هستیم ۲۲ تیر سالروز پیوندتان را تبریک و شادباش می گوییم
مادرشوهر و پدرشوهرت مرتضی خوشرو ـ رشت

عزیزانمان، حامد و بنفشه، ۲۲ تیر سالروز یکی شدنتان مبارک
هاجر و هانیه خوشرو ـ رشت

امیر عباس جان، نازنینم، امیدوارم گل وجودت همیشه در باغ زندگیمان شکوفا باشد چهارمین سال تولدت مبارک **باباعلی و مامان افسانه محمدی ـ کرمانشاه**

همسر عزیزم، میناجان، وجود تو تنها هدیه گرانبهایی بود که خداوند من را لایق آن دانست و هدیه من به تو نازنین، قلب عاشقی است که فقط برای تو می‌تپد، عاشقانه و صادقانه دوستت دارم ۲۴ تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت مجتبی محمودی ـ تهران

آقاشکرا... همسر خوبم، ۲۴ تیر یازدهمین سالروز پیوندمان مبارک. امیدوارم همیشه سایه شما بر سر من و امیر جان پسر نازمان، مستدام باشد
همسرت فرشته و پسرت امیر میرهاشم ـ شیراز

خسرو عزیز، همسر مهربانم، تو زیبا و مهربانترینی، تو امید زندگی ما هستی، عزیزم ۲۷ تیر تولدت مبارک **همسرت نینا محمدی ـ تهران**

علی جان، وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق آن دانست ۱۸ تیر بیست و چهارمین سالگرد تولدت مبارک **مادرت و برادرانت رضا و امیر محمد حیدر**

رضا جان، تو زیباترین هدیه خداوند در زیباترین ماه سال بودی که با آمدنت عشق را در زندگیم معنا کردی ۱۹ تیر سالروز تولدت را تبریک می گویم
پدر و مادرت و برادرانت امیر محمد و علی حیدر ـ تهران

همسر مهربانم، بهناز جان، ای همیشگی ترینم، می‌خواهم عاشق تو باشم، می‌خواهم از تو جان بگیرم اگر لایق تو باشم ۶ مرداد تولدت مبارک
همسرت هادی رفعت ـ تهران

زینب عزیزم، دختر نازم، قدم نورسیده‌ات (نازنین کوچولو) مبارک. خداوند قدمش را برای شما زوج مهربان خیر و برکت و وجودش را سلامت نگه دارد
پدر و مادرت ابوالفضل و ربابه مقدسی ـ رشت

خواهر عزیزم، تولد دختر گلت را تبریک می گویم، امیدوارم قدم نورسیده برای شما خیر و برکت الهی به همراه داشته باشد **برادرت سهراب نکوبیان**

امیر رضا جان، دریافت نمرات عالی در مقطع دبستان را به تو تبریک می گویم، امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق باشی **دایی تو سهراب نکوبیان**

فرزند دلبندم احسان جان، سالروز تولدت در ۲۲ تیر مبارک باد و هزاران شاخه گل یاس تقدیم تو باد **پدر و مادرت شفیعی و قاسمی**

عمه صولت و شوهر عمه عزیز، ۲۷ تیر چهارمین سالروز ازدواجتان را تبریک می گوییم، دوستتان داریم **برادرزاده‌هایت رعنا و رفعت شریعتی ـ ساری**

آقاجعفر خوبم، دوست مهربانم، دوستی و مهربانی و لطف شما همیشه شریک زندگیم بوده و هست از همه خوبیهایت سپاسگزارم **دوستت رحیم شعبانی ـ ساری**

همسر خوبم، هاجر عزیزم، ۱۵ مرداد ماه سالروز میلادت مبارک دوستت داریم **همسرت علیرضا و پسرت امیر محققیان ـ اصفهان**

آقای ولی رحمانی، ۵ مرداد سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گوییم. سلامتی شما آرزوی ماست **همکارانت واحد ۶ تولیدی رحمانی ـ تهران**

عسکر نازم، پسر عزیزم، قدم نورسیده‌تان (فرید کوچولو) را به شما و همسر گرامیت (عروس گلم) تبریک می گوییم
پدر و مادرت احمد و سوسن داوود بیگی ـ کرمانشاه

پسران عزیزم، امیر، مجتبی و مصطفی، تولدتان را در دوم و ششم و ۲۷ مرداد تبریک می گویم دوستتان دارم **مادرت صدیقه عالمی ـ تهران**

امیر عزیزم، بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم روز شکفتنت، دوست دارم ۳۱ تیر سالروز تولدت مبارک
همسرت سارا قربانی ـ تهران

راستین عزیز، پسر عزیزم، ۲۹ تیر چهاردهمین سالروز تولدت را با ۱۴ هزار شاخه گل رز جشن می گیریم، دوستت داریم
پدر و مادرت ـ عباس و راحله جعفرپور ـ تبریز

عروس خوبم، نعیمه جان، تولد خودت و نوه گلم نیکان را به شما عزیز و دوست داشتنی تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در پناه خداوند شاد و سالم باشید
مادر شوهرت پری اسماعیلی ـ ایوانکی

بهاره رمضانی، دختر نازم، قبولیت را در سال ششم ابتدایی در مقطع دبستان شهدای ایوانکی که شاگرد ممتاز شناخته شده‌ای تبریک می گویم
مادرت سهیلا ـ ایوانکی

همسر عزیزم سعید جان، تمام حجم خیالم از تو لبریز است خیالم کوچک نیست تو بی‌نهایت عزیزی، ۲۹ تیر سالروز تولدت مبارک **الهام کرمی ـ تهران**

امیر عزیزم، تلاش و همت تو را در کسب معدل ۲۰ تبریک می گوییم و آرزو داریم در همه مراحل زندگی موفق و پیروز باشی
دایی حمید و زن‌دایی نرگس ناظمی ـ تهران

سهیل خوبم برادر مهربانم، ۲۹ تیر بیست و هفتمین سالروز تولدت را با ۲۷ شاخه گل سرخ تبریک می گوییم **خواهرانت سهیلا و سیمین حسین‌زاده ـ زنجان**

شادی عزیز نوه خوبم، با شکفتنت زندگی ما معطر شد، تو خوشبوترینی عزیزم ۲۷ تیر دومین سالروز چشم گشودنت مبارک
پدرجون و مادرجون ـ رضا و فاطمه اسماعیل‌نژاد ـ زنجان

شهرزاد و شهره جان، ۲۶ تیر چهارمین سالروز تولد شما دوقلوهای مهربان و دوست داشتنی مبارک، دوستتان دارم
پدر و مادرت امیررضا و شیما صمدپور ـ همدان

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر یک روز بارانی



شش اختلاف در تصویر تماشای تلویزیون



پر نامه‌ریزی، آوردن آینده به زمان حال است تا بتوانید همین الان، کاری برای آن انجام دهید ● آلن لاکین


باران خشتمال - نسرانی ۶ ساله

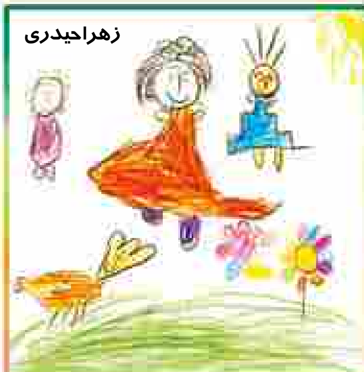

کیانا قنادیان ۵ ساله - شاهرود

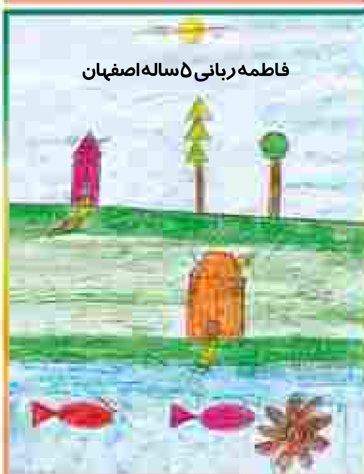

امیرهمایون عربلو
۶ ساله


سجاد پناهپوری
۶ ساله


مهدیس دانش


امیرسجاد حاجی نوروزی ۶ ساله


زهرا حیدری


فاطمه ربانی ۵ ساله اصفهان


یاسمین صفایی


محیا امانی


زاگرس تانر ۴ ساله - آمریکا


حسین محمدی دشتکی


درسا محمدی
۴ ساله - شهر قدس





شاگردان ممتاز

دبستان پسرانه غیردولتی هوشمند فواد


محمد نورگی
(پایه اول)


مهدی عراقی
(پایه اول)


دانیال زمانیان
(پایه اول)


عبداله رحیمی
(پایه اول)


محمد کاظم عطاپور
(پایه اول)


مهدی احمدی نیاسر
(پایه دوم)


ایلیا غفارنسب
(پایه دوم)


امیرمحمد موذن
(پایه دوم)


امیرصدرا قهاری
(پایه دوم)


امیر میرغفاری
(پایه دوم)


آرتین هیرمند
(پایه سوم)

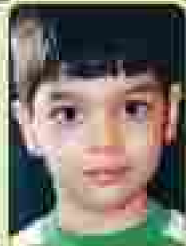

رایان آقامحمدی
(پایه سوم)


ایرج صالحی
(پایه سوم)


شایان ابوالحسنی
(پایه سوم)


حسین معصومی
(پایه سوم)


حسن ولدخانی
(پایه سوم)


امیرمحمد راوندی
(پایه سوم)


سانیار مذهب
(پایه سوم)


کسرا عزیززاده
(پایه سوم)


علی میرغفاری
(پایه چهارم)


پوریا زارعی
(پایه چهارم)


اشکان اصغرزاده
(پایه چهارم)


آرتین حاتمی
(پایه چهارم)


علیرضا متکلی
(پایه پنجم)